

رمان دختری با چشمان سرخ | مریم.ا



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان سرنوشت دامون](#)

[دانلود رمان اژین](#)

[دانلود رمان بقا مرگ دوباره](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

به نام خدا

خلاصه داستان: در خانواده ی بزرگ و ثروتمند رشیدی دختری به دنیا می آید دختری با چشمان سرخ وحشتی همه خانواده را فرا می گیرد همه ای بر پا می شود او را دختر شیطان میدانند خانواده اش او را از خود دور میکنند و به زنی در روستایی دور افتاده می سپارند تا او را بزرگ کند آیا او واقعا دختر شیطان است؟ چه آینده ای در انتظار اوست؟

پارت اول

پشت بوته ای قایم شدم آهسته آهسته چهار دست و پا بدون صدایی ، کمی خودم رو جلو کشیدم ولی دیر شد ، منو دید و شروع به دویدن کرد با تمام سرعتم دنبالش دویدم کمتر از یک دقیقه گرفتمش

وای چقدر نازه چه گوشای مخملی خوشگلی داره خیلی نرم و دوست داشتنیه چشاشو چقد تو مظلومی دل منو بردی که

- آسا

با صدای مامان زری به طرفش برگشتم

- دختر باز تو افتادی دنبال خرگوشا بیا بریم داره دیر میشه

خرگوش تپلوی نازم رو یه بوس کردم و رو زمین گذاشتم — برو پیش مامانت کوچولو

با مامان زری به طرف خونه حرکت کردیم

به پشت سرم نگاه کردم دنبالم بودن همیشه فاصله شون رو حفظ میکردن ولی طی هجده سال عمرم برای یک ساعت هم ولم نکردن پنج تا سایه که همیشه برام حکم یه نگهبان رو داشتن حتی چندین بار جونم رو از دست حیوانات وحشی نجات دادن

چندین بار خواستم بهشون نزدیک بشم تا بفهمم چرا همیشه همراهمن ولی ازم فاصله میگرفتن و نمی تونستم بهشون نزدیک بشم

انگار یه قانون بود که بیشتر از این فاصله نمی تونستن به من نزدیک بشن

دیگه بهشون عادت کرده بودم از این موضوع به مامان زری چیزی نگفتم خودم به اندازه ی کافی عجیب هستم با این چشای قرمز نمی خواستم بیشتر از این ذهنش رو درگیر کنم

ولی چند شب خوابهای عجیبی میبینم که خبر اومدن کسی رو بهم میده شخصی که منو از سر درگمی در میاره شخصی که خود واقعیم رو بهم نشون میده این خوابا باعث شده هر لحظه منتظر اتفاقی باشم بیشتر از قبل به اطرافم توجه میکنم کمی دلشوره دارم احساس میکنم روزای خوشی که با مامان زری بودی داره تموم میشه.

- دختر کجایی دارم صدات میکنم؟

- بله مامان

— دخترم فردا یکی از اقوامی دورمون از تهران میخواد بیاد خونه باش چرا تو همش تو جنگل پلاسی؟

- باشه مامان

خیلی خوب میدونستم این اقوام دور کیا هستن

شاید عجیب باشه ولی همه خاطراتم از نوزادی تا حالا ، مثل یه فیلم جلو ی چشم حرکت میکنه حتی چهره ی پدر و مادر واقعیم رو به یاد دارم شاید حق داشتن من رو دختر شیطان بدونن خودمم کم کم دارم به همین نتیجه میرسم که یه آدم عادی نیستم.

به اتاق کوچیک خوشگلم رفتم سایه ها پشت پنجره بودن هیچ وقت به اتاقم وارد نمیشن آخرش که میفهمم شما کی هستین.

پارت دوم

شالم رو از سرم برداشتم و موهای خرمایی مایل به قرمزم رو باز کردم و آزادانه دورم ریختم

لباسهایی که حسابی خاکی شده بود را از تنم کندم و با یه نشونه گیری دقیق گوشه اتاق انداختم با لباسی راحت از اتاق بیرون رفتم

- آسا

چرا مامان زری این طور صدام میکنه آهسته و درگوشی بود ولی تو کل خونه می پیچید نمی دونم چرا قلبم شروع به کوبیدن به سینه ام کرد

- چیه مامان کاری داشتی؟

- نه مادر

مطمعن بودم صدای مامان نیست ولی دلم میخواست خودم رو گول بزنم به خاطر این دوباره ازش پرسیدم

- پس چرا صدام زدی؟

- کی صدات زدم مادر؟ حتما خیالاتی شدی

- آسا

- آسا

امشب قصد کشتن منو دارن؟ این صدای کیه؟

چرا تمومش نمیکنه؟

- آسا بیا بیرون

چی؟ عمراً برم مگه دیونم؟ اصلاً نگهبانای من کجا رفتن؟

به طرف پنجره رفتم اونجا بودن یه کم دلم آروم گرفت ولی متوجه شدم به طرف من حرکت میکنن

یعنی چی شده؟ اشاره کردن به دنبالشون برم یعنی صدای اونا بود؟

این وقت غروب کجا برم آخه؟

از خونه خارج شدم به طرف جنگل حرکت کردن خدای من تا ده دقیقه ی دیگه هوا تاریک میشه

شبا از جنگل میترسم چه کنم؟

به اجبار دنبالشون حرکت کردم از شدت استرس بدنم میلرزید با اینکه میدونستم کاری باهام ندارن ولی شب جنگل ترسناک بود

احساس میکردم زمین زیر پایم به سرعت میچرخد به طور حتم میتوانم بگویم که طی العرض کردم

تقریبا به وسطای جنگل رسیدیم که ایسادن منم جلوتر نرفتم

به اطرافم نگاه کردم کلبه ای زیبا کنار برکه ای آب به زیبایی می درخشید با این که هوا تاریک بود ولی زلالی آب نمایان بود نوری از داخل کلبه به بیرون میرسید

رو به سایه یه گفتم - چرا منو اینجا آوردین؟

دوباره همون صدای عجیب - وقتش رسیده میخواد تو رو ببینه

هوا تاریک شده بود اما به یک باره تاریکتر شد گرمایی عجیب همه جا را گرفت عرق از سر و رویم میچکید نفس کشیدنم سخت شده بود ولی با دیدن فرد روبرویم نفس کشیدن از یادم رفت پایم سست شد و با زانو بر زمین افتادم سوزش زانویم در برابر وحشتی که همه ی وجودم را گرفته بود هیچ بود به سختی روی زمین نشستم و سعی کردم خودم رو کمی عقب بکشم ولی توان حرکت نداشتم بدنم بی حس شده بود

بلندیش از تیر چراغ برق هم بیشتر بود هیكلی پر داشت و جز سیاهی چیزی از چهراش معلوم نبود

بدون حرکت روبرویم ایستاده بود فکر کنم خوب مرا میشناخت چون کوچکترین حرکتش برابر میشد با جان دادنم ولی دیگر توان نگه داشتن خودم را نداشتم چشمانم بسته شد و از هوش رفتم

دختری با چشمان سرخ

دوستان چون از این بعد بقیه پارتا از این جا میاد پارت اول و دوم و پارت جدید»
سوم «رو تو این فصل میزارم

پارت اول

پشت بوته ای قایم شوم آهسته آهسته چهار دست و پا بدون صدایی کمی خودم رو جلو کشیدم ولی دیر شد منو دید و شروع به دویدن کرد با تمام سرعتم به دنبالش دویدم کمتر از یک دقیقه گرفتمش

وای چقد نازه چه گوشای مخملی خوشگلی داره

خیلی نرم و دوست داشتتیه

چشاشو چقد تو مظلومی دل منو بردی که

- آسا

با صدای مامان زری به طرفش برگشتم

- دختر باز تو افتادی دنبال خرگوشا بیا بریم داره دیر میشه

خرگوش تپلوی نازم رو به بوس کردم و روزمین گذاشتم برو پیش مامانت کوچولو

با مامان زری به طرف خونه حرکت کردیم به پشت سرم نگاه کردم دنبالم بودن

همیشه فاصله شون رو حفظ می کردن ولی طی هجده سال عمرم برای یک ساعت

هم ولم نکردن پنج تا سایه که همیشه برام حکم یه نگهبان رو داشتن حتی چندین

بار جونم رو از دست حیوانات وحشی نجات دادن

چندین بار خواستم بهشون نزدیک بشم تا بفهمم چرا همیشه همراهمن ولی ازم

فاصله میگرفتن و نمیتونستم بهشون نزدیک بشم

انگار یه قانون بود که بیشتر از این فاصله نمی تونستن به من نزدیک بشن

دیگه بهشون عادت کرده بودم از این موضوع به مامان زری چیزی نگفتم خودم به

اندازه ی کافی عجیب هستم با این چشای قرمز نمیخواستم بیشتر از این ذهنش

رو درگیر کنم

ولی چند شبه خوابهای عجیبی میبینم که خبر اومدن کسی رو بهم میدن شخصی

که منو از سردرگمی در میاره شخصی که خود واقعیم رو بهم نشون میده

این خوابا باعث شده هر لحظه منتظر اتفاقی باشم بیشتر از قبل به اطرافم توجه میکنم کمی دلشوره دارم احساس می‌گه روزای خوشی که با مامان زری بوده داره تموم میشه

- دختر کجایی دارم صدات میکنم

- بله مامان

— دخترم فردا یکی از اقوامی دورمون از تهران میخواد بیاد خونه باش چرا تو همش تو جنگل پلاسی؟

- باشه مامان

خیلی خوب میدونستم این اقوام دور کیا هستن شاید عجیب باشه ولی همه خاطراتم از نوزادی مثل یه فیلم از جلوی چشم حرکت میکنه حتی چهره ی پدر ومادر واقعیم رو به یاد دارم شاید حق دارن منو دختر شیطان بدونن خودمم کم کم دارم به همین نتیجه میرسم که یه آدم عادی نیستم

به اتاق کوچیک خوشگلم رفتم سایه ها پشت پنجره بودن هیچ وقت به اتاقم وارد نمی شدن

آخرش که میفهمم شما کی هستین

پارت دوم

شالم رو از سرم برداشتم وموهای خرمایی مایل به قرمز رو باز کردم و آزادانه دودم ریختم لبای سهایی که ح سابی خاکی شده بود رو از تنم کندم و با یه نشونه گیری دقیق گوشه اتاق انداختم با لباسی راحت از اتاق بیرون رفتم

- آسا

چرا مامان این طوری صدام میکنه آهسته و درگوشی بود ولی تو کل خونه می پیچید نمیدونم چرا قلبم شروع به کوبیدن به سینه ام کرد

- چیه مامان کاری داشتی؟

- نه مادر

مطمئن بودم صدای مامان نیست ولی دلم میخواست خودم رو گول بزنم به خاطر همین دوباره ازش پرسیدم

- پس چرا صدام زدی؟

- کی صدات زدم مادر؟ حتما خیالاتی شدی

- آسا

- آسا

امشب قصد کشتن منو دارن؟ این صدای کیه؟

چرا تمومش نمی کنه؟

- آسا بیا بیرون

چی؟ عمراً برم مگه دیونم؟ اصلاً نگهبانای من کجا رفتن؟

به طرف پنجره رفتم اونجا بودن یه کم دلم آروم گرفت ولی متوجه شدم به طرف من حرکت میکنن یعنی چی شده؟ اشاره کردن به دنبالشون برم یعنی صدای اونا بود؟ این وق غروب کجا برم آخه؟

از خونه خارج شدم به طرف جنگل حرکت کردن

خدای من تا ده دقیقه دیگه هوا تاریک میشه شبا از جنگل میترسم چه کنم؟

به اجبار دنبالشون حرکت کردم از شدت استرس بدنم میلرزید با این که میدونستم کاری باهام ندارن ولی شب جنگل ترسناک بود

احساس میکردم زمین به زیر پایم به سرعت میچرخد به طور حتم میتوانم بگویم کی طی العرض کردم تقریباً به وسطای جنگل رسیدیم که ایستادن منم جلوتر نرفتم

به اطرافم نگاه کردم کلبه ای زیبا کنار برکه ای آب به زیبایی میدرخشید با آنکه هوا تاریک بود ولی زلالی آب نمایان بود نوری از داخل کلبه به بیرون میرسید

رو به سایه گفتم - چرا منو اینجا آوردین؟

دوباره با همون صدای عجیب - وقتش رسیده میخواد تو رو ببینه

هوا تاریک شده بود اما به یک باره تاریکتر شد گرمایی عجیب همه جا را گرفت عرق از سر و رویم میچکید نفس کشیدنم سخت شده بود ولی با دیدن فرد روبرویم نفس کشیدن از یادم رفت پایم سست شد و با زانو به زمین افتادم سوزش زانویم در برابر وحشتی که همه وجودم را گرفته بود هیچ بود

به سختی روی زمین نشستم و سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی توان حرکت نداشتم بدنم بی حس شده بود

بلندیش از تیر چراغ برق هم بیشتر بود هیكلی پر داست و جز سیاهی چیزی از چهراش معلوم نبود بدون حرکت جلویم ایستاده بود فکر کنم خوب مرا میشناخت چون کوچکترین حرکتش برابر بود با جان دادنم ولی دیگر توان نگه داشتن خودم را نداشتم چشمانم را بستم واز هوش رفتم

پارت سوم

نور شدیدی چشمم رو اذیت میکرد جا به جا شدم و پشتم را به نور کردم ولی باز نور به چشمم می خورد آرام چشمانم رو باز کردم این جا که اتاق من نیست! کلبه ای زیبا با همه وسایل مورد نیاز برای زندگی

نور خورشید از شکاف های دیوار خودش را به داخل کلبه میرساند از روی تخت زیبایی که معلوم بود من اولین نفر هستم که پتو و دُشکش رو استفاده میکنم بلند شدم و خودم رو به میز پر از خوراکی رساندم

به به شکم جان چه خوش به حالت شد ، بعد از خوردن تا حد ترکیدن بلاخره مغزم شروع به کار کرد من اینجا چه میکنم؟

از کلبه بیرون رفتم اینجای جنگل را تا به حال ندیده بودم واقعا زیبا بود

راش و بلوط و افرا سر بر هم گذاشته بودند نارون و انجیر به هم فخر می فروختند

شمشاد و گنجشک با تو حرف می زدند چقدر دلنشین و رویایی

اتفاقیهای دیشب را به یاد آوردم قلبم ایستاد خدا کنه دیگه او را نبینم ، به اطرافم نگاه کردم خبری از سایه ها نبود مامان زری دیشب رو چطور گذرونده باید به خانه برگردم اما از کدام طرف؟

اصلا چقد با خونه فاصله دادم؟ چرا منو اینجا آورون؟

حالا کجا رفتن اونا که منو ول نمی کردن؟

تصمیم گرفتم خودم راه برگشتن رو پیدا کنم راه افتادم یک ساعتی مستقیم حرکت کردم ولی با چیزی که در روبرویم دیدم شکه شدم دوباره کلبه جلویم بود اونا نمیخوان من از اینجا برم ولی من باز تلاشم رو میکنم دوباره راه افتادم هنوز چند قدم برنداشته بودم که سایه ها جلویم قرار گرفتند

- چرا منو اینجا آوردین؟ باید برگردم مامان زری تا الان نگرانم شده

سایه - باید با هام حرف بزنی.

— ها هام دیگه کیه نکنه نکنه اونو میگین؟ همیشه شما بگین چیکار داره؟ درسته صداتون تعریفی نداره ولی از قیافه اون که بهتره اصلا چرا اون اینقد گندس شما کوچیک نمیشد قد شما بود؟

چرا جواب نمی دین؟

سایه - چون ماتغییر قیافه دادیم

- ه.....ا...یع.....نی شما هم گندهاین؟

سایه - آره

اگه مشکلات قیافه منه پس دیگه نباید بترسی؟

به طرف صدا برگشتم پسری چهارشونه و هیکی بود

- تو کی هستی؟

پسر - هام

رنگم پرید این که همون گندهست

- خوب با من چیکار داری؟

قدمی جلو گذاشت

- نه همون جا وایسا

هام - اگه می خواستم آزاری بهت برسونم این همه سال ازت مراقبت نمی کردم

- تو چی هستی؟ چرا ازم مراقبت کردی؟

هام - من پسر ابلیس بزرگم به واسطه دو پدر به او میرسم

— پسر ابلیس؟ چرا باید پسر ابلیس از من مراقبت کنه؟ نکنه من واقعاً دختر شیطانم؟

هام - نه دختر شیطان نیستی ولی برگزیده شده ای برای کاری بزرگ.

- چه کاری؟ چه کسی منو انتخاب کرده؟

هام — من انتخابت کردم و حالا میخوام نیروهایی که با اون به هدفت میرسی رو بهت بدم.

- چه هدفی؟

هام - تو باید با طرطبه و گروهش بجنگی.

- این دیگه کیه؟

هام - خواهرمه

- چرا میخوای با خواهرت بجنگی؟

هام - چون اون میخواد همه انسانها رو نابود کنه

- و چرا تو نمی خوای کمکش کنی؟

دوستان نظرتون رو بگین و اگه مشکلی داره راهنماییم کنین

پارت چهارم

هام - چون دیگه نمی خوام بد باشم

دوباره قدمی جلو گذاشت

- سر جات بمون

هام - پس چه طور نیرو ها رو بهت منتقل کنم؟

- اصلا چرا خودت باش نمی جنگی؟ تو که خودت قدرتمندی؟

هام — من قدرتم با اون برابر ولی تو چیزی تو وجودته که با نیروی که من بهت میدم میتونی اونو شکست بدی اما یه مشکل داری و اون ترسته اون برای جنگیدن با تو تغییر شکل نمیده باید به ترست غلبه کنی حالا دست رو به من بده

- نه

هام - باشه خودت خواستی اگه دست رو میدادی دردش کمتر بود

یک باره جلو اومد و با چشمان سیاهش سرخی چشمانم را نشانه گرفت و کف دستش را روی پیشانیم گذاشت انگار جریان برق از سرم رد شد و به تمام بدنم رسید چشمانم بسته شد همه ی بدنم شروع به لرزیدن کرد بی حس و دردناک روی زمین افتادم

هام - از الان به هر کسی دست بزنی ذهنش رو میتونی بخونی با فکر هر جایی رو خواستی آتیش بزنی قدرت بدنیت از منم بیشتر شده سرعت دویدنت چند برابر شده حالا پاشو نوبت به مرحله دوم رسید

ترست از الان دیگه نگهبانی نداری چون خودت میتونی از خودت مواظبت کنی ولی اینو بدون که هر لحظه باید مواظب باشی چون نیروهای طرطبه بهت حمله میکنن چند روزی بدن درد داری روز به روز قدرتت بیشتر میشه این چاقو رو داشته باش فقط با فرو کردن این چاقو تو قلبش میتونی اونو بکشی اون نمیدونه

که من بهت کمک کردم بهتر این راز بین منو تو بمونه با من کار داشتی بیا اینجا حالا هم برو خونه مهمون داری

چاقو رو روی زمین گذاشت

تمام مدتی که حرف میزد من روی زمین افتاده بودم و از درد به خود می پیچیدم - من چطور با این درد خونه برم؟

جوابی نداد سرم را بلند کردم کسی نبود

به سختی از از جایم بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم کمی که حرکت کردم دردم کمتر شد

با تنی دردناک به خانه رسیدم چند ماشین جلوی درب خانه پارک شده بود در حیاط باز بود وارد شدم دست و رویم را داخل حوض کوچک و وسط حیاط شستم آب از سر و رویم میچکید حوصله خشک کردنش را ندا شتم درد بدنم کمتر شده بود در خانه را باز کردم و وارد شدم چشمانم خسته بود دلم خواب میخواست سرم را زیر انداختم و راهی اتاقم شدم

- آسا اومدی مادر کجا بودی دیشب؟

به طرف صدا برگشتم چند نفر نشسته بودند در چشمان مادرم زل زدم — رفتم دنبال خرگوش راه رو گم کردم

واقعا چه دروغگوی ماهری شدم افرین بر خودم

مادر هنوز با تعجب به من خیره بود - چشات چی شده؟

از سوالش تعجب کردم به بقیه نگاه کردم تو نگاه هشون ترس و شگفتی بود

— ببخشید سلام نکردم خیلی خوش آمدین با اجازتون لباسم رو عوض کنم خدمت میرسم

منتظر جواب نمودم و وارد اتاقم شدم خودم رو به آینه رساندم خودم هم تعجب کردم سرخی چشمانم چند برابر شده بود و تضاد زیبایی با سیاهی مژگانم درست

کرده بود و هر چشمی رو جذب خودش میکرد لبخند بدجنسی به خودم زدم و لباسی با مدل مردانه به رنگ سفید و شلوار لی سیاه پوشیدم موهایم هم جلوی پدر و مادر نیاز به پوشیدن ندارند آنها را به صورت دم اسبی بستم و از اتاق خارج شدم...

پارت پنجم

جلوی پدر و مادر واقعیم نشستم چشمام از خستگی خمار شده بود با فکری پلید لبخندی بر لب نشاندم مستقیم به چشمان مادرم نگاه کردم - مامان زری میگه شما از اقوام دور ما هستید خوشحالم که میبینمتون. زبانش قفل شده بود و با پشیمانی و ناراحتی نگاه میکرد ، پدرم به حرف آمد - بله دخترم ما هم از دیدن شما خوشحال شدیم - تا به حال شما رو ندیدم شما کی هستین؟

دروغ دوم

پدر - بزار خودم رو معرفی کنم من محمد رشیدی و ایشون هم همسرم رها کیان هستن

بعد به پسری که کنارش نشسته و شباهت عجیبی به من داشت اشاره کرد - ایشون هم پسرم آرسام

به خاطر شباهت زیادش بهم خیلی به دلم نشست

و بعد به دختری که کنار آرسام بود و ایشون هم دخترم دُرسا و نامزدش اهورا

البته برادر زادم هم هست و ایشون هم برادرش بردیا

درسا دختری زیبا با چشمان قهوای بود نامزدش هم خوش تیپ و خنده رو بود بردیا شخصی جدی و اخمو بود فقط به گفتن خوشحالم از آشنایتون بسنده کردم

مامان زری - دخترم چرا بچه ها رو نمیبیری کنار رودخونه

این یعنی برین دنبال نخود سیاه

- باشه اگه دوست دارین بریم

همه بلند شدن و دنبال راه افتادن آرسام خودش رو به من رسوند و با من هم قدم شد

آرسام - واقعا جای زیبایی زندگی میکنید.

لبخندی بهش زدم ارزش خوشم اومده بود - آره مخصوصا جنگلش عالیه

دلم میخواست بدونم اونم چیزی میدونه یا نه ولی نمیتونستم مستقیم ازش بپرسم

به نزدیکی رودخونه رسیدیم

- رودخونه خیلی عمیق هوس شنا نکنید

بردیا بدون توجه به کسی روی تخته سنگی نشست و اخمی عمیق روی چهراش نشانده دقیق و مو شکافانه نگاهم میکرد یک لحظه دلم خواست ذهنش رو بخونم در ساکنار اهورا ایستاد و سعی کرد نگاهش که مستقیم به چشمان من بود را منحرف کند

دیگر به آنها توجه نکردم نگاهم را به طرف آرسام تغییر دادم طوری با نیش باز خیره ی چشمانم بود انگار موجودی جدید کشف کرده اخم هایم را در هم کردم و گفتم - تا به حال چشم قرمز ندیدید؟

اهورا خنده ای کرد و به آرسام گفت - خوردیش بابا

آرسام با پر رویی گفت - به تو چه!

- شباهتت باهام برام عجیبه

آرسام به لکنت افتاد - ها نه نه کی گفته شبیهیم؟

بردیا - راست میگه آرسام خیلی شبیهین

اهورا - این شباهت نمیتونه تصادفی باشه

درسا - نکنه زری زن دوم بابا باشه؟

- افرین ایکیو

پس فقط آرسام موضوع رو میدونه

صدایی عجیب از داخل جنگل توجهم رو جلب کرد و منوبه سمت خودش میکشوند

رو به بچه ها گفتم - الان میام شما اینجا باشید

به طرف درختا حرکت کردم چند دقیقه ای راه رفتم اما چیزی نبود

صدای نفس کشیدن عجیبی از پشتم باعث شد که به سرعت به سمت عقب

برگردم و صورت گرگی رو درست بیست سانتی صورتم ببینم

از چیزی که دیدم وحشت کردم و برای دفاع از خودم تنها کاری که تونستم انجام

بدم کوبیدن ساعد دستم به گردنش بود ولی در کمال نا باوری گرگ از شدت ضربه

چند متر آن طرف تر به درختی برخورد کرد صدای شکستن استخوان هاش را

شنیدم

سیاه و بزدگ بود تا به حال گرگی به این بزرگی و ترسناکی ندیده بودم

ترس و خوشحالی حس هایی بود که تو اون حالت داشتم ولی به همین زودی

دست به کار شدن؟ خدا کنه به اطرافیان کاری نداشته باشن با این فکر به سرعت

دویدم و خودم رو به بچه ها رسوندم خبری نبود

آرسام - کجا رفتی یهو؟

- صدایی از جنگل شنیدم رفتم سرکی کشیدم

بردیا - حتما چیز های خوبی داره که شبا هم ولش نمیکنی

پشت سرش هم یه پوزخند زد

پسره ی عوضی فکر کنم بدم هام بخوردش یه کم دلم آروم میشه!

آرسام - این چه طرز حرف زدن بردیا؟

بردیا - مگه دروغ می گم چه صدایی که ما نشنیدیم

تو یه حرکت غیر منتظره مچ دستش رو گرفتم و ذهنش رو خوندم سریع دستش رو عقب کشید اخم وحشتناکی کرد و گفت - چه کار میکنی دختره ی احمق

— بهتره زیاد تر از کپنت حرف نزنمیترسم تو یه لحظه دود شی من خیلی چیزا میدونم که تو نمیدونی فکر کردی چون دوست دخترت همزمان با تو و یه پسر دیگه بوده همه مثل اونن اگه جنگل موندم دلیل خودش رو داره که اصلا به تو مربوط نیست مفهوم شد

چشای هر دو شون پر از تعجب شده بود بردیا دندوناش رو از شدت عصبانیت به هم میسایید - تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

صدای جیغ درسا به گوشم رسید

- درسا کجاست؟

منتظر جواب نموندم و به سمت صدا دویدم

پارت ششم

در سا لبه رودخونه وای ساده بود اهورا هم تو آب داشت دست و پا میزد عجیب نیست چون عمق اینجای رودخونه خیلی زیاده کمتر کسی میتونه خودش رو نجات بده

بدون معطلی خودم رو تو آب انداختم و به سمتش شنا کردم اهورا یه باره تو آب فرو رفت به زیر آب شیرجه زدم گرفتمش و کشیدمش بالا راه نفسش باز شد و نفس عمیقی کشید به لبه رودخونه کشیدمش و با یه حرکت از آب انداختمش بیرون درسا خودش رو به اهورا رسوند

خودم هم لبه رودخونه نشستم

اهورا نفسی تازه کرد و گفت - زورت خیلی خوبه ها

آرسام و بردیا هم رسیدن

آرسام در حال که نفس نفس میزد گفت - دختر چقد تند میدویی

بهش لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بردیا - اهورا تو آب چه میکردی؟

اهورا - پام لیز خورد

آرسام - خیلی فرزی

آسا کارت بیسته

بردیا - خوب علتش گشتن زیادی تو جنگله

آرسام - بردیا تمومش کن

— چرا تمومش کنه راست میگه یه دوست پسرم دارم از خانواده ی محترم اجنه

اگه دوست دارین بریم باهاش آشناتون کنم

همه به جز بردیا شروع به خنده کردن

- من میرم لباس عوض کنم شما هم اینجا نمونید دوست پسرم میاد سراغتون

فکر نکنم دندونی تو دهن بردیا مونده باشه از بس فشارشون داد

اهورا با خنده گفت - منم خیسم میام ولی مشتاق شدم دوست پسرت رو ببینم

- میدونی آقا اهورا به همه افتخار نمیده

به خونه برگشتیم بعد از جواب پس دادن به مامان زری اجازه ی تعویض لباس

صادر شد

این بار یه تیشرت هم رنگ چشام پوشیدم با شلوار سیاه موهام خیس بود شال

سیاهی برواشتم و رو سرم انداختم دو طرف شال رو از زیر موهام رد کردم و گره

ای زدم و هر دو سر شال رو جلوم انداختم

از اتاقم خارج شدم مامان زری داشت سفره میکشید به کمکش رفتم و برنجا رو کشیدم

ماهی های شکم گرفته رو تو ظرف چیدم و تو سفره گذاشتم

بابا محمد - زری خانم چه بوی خوبی به را انداختین دستون درد نکنه

مامان زری در حالی که لیوانا رو می چید گفت - نوش جانتون آقا محمد

در سا و اهورا نگاه مشکوکی به هم کردند به فکری که تو سر شون بود پوزخندی زدم

نهار در بین تعارف تیکه پاره کردن صرف شد

دلشوره عجیبی داشتم کاشکی زودتر از این جا میرفتن اگه به خونه حمله کنن چی ؟

اگه فقط مامان زری باشه میتونم یه کاری کنم ولی از این همه آدم چطور محافظت کنم!

فکری به سرم زد باید پیش هام برم!!!

پارت بیست و نهم

بعد از نشون دادن لباسا به مامان به اتاقم رفتم لباسا رو تو کمدم چیدم

سراغ کتابام رفتم ریاضی رو برداشتم و روتخت نشستم

آخی دلم براتون تنگ شده بود ولی نمی دونم چرا دیگه دوس ندارم بخونمتون

کتاب - دلت میاد من به این گلی

- آره چرا نیاد

وجی - حالا من یه چیزی با کتاب هم حرف میزنی؟

- چی فکر کردی من با ترک دیوار هم حرف میزنم

در اتاق زده شد - بفرمایشین داخل

در باز شد مهرانی اومد تو کنارم رو تخت نشست — مهسا چیزِ عمو اینا دارن میان اینجا

- خوب بیان

مهران - خوب شاید مهرداد هم باشه شایدم قضیه نامزدی رو پیش بکشن!

- پس تو اینجا چکاره ای؟ اگه حرفی از نامزدی زدن دهنشون رو سرویس میکنی اگه نمیتونی بگو خودم انجامش میدم.

مهران — نه نه خودم درستش میکنم یه وقت به عمو بی احترامی نکنیا اون مقصر نیست

— مهران تو منو این جور شناختی؟ کی به عمو بی احترامی کردم که بار دومم باشه؟ تازه مطمئنم عمو حق رو به من میده

مهران - فدات شم منظوری نداشتم همه چیز رو بسپار به خودم

- باشه مهرانی

مهران - میبینم که میخوای درسات رو شروع کنی

- نه بابا داشتم بهش میگفتم دوس ندارم بخونمت

مهران - به کی؟

- کتاب دیگه!

مهران دستش رو رو پیشونیم گذاشت - تبم که نداری پس چرا هزیون میگی

- هزیون چیه؟ مگه تو با هیچی حرف نمیزنی؟

مهران - مثلاً چی؟

- مثلاً وجدانت یا حس ششمت یا اصلاً با بالشت

مهران - ها؟

- هیچی بابا میگم من امشب چی بپوشم؟

مهران - یه لباس پوشیده ولی قشنگ که چشم مهرداد دراد

دست مهران رو گرفتم و به سمت کمد رفتم - بیا خودت انتخاب کن

مهران کمی گشت و یه پیرهن گلبهی که جنسش حریر بود رو در آورد

یه نگاه به لباسه کردم جلوش مهره دوزی بود دامنش پُرچین تا زیر زانوم بود

- وای سلیقت عالییه مهرانی

مهران - فدای آجی خوشگلم راستی شالت هم سرت کن جوراب هم بزن

- بابا غیرت

مهران رفت بیرون منم بیکار شدم رفتم سراغ گوشیم سیمکارت جدیدم رو انداختم

رو گوشی خوب اول از همه به کدوم بیشعور زنگ بزنم اها شراره

اسمش رو از رو گوشی لمس کردم یه بوق دو بوق سه بوق بوق بوق

بچه مثبت قطع کرد دارم برات

براش پیام دادم خانم خوشگله چرا جواب نمیدی

گوشی زنگ خورد ایول جواب دادم — سلام شری پرپروک خودم خانواده خوبن

مامان بابا خوبه اون داداش کلاغت خوبه احوالی نمی پرسی نمیگی مهی زندهس

مُردس منتظر بودی بیای خاکم کنی؟ کور خوندی تا حلوات رو نپزم نمی خوابم

یعنی نمی میرم

حالا چرا حرف نمیزنی

صدا — اگه اجازه بدی حرف میزنم خو شحالم به هوش اومدی مه سا خانم الان

گوشی رو میدم شراره

جان این پسره دیگه کی بود؟

دوستان خوشحال میشم نظرتون رو در مورد اون رمانم هم بدونم

«دختری با چشمان سرخ»

پارت هفتم

موقعی که همه سرگرم صحبت شدن از خونه زدم بیرون باید تا قبل از تاریک شدن هوا برگردم وارد جنگل شدم چقدر من این جنگل رو دوست دارم خونه ما نزدیک جنگل بود تقریباً از اهالی ده دور بودیم دلیلشم معلومه برای اینکه من تو چشم مردم نباشم برای همین سرگرمی من فقط جنگل بود

بعد از یه ربع به کلبه رسیدم کسی نبود با صدای بلند اسمش رو صدا زدم

- هام

- هام

از داخل کلبه اومدم بیرون البته به شکل آدمیزاد

هام - برای مشکلات راه هل دارم نترس

خودم رو بهش رسوندم دیگه ازش نمی ترسیدم

- راست میگی؟

هام - این نوشته رو در خونتون چال کن دیگه نمیتونن وارد خونه بشن ولی اونا گیر افتادن دیگه نمیتونن از اون خونه برن

- یعنی چی؟

هام - یعنی خانوادت رو دیدن و الان دشمنشون حساب میشن

اومدم جلو و دستام رو گرفت احساس کردم نیرویی داره وارد بدنم میشه ولی دردی نداشت

- چیکار میکنی چرا درد نداره؟

هام — کاری میکنم که بتونی نیرو هات رو به بقیه انتقال بدی ولی اونا نمیتونن زیاد قوی بشن

اینکه درد ندادی هم دلیلش قوی شدنته

- پس دوست پسرت اینه

به سمت صدا برگشتم هنوز دستم تو دست هام بود

بردیا با پوزخندی عمیق نگام میکرد

پسره ی فضول تعقیب کرده چرا هام چیزی نفهمید

هام - من فهمیدم خودم خواستم تا اینجا بیاد

- چرا؟

لبخندی شیطانی بر لباش نشست همه چیز رو از نگاهش گرفتم با لبخند و چشمایی که از شادی برق میزد به بردیا نگاه کردم لبخندم رو که دید پوزخندش محو شد و تعجب تو چهرش نمایان شد

هام — اون دیر یا زود همه چیز رو میفهمه چه بهتر که الان بهش بگیم باید شکل واقعی من رو ببینه

کمی ترسیدم ولی نه به اندازه ی دفعه قبل

هام — برای خودت هم بهتره باید بتونی به ترست غلبه کنی الان من به شکل اصلیم در میام تو هم باید باهام بجنگی در واقع یه نوع تمرین محسوب میشه

از من دور شد و به شکل اصلی خودش در اومد ترسم خیلی کم شده بود

به بردیا نگاه کردم نبود کجا رفت؟

کمی اون طرف تر روی زمین افتاده بود

حیف شد دلم میخواست غش کردنش رو ببینم

به سمت هام برگشتم سعی کردم ترسم رو کنار بزارم

— بین احیانا به این فکر نکردی که من چه طور باید باهات بجنگم؟ خواهرتم هم قد خودته دیگه؟

هام - تو باید برای جنگ با طرطبه تبدیل بشی؟

- ها چطور؟ اصلا به چی تبدیل بشم؟

هام - چشات رو ببند تو به یه خرس بزرگ تبدیل میشی

- همیشه به پلنگ تبدیل بشم من اونو بیشتر دوست دارم

هام - نه زود چشات رو ببند و به خرس فکر کن و تبدیل شو

چشام رو بستم و به خرس فکر کردم چشام رو که باز کردم قد هام بودم و تبدیل به یه خرس بزرگ شده بودم

هام - خوبه نمیخوام بجنگیم فقط می خواستم تبدیل شدن رو یاد بگیرم و ترست بریز موقع جنگ به صورتش ضربه بزن تا عصبی بشه چون تو اون حالت شکست دادنش آسون تر ولی باید حواست رو جمع کنی چون ضربه هاش قوی تر همیشه در اولین فرصت چاقو رو تو قلبش بزن

انتظار نداشته باش به این زودی با طرطبه روبه رو بشی چون تا نیرو داره خودش جلو نمیداد بهتر همه چیز رو به خانوادت بگی تا اگه خواستن بیرون برن تو باهاشون باشی

دوستان خواستم توضیحی در مورد هام بدم

«شخصیت و اسم هام و طرطبه واقعی هست در اصل هام تنها فرزند شیطان که توبه کرده و طرطبه هم یکی از دختران شیطان»

پارت هشتم

هام دوباره غیب شد من موندم و این پسر عموی فضول

- تقصیر خودته اگه فضولی نمیکردی این طور نمیشد

- بردیا

- اهای بردیا پاشو دیگه دوست پسر من رفت

بازم تکیون نخورد نموده باشه!

نبضش رو گرفتم میزد به اجبار بلندش کردم و رو دوشم انداختمش پاهاشم سفت گرفتم که از اون وری نیفته

هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین گوریلی رو بزارم رو روشم و زنش راحت دوبرابر من بود ولی حمل کردنش اصلا روم فشار نمی‌آورد

حالا چی کار کنم ببرمش خونه یا صبر کنم به هوش بیاد؟ اصلا به مامان چی بگم؟

تصمیم گرفتم برم کنار رودخانه و آب بریزم روش تا هوش بیاد پا تند کردم و تو پنج دقیقه خودم رو رسوندم

رو زمین کنار رودخونه گذاشتمش

- بردیا

- پاشو دیگه آه

یه مشت آب رو صورتش پاشیدم که از جا پرید و به اطرافش نگاه کرد

منو که دید کمی خودش رو جمع کرد و با همون اخم همیشگیش گفت - کی من رو اینجا آود؟

- خوب معلومه هام جونم آوردت

و یه پوز خند بهش زدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه پوز خند اینقد جیگرم رو حال بیاره

- حالا هم پاشو بریم اینجا خطر ناکه

بلند شد و با همون اخلاق نچسبش گفت - لازم نکرده توبه من دستور بدی

- به خاطر خودت میگم هر جور راحتی

جلو تر راه افتادم ولی دنبالم نیومد به من چه بمونه تا گرگا تیکه پارش کنن فاصله زیادی ازش دور شده بودم به پشت سرم نگاه کردم نبود پسره ی کله شق

سر جام وایساده بودم که صدای دادی بلند شد بردیا مثل جت به طرفم میومد و داد میزد - گـــــرگ فرار کن بدوووووووووو

و از کنارم دور شد دو گرگ بزرگ خود شون رو به من رسوندن یکیشون با پرسی خودش رو روم انداخت با پا لگدی به شکمش زدم و از خودم دورش کردم به طرف گرگ بعدی دویدم و با پا به گرنش کوبیدم فقط با یک ضربه از پا در اومدن ولی جالبش اینجا بود که وقتی رو زمین میافتادن غیب میشدن

به سرعت خودم رو به خونه رسوندم و ورد رو در حیاط چال کردم تا نتونن وارد خونه بشن

این چی بود چالش کردی؟

به طرف صدا برگشتم

بردیا - اینجا چه خبر؟ شما چه طور اینجا زندگی میکنین؟

- بیا تو بیرون خطرناکه

وارد حیاط شدم این بار به حرفم گوش گرفت و سریع وارد شد

در حال رو باز کردم و وارد شدم

مامان زری به طرفم اومد و گفت - کجا بودین شما؟

بردیا خودش رو روی مبل انداخت و گفت بزارین من براتون تعریف کنم زری خانم دخترتون با یه جن در ارتباط خودم جنه رو با چشم خودم دیدم

مامان زری یکی زد تو صورتش و گفت خدا مرگم بده راست میگه دخترم؟

بردیا دوباره دهانش باز شد - معلومه راست میگم تازه الان چند تا گرگ هم دنبالم میکردن شما چه طور اینجا زندگی میکنید؟ بهتره زودتر از اینجا بریم!

مامان زری - اینجا که گرگ نداشت! آسا چرا حرف نمیزنی؟

یه چشم غره به بردیا رفتم و گفتم — فکر خارج شدن از در به سرتون نزنه خارج شدن از اینجا برابر با مرون

به طرف اتاقم رفتم و همه رو با دهنی باز تنها گذاشتم به حموم ته راهرو رفتم و دوشی گرفتم چون نمیتونستم با حوله بیرون برم همون جا لباس پوشیدم حوله رو دور موهام کردم و بیرون اومدم

به اتاقم رفتم خیسی موهام رو با حوله گرفتم و خشکشون کردم

اگه همش تو خونه باشم که نمیتونم باهاشون بجنگم بهتر به کلبه جنگلی برم و مدتی اونجا بمونم ولی مامان اجازه میده؟

بلند شدم و پیش بقیه رفتم

مامان زری با اخم نگام میکرد - آسا بردیا چی میگه تو با یه جن دوستی؟

پسره ی دهن لق دیگه چی بش گفته!

— ببینید باید یه چیزایی بهتون بگم کسی که من تو جنگل دیدم ا سمش هام و دوست پسرم هم نیست فقط برای اینکه بهم نیروی جنگیدن با یه دشمن رو بده باهام دوست شد شما هم فقط تو این خونه در امانید تنهایی از خونه بیرون نرید من به جنگل میرم و باهاشون میجنگم

آرسام - چی میگی چه طور میخوای با حیونی مثل گرگ بجنگی؟ اصلا چرا دنبالتن؟

- با نیرویی که هام بهم داده

بردیا خنده ای کرد و گفت — مثلا چه نیرویی بهت داده فکر کردی حرفات باور کردنیه؟

نیازی نیست تو باور کنی مهم مادرم که حرفم رو بارو داره مگه نه مامان؟

مامان زری - آره دخترم حرفات رو باور دارم ولی دلم راضی نیست جنگل بری

آرسام - منم باهاش میرم

کاور بردیا

پارت نهم

بردیا - منم میام

نیشخندی زدم

- مطمئنی مثل امروز نمیشه؟

همه سوالی نگامون میکردن اخمای بردیا تو هم رفت منظورش رو خوب فهمیدم
اینکه اگه جرأت داری بگو منم که از این تهدیدا نمیترسم

- یادت رفته هام رو که دیدی غش کردی

با این حرفم همه زدن زیر خنده

بردیا - اگه شما هم بودین غش میکردین

روم رو به طرف آرسام برگردندم - فکرات رو کردی میای؟

آرسام - آره

بردیا - بله مگه میتونه تو رو تنها بزاره!

بلند شدم و کنار آرسام نشستم

- ممکنه درد داشته باشه

سوالی نگام کرد دستاش رو گرفتم و نیرو رو بهش انتقال دادم شروع به لرزیدن
کرد هین همه بلند شد

دستاش رو که رها کردم به مبل تکیه داد و چشاش رو بست

بردیا - فکر این رو نکن که اجازه بدم دستام رو بگیری

- پس نیازی به اومدن نیست

بردیا - حتی فکرشم نکن بزارم با پسر عموم تنها بری؟

پسره بیشعور دیگه داره زیادی حرف میزنه

با یه لبخند خبیث بلند شدم و به طرفش رفتم

- باشه دستات رو نمی گیرم

باحرص کف دستام رو گذاشتم رو پیشونیس شروع به لرزیدن کرد تا تو باشی زر
زر نکنی!

اونم مثل آرسام رو مبل وا رفت

- الان بدنشون درد میکنه فردا میریم مامان هیچ کدومتون از خونه خارج نشین تا
ما برگردیم

به طرف اتاقم رفتم تا شاید آخرین خواب راحتم رو بکنم روی تخت دراز کشیدم و
چشام رو بستم تصویر هام تو خیالم نقش بست داشت حرف میزد پس خیال
نیست

هام - فردا که بیاین من نیستم موجودات جدیدی برای از بین بردن شما فرستاده
میشن خیلی زیادن همه تلاشت رو بکن

حرفم رو پس میگیرم حتما این آخرین خواب راحتمه

همه فکر ها رو دور ریختم و با خیالی راحت خوابیدم

تو کوله پشتیم چند لباس گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم داشتن صبحونه میخوردن
منم یه لیوان شیر کاکائو خوردم و راه افتادیم

وارد جنگل شدیم حسم میگفت دیگه حالا حالا ها مامان زری رو نمیبینی با
احساس تکون خوردن شاخ و برگای اطرافم به طرف آرسام و بردیا رفتم کنار هم
باشیم بهتره اطرافمونن آماده باشید

منتظر گرگ نباشید شاید موجودات دیگه ای باشن

چند قدم دیگه راه رفتیم ولی با دیدن شخص شنل پوشی که جلومون وایساده بود از حرکت ایستادیم

شنل پوش خنده ی وحشتناکی کرد که قلبم برای لحظه ای نزد

شنل پوش - آماده ی مرگ هستین؟

با این حرف آرسام به طرفش حمله کرد ولی با ضربه ای که به سینه آرسام خورد به زمین برخورد کرد به طرف آرسام دویدم و کنارش نشستم دستش رو سینش بود و درد زیادی رو تحمل میکرد از عصبانیت به مرز انفجار رسیدم چه طور جرات کرد به آرسام صدمه بزنه؟

تو یه تصمیم ناگهانی اونو آتیش زدم از نوک پا تا بالای سرش تو آتیش میسوخت و این باعث نشستن لبخندی رو لبام شد

آرسام - چه طور این کار رو کردی؟

- این که چیزی نیست

دستش رو گرفتم و بلندش کردم سرم رو به طرف شنل پوش برگردوندم قلبم ریخت این که هنوز هست شنلش سوخته بود اما خودش یا بهتر بگم اسکلتش جلوم وایساده بود به سرعت جلو اومد و با دست استخونیش مچ دستم رو گرفت باعث وحشتم شد والبته باعث خوندن فکرش و آماده ی دفع حملش

دست دیگش رو برای زدن مشتم به صورتم جلو آورد ساعد دستم رو با تمام قدرت به آرنجش کوبندم دستش قطع شد و به زمین افتاد بلا فاصله با آرنجم به گردنش ضربه ای زدم سرش کنارش افتاد انگشتاش دور مچم باز شد و تمام استخوناش به زمین ریخت یه بار دیگه استخوناش هم آتیش زدم تا هیچ اثری ازش نمونه

به بردیا و آرسام که با چشمای گرد نگام میکردن لبخندی زدم

- بهتر راه بیفتیم

جلوتر از اونا راه افتادم صدای هام تو گوشم پیچید — کارت خوب بود داخل کلبه
امنه نمی تونن وارد شن

خوشحال از اینکه جایی امن برای استراحت داریم به سمت کلبه راه افتادیم

کاور شنل پوش

پارت دهم

به کلبه رسیدیم برای استراحت و در امان بودن از حمله ناگهانی داخل رفتیم

- بیاین تو اونا داخل نمی تونن بیان

داخل شدن و در رو بستن این بار بر خلاف دفعه قبل سه تخت تو کلبه بود میز هم
مثل دفعه قبل پر از غذا و میوه

خودم رو روی تخت انداختم و چشم رو بستم

آر سام — آ سا می شه بگی چه نیروهایی داری؟ چه شام رو باز کردم هر دو شون
نگاشون قفل من بود سر جام نشستم

- خوب یکیش رو که دیدین با فکرم آتیش میزنم هر چیزی رو که بخوام

قدرت بدنیم خیلی بالاست و با لمس طرف

به هر دوشون نگاه کردم - فکرشون رو میخونم

رنگ هر دوشون پرید

- اون روز هم فکر بردیا رو خوندم

نگاهی به آرسام که مثل گچ سفید شده بود کردم و لبخندی زدم

- نترس من از قبل همه چیز رو میدونستم نیازی به خوندن فکرت نبود

این بار چهرش پر از تعجب شد بردیا هم داشت از فضولی میمرد

- این موضوع پیش خودم میمونه نیاز نیست چیزی بهشون بگی

این بار چهرش پر از غم شد

— میدونی چیه من دختر شیطان نبودم فقط یه انتخاب شده بودم برای انجام کاری خودت رو ناراحت نکن تو که مقصر نیستی!

به روش لبخندی زدم چهره ی گرفتش باز شد و خندید

صدای هوهوی عجیبی از بیرون کلبه میومد - شما هم این صدا رو میشنوین؟

آرسام - نه صدایی نمیاد میشه بگی ما چه قدرتایی داریم؟

- درست نمیدونم ولی فکر کنم قدرت بدنیتون بالا رفته ولی نه زیاد

من باید برم بیرون یه خبرایی هست شما نیابین

در کلبه رو باز کردم و بیرون رفتم از چیزی که دیدم شکه شدم داشت با لبخند نگام میکرد خدایا این دیگه چه امتحانیه مگه میشه این دیگه چه طرزشه

نفسم تند شده بود به یک باره خودم رو باختم این حال منو که دید لبخندش پر رنگ تر شد عقب عقب رفتم و خودم رو به در کلبه رسوندم در رو باز کردم و خودم رو داخل انداختم و در رو محکم بستم آرسام به طرفم دوید

باجیغ گفتم نه که ارسام سر جاش وایساد هر دو هاج و واج نگام میکردن

آرسام - آسا جان چی شده؟

- جلو نیا آرسام برو عقب

آرسام عقب رفت و رو تخت نشست خودم رو از در دور کردم و به دیوار تکیه زدم همون طور از دیوار سر خوردم و پایین نشستم و پاهام رو تو هم جمع کردم سرم رو میون دستام فشار میدادم متوجه شدم بردیا به سمت در حرکت میکنه

- نه بردیا در رو باز نکن

سر جاش وایساد - میگی چی شده یا نه؟

با صدای لرزونی گفتم - آرسام بیرونه

بردیا - آرسام که اینجاست دیونه شدی؟

- کیی آرسامه داشت بهم لبخند میزد

چشاشون گرد شد بردیا آب دهنش رو قورت داد - چرا شبیه آرسام؟

- چون میدونه من نمیتونم صدمه ای به آرسام بزنم چون نقطه ضعفم رو فهمیده

بردیا - یعنی میخوای بگی دو روز عاشق آرسام شدی؟

نگاهی به آرسام کردم بلند شد و به طرفم اومد منو تو آغوش کشید

بردیا - آرسام تو هم؟

آرسام - یه چیزایی هست که تو نمیدونی پس قضاوت نکن

بردیا - پس بگو منم بدونم

- نه آرسام این دهن لقه بهش نگو

بردیا نگاه خشمناکی بهم کرد آرسام خندید آرسام قهقهه زد

- بسه دیگه من اون لعنتی رو چکار کنم؟ حالا اگه مثل بردیا بود میشد یه کاریش

کرد اصلا عالی میشد

آرسام رو زمین پهن شدو قهقهه میزد بردیا رو کارد میزدی خونش در نمی اومد

بالاخره ارسام خودش رو جمع کرد - ببین آسا درسته شبیه منه ولی میخواد ما رو

بکشه اون میتونه شبیه هر کسی بشه اگه تو خودتو به این قیافش عادت دادی

ممکنه دوباره تغییر شکل بده به این فکر کن که اگه اونو نکشی اون منو میکشه

سعی کن تو چشاش نگاه نکنی برای یک لحظه هم نباید ضعف نشون بدی

- سعی خودم رو میکنم

بلند شدم و به طرف در رفتم آروم رد کلبه رو باز کردم همون جا وایساده بود....

پارت یازده

به طرفش حرکت کردم و جلوش واید ستادم م ستقیم به چ شماش زل زدم کم کم لبخندی بر لبانم نقش بست که باعث تعجبش شد درسته کپی آرسام بود اما چشمای مهربون آرسام کجا چشمان پر از حيله و شیطانی فرد روبروم کجا

تو یه حرکت ناگهانی به سمتش حمله کردم ولی جا خالی داد و جامون باهم عوض شد دوباره به طرفش برگشتم چشم از تعجب گرد شد خودش رو شبیه من کرده بود اما چرا؟

نگام به آرسام و بردیا که به طرفمون می اومدن افتاد

- چرا اومدین بیرون برگردین تو؟

یه نگاه به من و یه نگاه به فرد روبروم کردن و سر جاشون وایسادن

دختره خودش رو مظلوم کرد و گفت آرسام این خیلی قویه به من کمک کنید

آرسام و بردیا قدمی جلو گذاشتن

- آرسام گفتم برگردین میخواد بهتون صدمه بزنه

دختره رو به بردیا کرد - بردیا تو که حرفش رو باور نمیکنی مگه نه؟

بردیا قدمی جلو گذاشت

- احمق من کی با تو این طور حرف زدم که زود وا میدی برین تو حواسم رو پرت میکنین

بردیا اخمی کرد و دست آرسام رو کشید - بیا بریم همین گند اخلاقه خودشه

به سمت کلبه حرکت کردند که از پشت به انها حمله کرد

فریاد زدم - مواظب باشید پشتتونه

تو آخرین لحظه جا خالی دادن به سمت دختره دویدم و لگدی به کمرش زدم که به زمین افتاد

— برین داخل کلبه تا با خیال راحت بتونم باهاش مبارزه کنم روم رو به طرف دختره برگردوندم باز هم تغییر قیافه ولی این بار به شکل واقعی خودش

یه زن با موهای سفید اطراف چشماش ودهانش سرخی عجیبی داشت در ست مثل یک خون آشامی که خون از لباس میچکد

خودم را بدون ترس به او نزدیک کردم او هم به سمتم قدمی برداشت و با ناخن های بلندش صورتم را نشانه گرفت سرم را عقب کشیدم اما نوک ناخونش به صودتم خورد و سوزشی ایجاد کرد با این حال خودم را نباختم و لگدی به پایش زدم که به زمین افتاد خواست بلند شود که مستی به صورتم زدم دستش را روی صورتم گذاشت و غیب شد

- کجا رفتی ترسو

لگدی به پشت پاهایم خورد به زمین افتادم دستانش را دولا کرد و با آرنجش خودش را به سمت پرتاب کرد ولی به سرعت خودم را کنار کشیدم که با آرنج به زمین برخورد کرد

نالهاش بلند شد به زرو بلند شد از چشمانش آتش میبارید عربده ای کشید و به سمتم دوید به هوا پریدم و با تمام قدرت لگدی به گردنش زدم که صدای شکستن گردنش بلند شد و به زمین افتاد دیگر هیچ حرکتی نمیکرد نفسی راحتی کشیدم جسمش را آتش زدم و به داخل کلبه برگشتم

آرسام از روی تخت بلند شد و به سمت اومد نگاهی غمگین به من کرد

آرستم - اون بی شرف با صورتت چه کرده؟

- خیلی بد شده؟

- خراش برداشته ولی فکر نکنم عمیق باشه

نگاهم به دری که انتهای کلبه بود افتاد به سمتش رفتم و در را باز کردم به سرویس بهداشتی وارد شدم و صورتم را شستم سوزش بدی ایجاد کرد آینه را

کشیدم پشتش وسایل بهداشتی بود بتادین را برداشتم و با پنبه به صورتم زدم که سوزشش بیشتر شد اطرافش را با پنبه پاک کردم و بیرون رفتم

تنم کوفته بود و روحم خسته همین اول راهی بریده بودم باید چند نفر دیگر را میکشتم تا به طرطبه برسم کاش به جای فرستادن افرادش خودش جلو می آمد کنار تخت نشستم و به لبه آن تکیه زدم چه خوب می شد اگر الان این بازی تمام شده بود

آرسام کنارم نشست چقدر خوشحالم که همراهم آمد حضورش دلگرمم میکند
آرسام - چی شده چرا تو خودت رفتی؟

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم - ممنون که باهام اومدی تنهایی اینجا دوام نمی آوردم

اون هم لبخندی زد و در گوشم گفت وظیفه یه برادر رو انجام دادم
لبخندم پر رنگ تر شد چه حس خوشی حس داشتن یه پشتبان یکی که دوست داشتن رو از تو چشاش بخونی
- آرسام خوشحالم که تو رو دارم

قطره ی اشکی از چشم چکید منی که پدر و مادرم نخواستم حالا یه برادر دارم
برادری که از تموم دنیا برام با ارزش تر
آرسام با دیدن اشکام بغلم کرد

صدای بردیا بلند شد - بابا فیلم هندیش نکنین
آرسام در گوشم گفت - یه کم باهات مهربون تر باش پسر بدی نیست فقط از اینکه بهش توجه نمیکنی حرصی شده
- آرسام نمیتونم دست خودم نیست

آرسام - بلند شو کمی دراز بکش تا خستگی از تنت بیرون بره

پارت دوازده

روی تخت دراز کشیدم آرسام پتو رو روم کشید صورتم خیلی می سوخت احساس کردم بدنم داره بی جون میشه صدای کوبیدن در اومد ترسیده سر جام نشستم و به در خیره شدم ولی طرف از در رد شد و داخل اومد و این کسی نمیتونه باشه جز هام

آرسام - تو کی هستی؟

- آروم باش آرسام هام

هام به طرف من اومد و دستاش رو رو صورتم گذاشت سوزشش ده برابر شد

هام - سم وارد بدنت کرده یه کم طاقت بیار

اولاش خیلی سوزش داشت ولی کم کم سوزشش از بین رفت و هیچ دردی باقی نموند دستش رو از روی صورتم برداشت

لبخندی زد - شد مثل اولش

دستم را روی صورتم گذاشتم خبری از زخم نبود لبخندی بر لبانم نشست

رو به هام گفتم — اگه بخوام منتظر بمونم اونا بیان که خیلی طول میکشه تا به طرطبه برسم بهتر نیست خودم برم سراغش؟

هام — چرا ولی طرطبه پنج سرگروه داره دو تای اونا رو فرستاده و تو شکستشون دادی سه تای دیگه هم که شکست دادی میام سراغت و راهیت میکنم سمت طرطبه

نگاهی به آرسام و برویا انداخت - اینا هم میخوای ببری

- نه میترسم صدمه ببینن

هام - نگران نباش من درستش میکنم

به سمتشون رفت جفتشون با هم آب دهانشون رو قورت دادن نتونستم جلو خودم رو بگیرم و بلند خندیدم

هام نگاهی به من کرد و گفت - خودتم دفعه اول غش کردی

اینو که گفت خنده ی اون دو تا بلند شد بردیا بدجذ سانه به من نگاه میکرد و پوز خند میزد خوب خودشم غش کرده پوزخند میزنه

- من تو رو با قیافه اصلیت توی شب دیدم اونم تنها

لبخند از لباشون رفت

با دو دست دستاشون رو گرفت و بهشون نیرو وارد کرد این بار کمتر لرزیدن

دستشون رو رها کرد و به سمت من اومد — نفر سوم خیلی قویه و به صورت نامرئی باهات می جنگه به کمک آرسام و بردیا هم نیاز داری تنهایی نرو برای دیدنش فقط به زمین نگاه کن تا جای پاش رو ببینی

این بار من بودم که آب دهانم رو قورت دادم اینو چیکارش کنم؟

هام — نفر چهارم ذهنت رو از نگاه کردن به چشمات میخونه بدون نگاه کردن به چشماش باید باهش بجنگی این بار تنها برو چون کاری از عهده اینا بر نیامد و اما نفر پنجم هیچی در موردش نمی دونم خیلی مرموز و خطرناکه فقط همین رو میتونم بهت بگم

- آرسام و بردیا چه قدرتی دارن؟

هام - قدرت بدنیشون خیلی بالا رفته

راستی هرکدوم از این پنج نفر رو که شکست بدی قدرت و تواناییا شون مال تو میشه

چشام برقی زد - یعنی میتونم مثل این دختره تغییر قیافه بدم؟

هام - آره و مثل نفر اول با آتش گرفتن نیممیری.

لبخندی به لبام نشست

هام - ولی با مرگ طرطبه همتون به یه فردی عادی تبدیل میشین

پارت سیزدهم

هام به طرف در حرکت کرد ولی قبل رفتنش سوالی رو که تو ذهنم بود رو پرسیدم

— نفر بعدی رو هر سه با هم باید شکست بدیم پس یعنی هر سه نفر ما قدرت نامرئی شدن رو به دست میاریم درسته؟

هام به طرفم برگشت و لبخندی زد - آره درسته تا پنج دقیقه دیگه میرسه من باید برم ولی باید کمی استراحت کنی جنگیدن با این یکی رو بزار برای فردا

هام رفت من موندم با یه کلبه و دوتا پسر با نیش باز

- چتونه؟

آرسام نیشش رو شل تر کرد و گفت وای یعنی من میتونم نامرئی شم چه با حال میشه!

لبخندی پلیدی بهش زدم چشمام رو بستم و آرسام رو تصور کردم وقتی چشمام رو باز کردم با دو تا نیش جمع شده مواجه شدم

- آرسام تا حالا قل خودت رودیده بودی؟

آرسام آب دهنش رو قورت داد و گفت آسا خودت شو اینطوری نکن ترسناکه.

به حالت اولم برگشتم و به بردیا نگاه کردم تو هم میخوای قلت رو ببینی؟

بردیا هول گفت - نه نه نمیخواد

دوباره صدای هو هویی از بیرون اومد

- بچه ها نفر سوم از راه رسید برید باهش بجنگید من خوابم میاد سرم رو گذاشتم رو بالش و پتو رو روم کشیدم داشتن مثل دیونه ها نگام میکردن

— بشینید بابا شوخی کردم اینقدم منو نگاه نکنید میخوام کمی بخوابم چشم رو بستم و به خواب رفتم

چشام رو به آرومی باز کردم بردیا داشت خیره نگام میکرد چشمای باز من رو که دید نگاهش رو دزدید سرم رو به سمت آرسام برگردوندم مثل بچه های کوچولو خوابیده بود سر جام نشستم بردیا دوباره به من زل زده بود ابروم رو بالا انداختم

- چیزی جدیدی از چهارم کشف کردی؟

بردیا بلند شد و روی تخت کنار من نشست.

- چه طور شد آرسام عاشقت شد؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم ولی اون منتظر جواب بود

- حتما باید طوری میشد؟

بردیا پوزخندی زد — مطمئنم طلسمش کردی وگرنه کسی که عاشق یه چشم سرخ نمیشه

خورد شدن قلبم رو حس کردم مگه چه گناهی کردم که چشم قرمز چشام به آب نشست ولی خودم رو کنترل کردم یقه لباسش رو گرفتم و صورتم را تا پنج سانتی صورتش جلو بردم

— اگه طلسمی وجود داشت توی نفهم رو عاشق خودم میکردم و دلت رو میشکوندم تا اینقد چرت نبافی

با حیرت به چشم نگاه میکرد انگار تو یه دنیای دیگه رفته بود آروم گفت — چقد چشات از این فاصله قشنگه

به عقب حلش دادم که حواسش جمع شد خودشم فهمید چه گندی زده چون سریع رفع و رجوش کرد ولی همه که تو این فاصله نمیبینت من با این کارات مثل آرسام وای نمی دم و یه پوز خند دیگه زد

- شنیدی میگن زبان سرخ سر سبز دهد بر باد؟

نمیخوای که مثل اون دو تا آتیس بگیری من زیادیم ریلکس نیستم
بردیا نگاهی به آرسام کرد و گفت تو به خاطر عشقت هم که شده پسر عموش رو
نمی کشی

نگاهی حرصی بهش کردم صدای آرسام بلند شد - بردیا چرا اذیتش میکنی؟
بردیا برگشت و با آرسام نگاه کرد ولی چیزی نگفت به آرسام چشمکی زدم -
آر سام نظرم در مورد تو عوض شده حالا که میبینم بردیا از تو خوش تیپ تره من
بردیا رو میخوام

بردیا با چشای گرد به طرفم برگشت چشمکی خونه خراب کن بهش زدم که
چشاش گرد تر شد حالا نشونت میدم کی عاشق یه دختر چش سرخ میشه آرسام
داشت میترکید از خنده

بردیا نگاهی به آرسام کرد و گفت - نمی خوای چیزی بهش بگی ؟
آرسام خندشو خورد و گفت - خودش مختار برای آیندش تصمیم بگیره
پارت چهاردهم

بردیا اخم وحشتناکی کرد بلند شد و رو تخت خودش نشست
بردیا — دیدی درست گفتم تلسمش کردی وگر نه هیچ کس اینطور عادی با این
قضیه برخورد نمیکنه

آرسام خندهای کرد و گفت - بسه آسا بهتر بردیا هم بفهمه که تو خواهرمی!
چش غره ای به آرسام دهن لق رفتم همه ی نقشم رو به هم ریخت انگار تو این
خانواده دهن لقی ارثیه

آرسام کیفش کوک شده بود و به بردیا میخندید نگاهم که به بردیا افتاد پقی زدم
زیر خنده با چشم گرد و دهن باز ثابت مونده بود انگار هنوز حرف آر سام رو درک
نکرده بود

چند لحظه بعد از هپروت در اومد و با حیرت گفت پس درسته که عمو یه زن دیگه داشته؟

خندم به یه خنده ی تلخ تبدیل شد و کم کم از لبام رفت کاش واقعا همین طور بود چه شای آر سام هم غمگین شده بود چقدر سخت بود جواب این سوال وقتی جوابی از هیچ کدوممون نشنید بلند شد و پیش آرسام نشست — آرسام جریان چیه؟

ولی آرسام زبونش قفل شده بود معلوم بود که از زدن این حرف پشیمون شده بغض گلوم رو میفشرد با اینکه حرف زدن در موردش خوردم میکرد ولی لب باز کردم و با صدای لرزونی گفتم - آرسام چرا حرفات رو کامل نمیکنی نگاهی به بردبا که پر از فضولی به من نگاه میکرد کردم - زری جون مامان من نیست

آرسام بلند شد و کنارم نشست و با حرص منو تو آغوش کشید و گفت — ولی من عاشق این خواهر چشم سرخم شاید باورت نشه ولی چشات دیوانه وار قشنگه این یعنی آرامش کامل خدایا نمیدونم چه کار خوبی کرده بودم که آرسام رو برام فرستادی ولی بدون همیشه شاكرتم

ارسام رو از خودم جدا کردم و با خنده ای از ته دل بلندش کردم — بریم صفایی به شکممون بدیم هام جونم زحمت کشیده این غذا ها رو آماده کرده

پشت میز نشستیم آرسام بردیا رو هم صدا زد غذاها داغ داغ بودن مثل اینکه تازه کشیده شدن

بردیا - خیلی نامردین این همه مدت منو سر کار گذاشته بودین؟

نگاهی به بردیا کردم چرا از این پسر اینقدر بدم میاد؟ آرسام در جوابش گفت - چون بابا و مامان نمیدونن که آسا خبر داره نمیخواستیم حرفی در موردش بزنیم تو هم باید حواست باشه لو ندی!

بردیا با نیش باز نگاهی به من کرد - پس این دختر چش سرخ دختر عموی منه! پوزخندی به ریختش زدم - نه من اونا رو به عنوان پدر و مادر قبول ندارم چون منو نخواستن وقتیم محمد پدرم نباش تو هم پسر عموم نیستی آرسام نگاه غمگینی بهم کرد

- فقط آرسام رو به عنوان داداشم قبول دارم

بردیا گلویی صاف کرد - اگه آرسام داداشته منم پسر عموشم پس پسر عموی تو هم میشم

به خاطر سماجت بردیا دندونام رو به هم ساییدم

که باعث سر خوشیش شد مثل اینکه این بشر فقط برای حرص دادن من اومده بدون حرف دیگه ای غدام رو خوردم بعد از غذا دوباره خودمو رو تخت اندختم

- آرسام شما هم استراحت کنین فردا جنگ سختی در پیش داریم

آرسام بلند شد و کنارم نشست - چقد میخوابی دختر ما که تازه بیدار شدیم

صدایی از بیرون اسمم رو صدا میزد اون میخواست الان بجنگه ولی تو تاریکی شانسی برای بردن نداریم پس به صدا ها اعتنایی نکردم.

آرسام - با توام آسا چرا جواب نمیدی؟

- چی گفتمی حواسم پرت شد یارو نامرئیئه اسمم رو صدا میزد شما هم شنیدید؟

چشای آرسام گرد شد - برای چی؟

- میخواد الان باهاش بجنگیم که راحت بتونه دخلمون رو بیاره.

ولی صداها بیشتر و بیشتر میشد تا جایی که آرسام و بردیا هم میشنیدن هر سه مون ترسیده بودیم خنده های بلندی میکرد و اسممون رو صدا میزد اگه این جور پیش بره تا صبح نمی تونیم بخوابیم خودم رو تو بغل آرسام انداختم و سفت چسبیدمش

بردیا خودش رو به ما نزدیک کرد پس کی منو بغل کنه؟ منم میترسم

- می خوای هام جونم رو صدا بزنی؟

بردیا چشم غره ای بهم رفت و خودش رو به ما چسبوند

صدای هوهوی باد با صدای مرد نامرئی مخلوط شد چشمم رو بستم تا از هام کمک بگیرم صدای هام تو گوشم پیچید — راهی نیست باید صداها رو تحمل کنید ولی نترسید چون تا زمانی که تو کلبه هستین نمیتونه بهتون آسیب برسونه

پارت پانزدهم

یک ساعتی رو به همون صورت تحمل کردیم خسته شده بودم از بغل آرسام بیرون اومدم

- آرسام باید سعی کنیم بخوابیم و گر نه فردا نمیتونیم باهاش بجنگیم هر کسی سر جای خودش خوابید بالا شم رو رو سرم گذاشتم و دستامو رو گوشم فشار دادم صداها کمتر شد ولی خوابم نبرد

صدای حرکت تخت بلند شد آرسام تختش رو به تخت من چسبوند و کنارم خوابید خودم رو بهش نزدیکتر کردم و آرام خوابیدم

چشمان زیبا و دریابیش را به چشمانم دوخت و لبخند دلفریبی زد قلبم نگاه زیبایش را تاب نیاورد و محکم و خودش را به سینه ام کوباند زبانه قفل شده بود و چشمانم محو چشمانش ، پوزخندی زد و گفت — هیچ دختری نمیتونه به قلب من راه پیدا کنه

چشمم رو باز کردم کنار آرسام خوابیده بودم ، خواب دیدم؟ چرا چشمم در بیداری هم رهام نمیکنه؟

چه به سرم اومد با یه خواب؟

سرم داتکان دادم تا تصویر آن چشمها از نظرم پاک شود اما فایده ای نداشت چشمم را بستم و از هام کمک خواستم.

هام - در آینده با شخصی به نام نیهاد روبرو می شوی او به تو در شکست طرطبه کمک میکند ولی همان طور که خودش گفت هیچ دختری تا به حال به قلبش راه باز نکرده زیادی مغرور و از خود داضی و غیر قابل تحمل ولی تو با یک خواب ذهنت درگیرش شده! مواظب باش قلبت درگیر نشه!

چشمم رو باز کردم آر سام و بردیا خواب بودن خودم را به دستشویی رسوندم و آبی به صورتم پا شیدم از کوله ام یک دست بلوز شلوار برداشتم و به حمام رفتم شاید این طور تصویر اون چشمها از ذهنم پاک بشه.

تقریباً موفق شدم حالم بهتر شده بود پشت میز نشستم و با صدای بلند خرس های خواب آلو رو صدا زدم

— پاشید دیگه چقدر می خوابید امروز روز سختی در پیش داریم باید انرژی ذخیره کنید

آر سام در حالی که چشمش را به زور باز میکرد سرش را بلند کرد — آسا هنوز زود بزار بخوابیم

اما بردیا بلند شد و خودش رو تو دستشویی انداخت یه کم تر سیده بودم کشتن دشمنی که او را نمیبینی کار ساده ای نیست

بردیا پشت میز نشست و جرعه ای از چاییش خورد به ساعت نگاه کردم ده صبح بود بلند شدم و کنار آر سام نشستم موهایش را نوازش کردم رد لبخندی بر لباش نقش بست

- پاشو خرس خوشگل من

لبخندش پر رنگ تر شد چشمانش را باز کرد - خرس خوشگل؟

- آره دیگه مثل یه خرس خوشگل خوابیدی پاشو امروز باید آجی رو یاری کنی!

نیم ساعت بعد همه آماده پشت در ایستادیم

— باید هر سه پشت به هم دست در دست هم بایستیم تا غافلگیر نشیم نگاهتون به زمین باشه هر کسی اثری از او دید دست اون دوتای دیگه رو فشار بده ، مستقیم بهش نگاه نکنید که بفهمه اونو دیدید باید غافلگیرش کنیم

از کلبه خارج شدیم و همین طور که پشتمان به هم بود از کلبه دور شدیم دست آر سام رو گرفتم برای گرفتن دست بردیا مردد بودم ولی با گرفتن دستم تو سطر بردیا دست از کلنجار رفتن با خودم برداشتم و حواسم را جمع اطراف کردم

سکوت عجیبی همه جا رو گرفته بود گو شهام رو تیز کردم صدای قدم زدن آرامی از سمت راستم شنیده میشد دستانشان را فشار دادم تا آماده باشند...

پارت شانزدهم

لحظه به لحظه نزدیکتر میشد دستشون رو رها کردم و به سمت صدا دویدم لگدی به هو زدم که برای چند ثانیه ظاهر شد و به زمین افتاد دوباره نامرئی شد حضورش و کنار آرسام و بردیا از جای قدم هایش حدس زدم

— مواظب باشید پشتتونه سری به عقب برگشتن و چند لگد حواله اطرافشون کردن چند تاییش به او خورد و دوباره ظاهر شد ولی باز نامرئی میشد دیگه داشت اعصابم رو بهم می ریخت

یک آن حس کردم جایی در اطرافم شکل برگ ها حالت محوی دارد با یک تصمیم ناگهانی آن قسمت را آتش زدم حدسم درست بود مرد نامرئی بدونی که ظاهر شود داشت در آتش می سوخت انگار هوایی به شکل انسان آتش گرفته ولی در کمال آرامش راه میرفت و به من نزدیکتر میشد

آه لعنت به این شانس پس آتش روی او تاثیری ندارد آرسام و بردیا به او نزدیک شدند

- جلو تر نیاید آتیش میگیرین!

لبخندی بر لبانم نشست اگر تو ضد آتشی منم هستم!

به سمتش خیز برداشتم و مشتی حواله صورتش کردم مرد نامرئی به زمین افتاد اما کل وجود من را آتش فرا گرفت آتشی سرخ و شعله ور ، بدون اینکه حتی لباسم بسوزد و دردی را حس کنم آتش در اطرافم زبانه میکشید آرسام و بردیا وحشت کرده بودند

- نترسید چیزیم نمیشه!

مرد نامرئی با قیافه ای شبیه پسری که در خواب دیدم ظاهر شد پس توانایی افراد قبلی به اینها هم میرسه

پوزخندی به فکر مسخره اش زدم شاید آن پسر در نظرم جذاب بود ولی عاشقش که نیستم که دست و دلم با دیدنش بلرزد

اخمهایم را در هم کردم و به طرفش حمله کردم لگدی به شکمش زدم که جیغی بلند کشید گوشم از صدای جیغش بوق میزد

شکمش را آتشی متفاوت با آتشی که خودش داشت فرا گرفته بود درست شبیه آتش شعله ور در اطراف من به رنگ قرمز ، پس آتش من برآتش او پیروز است

راه شکستش را پیدا کردم دوباره به او حمله کردم و ضربه های پی در پی به او میزدم همه وجودش با آتشی که هم رنگ آتش شعلور در اطراف من بود می سوخت صدای نعره هایش همه ی جنگل را فرا گرفت و در میان آتش به دود تبدیل شد و از بین رفت

تمام شد سومین نفر هم از بین رفت اما چرا آتش من خاموش نمی شد؟

هام با لبخندی به سمتم آمد - فقط بخواه که آتش خاموش شه

همین کار را کردم آتش خاموش شد

هام — پس فهمیدی که رقیب هات هم نیروی نفر قبلی رو دریافت میکنن ، با این حال نفر بعدی ضد آتش و باتوانایی تغییر چهره و نامرئی شدن به اضافه اینکه با نگاه به چشمت البته در صورتی که تو هم مستقیم به چشماش نگاه کنی ذهنت رو میخونه ، کار سختی در پیش داری استراحت کن تا یک ساعت دیگه میرسه

- حداقل راه شکست دادنش رو بهم بگو!!!

لبخندش پر رنگ شد - باید خودت پیدایش کنی.

از جلوی چشمم غیب شد خوب میگفتی مگه چی میشد این هام هم معلوم نیست دوسته یا دشمن!

به کلبه رفتیم تا کمی استراحت کنم دیگه هیچ ترسی نداشتم چون به این باور رسیده بودم که خدا همیشه همراهمه.

آرسام - بردیا دیدی یارو چه خوشگل بود؟

بردیا شونه ای بالا انداخت - همچین مالی هم نبود!

- قیافه اصلی خودش نبود.

آرسام - پس کی بود؟

خود شو شبیه شخصی به اسم نیهاد کرده بود که در آینده ی نه چندان دور به ما ماحق میشه!

بردیا ابروش رو گشید تو هم - به اون چه نیازی داریم؟

- نمیدونم هام گفت!

پارت هفدهم

یک ساعت دیگه قرار بود برسه و من این بار باید تنها به سراغش برم ، روی تخت دراز کشیدمو به سقف زل زدم آرسام کنارم نشست - آجی میخوای باهات بیام ؟

- نه آرسامی هـ لام بدون دلیل حرف نمیزنه ، باید تنها برم نگران نباش هر چقدرم قوی باشه قوی تر از من نیست

لبخند موزیانه ای زدم - تازه نامرئی هم میتونم بشم

نیشای ارسام شل - ما هم میتونیم؟

- بیا امتحان کنیم.

چشام رو بستم و نامرئی شدم از جام با آرومی بلند شدم و پشت بردیا وایسادم
یه پخ بلند گفتم که بردیا یه متر پرید هوا

بلند خندیدم و ظاهر شدم

بردیا باحرص گفت - قلبم اومد تو دهنم دختر دیونه

ارسام - چه طور باید نامرئی شد؟

- چشات رو ببند و به خودت تلقین کن که نامرئی هستی

ارسام چشاش رو بست و نامرئی شد با نیش باز نگاهی به بردیا کردم - نوبت تو

بردیا هم چشاش رو بست و نامرئی شد

- خوب دیگه ظاهر شید کافیه.

ولی خبری نشد ، خوششون اومده!

یهو صدای هر دو شون با هم از پشت سرم اومد -

پخ

هین بلندی کشیدم - قلبم رو سوراخ کردین بی شعورا!

صدای خندشون بلند شد و ظاهر شدن

زود تر از اونیه که هام گفته بود صداش اومد ، شالم رو از سرم کندم و موهام رو

بالای سرم بستم که اذیتم نکنه در رو باز کردم

با قدم های آرام خودم رو به جلوی کلبه که خالی از درخت بود ر سوندم و همون جا ایستادم خبری از کسی نبود ، با احساس درد شدیدی تو ناحیه ی کمرم به جلو پرت و به درخت کوبیده شدم ، سریع خودم رو نامرئی کردم و جاخالی دادم که صدای کوبیده شدنش به درخت اومد

پس میخواست به درخت پرسم کنه از اون جا دور شدم ولی ظاهر نشدم دروغ چرا ازش بد زهر چشمی گرفتم وقتی دید خبری از ظاهر شدن من نیست ظاهر شد پشتش به من بود بهش نزدیک شدم و ضربه ای قوی به گردنش زدم که به زمین افتاد و غیب شد بله آقای مو قشنگ از پشت نزن تا مقابله به مثل نکم

جام رو تغییر دادم تا نتونه پیدام کنه

صدای عجیبش بلند شد - بهتر رو به رو بکنیم

- بین کی به کی این حرف رو میزنه خودت اول شروع کردی!

این بار من اول ظاهر شدم اونم بلافاصله ظاهر شد این که زنه!!!

با چهرهی زشتش اگه میخواستم هم نمیتونستم به چشاش زل بزنم

جیغی کشید و به سمتم حمله کرد ، منم هم زمان به سمتش دویدم به نزدیکیش که رسیدم جاخالی دادم و خودم رو روی زمین انداختم ، همون جا چرخی زدم و با پاشنه پا به شکمش کوبیدم ، که مچاله شد و به زمین افتاد ولی پام رو ول نکرد

خوست پام رو بیچونه که خودم رو همراهش پیچوندم و پام رو بیرون کشیدم

با چیزی که به ذهنم رسید به چشمانش زل زدم ، درسته نقطه ی قوت بع ضعی وقتها میتونه به نقطه ضعف تبدیل بشه این راه شکستشه!

توی ذهنم نقشه مشت زدن به شکمش رو کشیدم و مدام این فکر رو توی ذهنم تکرار میکردم تا دوباره به او نزدیک شدم دستم را برای ضربه عقب بردم که دسشت را حصار شکمش کرد ولی من زاویه حرکت دستم رو تغییر دادم و با چرخوندن سرش گردنش رو شکوندم که به زمین افتاد

جسمش خود به خود آتش گرفت و از بین رفت

خوستم به کلبه برگردم که هوا تاریک شد ، با دیدن شخصی که بالای کلبه نشسته بود و پوزخند میزد نفس در سینه ام حبس شد ، فکر نمی‌کردم نفر پنجم به این زودی برسه!!!

پارت هجدهم

هنوز حضورش رو هضم نکرده بودم که به پایین پرید و در مقابل چشمان گرد شده ی من به پنج نفر تبدیل شد ، یعنی چی؟ توانایی این یارو اینه که پنج تا بشه ، آروم از هم دور شدن و به صورت دایره دورم قرار گرفتن

تو ذهنم از هام کمک گرفتتم - هام کجایی کمک کن وگرنه نفلم میکنن.

هام - فقط یکیشون میتونه بهت آسیب برسونه بقیه شبه هستن برای گول زدنت ، به چشمان کلاغ نگاه کن!

نگاهم رو به کلاغی که بالای کلبه نشسته بود دوختم به یکیشون زل زده بود ، که این طور

نفر سمت راستیم خود واقیش بود ولی خودم رو به شبه کنارش نزدیک کردم ، اونها هم آروم آروم به من نزدیک میشدن به رو به روی شبه که رسیدم همگی بهم حمله کردن ولی من به طرف او برگشتم و با تمام توانم مشتی به گردنش کوبیدم که سرش کج شد و کنارش افتاد ، همه شبه ها ناپدید شدن با اینکه سرش از تنش آویزون بود روی پا ایستاده بود

این منو می ترسوند ازش دور شدم و جایی نزدیکی در کلبه ایستادم و نگاهش کردم

سرش را صد و هشتاد درجه به دور خودش چرخوند و با صدای استخون هایی که در حال شکستن یا شایدم درست شدن بودن دوباره سر جایش قرار داد باورم همیشه دوباره مثل اول شد

خدای من چرا نمرد؟ تر سیده جیغی کشیدم و به سمت کلبه دویدم ولی مویم از پشت کشیده شد و به زمین افتادم سریع خودم را نامرئی کردم و از او دور شدم خودم رو به درختی رسوندم و پشتش سنگر گرفتم هنوز همون جا ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد سعی کردم صدای نفس کشیدنم رو آروم تر کنم درمانده دوباره از هام کمک خواستم

هام — تو افراد طرطبه سه نفر هستن که مثل خودش فقط با فرو کردن چاقویی که بهت دادم درون قلبشون کشته میشن اینم یکی شونه ، با دو نفر دیگه هم تو سفری که در پیش دارین روبرو میشی!

نور امیدی درون قلبم تابید دستم رو روی چاقو گذاشتم و از پشت درخت به جایی که مرد مرموز ایستاده بود نگاه کردم ولی اون نبود! سعی کردم حرکت اضافی انجام ندم

چاقو رو از کمرم جدا کردم ، اون هم نامرئی بود قدمی جلو گذاشتم صدای خش خش از بالای درخت می اومد خواستم بالای درخت رو نگاه کنم که موهام رو تو مشتش گرفت و کشوند بالای درخت و درست روبروی خودش قرارم داد

ناامید از وضع پیش اومده ظاهر شدم که لبخندی برلباش نشست و باعث شد دندونای نیشش رو ببینم

خدای من اون یک خون آشامه ، با چشماش تلمسم کرده بود ، توانایی هیچ حرکتی رو نداشتم

سرش لحظه به لحظه نزدیکتر و دندونای نیشش نمایان تر میشد ، چاقو رو سفت تو دستم گرفتم ، دندوناش رو رگ 11م گذاشت و فشار داد درد شدیدی کل وجودم را گرفت

داشت تمام خونم رو میمکید ، بدنم کم کم بی حس میشد صدای هام تو گو شم پیچید - چاقو رو بزن تو قلبش وگرنه میمیری

چشمانی که داشت از شدت درد روی هم می آمد با این حرف هام گشاد شد ، آدرنالینم به نقطه اوج رسید با تمام قدرت به عقب حلتش دادم و چاقو رو در قلبش فرو بردم و به بیرون کشیدم ، با چشمای گشاد و دهن خونی نگاهی به سینه سوراخ شده اش کرد و از درخت پایین افتاد

چشمانم سیاهی میرفت توان نگه داشتن خودم را بالای درخت نداشتم ، دنیا دور سرم چرخ می زد ، از درخت پایین افتادم ولی بر خلاف تصورم در آغوشی داغ فرود آمدم

چشمانم را آرام باز کردم ، هــــام بود فرشته ی نجاتم شایدم دیو تمام دردمسر هایم ، نگاهی به روی زمین کردم خبری از خون آشام نبود چشمانم آرام روی هم رفت

اما حرکت هام به سمت کلبه رو حس کردم ، در را باز کرد و داخل رفت به آرامی روی تخت قرارم داد صدای نگران آرسام و بردیا را میشنیدم ولی توانایی باز کردن چشمهایم رو نداشتم کم کم این درکم از محیط اطراف از بین رفت و در خوابی عمیق فرو رفتم...

پارت نوزدهم

تو جام غلطی زدم پتوم رو محکم تو بغل گرفتم وای احساس میکنم دو روز خوابم آروم چشمم رو باز کردم هنوز خوابم میومد ولی بینهایت گشمنم بود ، سر جام نشستم ، اینجا کجاست!

شبیبه یه غار بود ، پس آرسام و بردیا کجان؟

در چوبی خونه ی سنگی باز شدو هام وارد شد

- هام اینجا کجاست؟ آرسام و بردیا کجان؟

هام خودش رو به من رسوند - آسا باید موضوعی رو بهت بگم!

- چی؟

هام کمی نگام کرد و گفت - تو دیگه انسان نیستی!

- هان؟؟؟

هام - مجبور شدم تبدیل کنم.

گیج شده بودم از حرفاش چیزی نمیفهمیدم — چی میگی هام درست حرف بزن بفهمم.

هام - خون زیادی از دست داده بودی داشتی میمردی مجبور شدم تبدیل کنم به خون آشام!!!

- چ...یی

هام - راهی نبود آسا وگر نه این کار رو نمی کردم.

دنیا رو سرم خراب شد چه فکرای برای خودم میکردم حالا دیگه حتی نمیتونم داداشم رو داشته باشم - ولی من نمیخوام خون آشام باشم!

هام — نترس تو نیازی به خون خوردن نداری ، ولی خون تحریکت میکنه اگه بتونی خودت رو کنترل کنی میتونی پیش خانوادهت زندگی کنی.

بغض گلوم رو فشرده — اگه نتونم چی؟ اگه گردنشون رو مثل این یارو پاره کنم چی؟ هام من نمیخوام بهشون آسیبی برسونم ، اونا تو حالت عادی منو نخواستن حالا که خون آشام شدم دیگه اصلا منو نمی خوان.

هام - ولی آرسام همه چیز رو میدونه خودش اجازه داد برای نجات جونت این کار رو کنم!

- الان کجاست؟ پس چرا پیشم نیست؟

هام — تو یه هفته اس بیهوشی اونا رو فرستادم خونه دیگه مشکلی نیست در امانن! تو هم برو سری به خانوادهت بزن باید تنها این سفر رو بری! چون ممکنه تو کشت و کشتار خون ببینی و نتونی خودت رو کنترل کنی و به آرسام و بردیا صدمه بزنی!

- تنها میتونم از عهدشون بر بیام؟

هام — تو الان یه خون آشامی قدرتت چند برابر شده در ضمن تو تنها نیستی باید بری و نیهاد رو مجبور به همراهیت کنی؟

- وقتی برای آرسام خطرناکم نیهاد هم همین طوره.

هام - ولی اون یه خون آشامه!

امروز مغزم منفجر میشه از این اطلاعات - تو میخواستی ما رو سراغ یه خون آشام بفرستی؟

هام . اون میتونه خودش رو کنترل کنه مشکلی نداره.

هام لباسی مشکی روی تخت انداخت

- این چیه؟

هام — برای مبارزه باید این لباس رو بپوشی تا ازت محافظت کنه ، لباست رو امتحان کن و برو از خونوادت خداحافظی کن.

هام بیرون رفت منم بلند شدم و کمی غذا خوردم لباسم رو برداشتم و از اونجا بیرون زدم ، به سمت کلبه حرکت کردم ، حتی از این فاصله دور هم کلبه رو میدیدم ، در یک چشم به هم زدن به کلبه رسیدم و داخل رفتم از یاد آوری آرسام چشمام پر از اشک شد از همین الان دلم براش تنگ شد.

حولم رو برداشتم و به حموم رفتم ، احساس میکردم پوستم سفید تر شده خودم رو به آینه رسوندم و به چهرم نگاه کردم ، حدسم درست بود پوستم سفید و لبانم قرمز و قرمزی چشمانم تر سناک شده بود چون زیادی قرمز بود ، هم زیبا بود هم ترسناک.

بعد از حمام لباسی که هام داده بود رو امتحان کردم تاپو شلواری به رنگ چرم سیاه که با یک کت بلند سیاه که به زیر باستم میرسید تکمیل میشد.

لباس را از تنم کندم و شلوار لی و بلوزی پوشیدم ، موهام رو بستم و شالی رو سرم انداختم، ساکم رو برداشتم و لباسام رو توش ریختم و به سمت خونه حرکت کردم.

اگه مامان زری منو این طور ببینه نمیترسه؟ چقدر دلم براش تنگ شده ، در یک چشم به هم زدن به در حیات رسیدم در مثل همیشه باز بود وارد شدم ، برای روبروشدن باهاشون کمی دلشوره داشتم ، دلم رو زدم به دریا و وارد شدم.

همه تو حال نشسته بودن جلو رفتم و روبرو شون ایستاده ، تو چهرهی همشون ترس بود از چشماشون خوندم که ازم ترسیدن ولی آرسام نه ، خودش رو به سرعت به من رسوند و جلوی چشمای همه تو آغوش کشید.

آروم تو گوشش گفتم - نمیترسی بخورمت؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت - حتی اگه تیکه پارم کنی هم دوست دارم.

چشمام لبالب اشک شد ، دیگه هیچی نمیخوام اینکه آرسام هنوز دو سم داره برام کافیه.

مامان زری جلو اومد - آسای من

آرسام رو ول کردم و مامان زری رو تو آغوش کشیدم ، مهمه که کی به دنیات آورده ولی مهم ترین کی برات مادری کرده ، مامان زری تنها مادر من نه مادری که برای به آغوش کشیدن دخترش میترسه!

پارت بیستم

به طرف اتاقم حرکت کردم و چند دست لباس و وسایل مود نیازم رو تو ساکم گذاختم از اینکه به تنهایی میخوام به این سفر برم دلم گرفت

کولم رو پشتم زدم و از اتاق بیرون رفتم آرسام و بردیا ساک به دست تو پذیرایی وایساده بودن

آرسام - ما هم میایم آسا نمی تونم بزارم تنها بری

نگاهی به آقای رشیدی که نارضایتی از چشاش می بارید کردم.

- نه آرسام نمیخوام براتون مشکلی پیش بیاد بهتر تنها برم

آرسام اخماش رو تو هم کشید و با صدای بلند گفت - حتی فکرشم نکن تنها بزارم
بری.

لبخندی به خوش قلبیش زدم - باشه ولی بردیا بمونه

بردیا سریع جبهه گرفت - نه منم میام.

- برای تو خطر ناکه بهتر بمونی!

با حرص دندوناش رو رو هم فشرد - من میتونم از خودم محافظت کنم.

بیاین بریم بیرون حرف میزنیم ، از بقیه خدا حافظی کردیم و بیرون رفتیم ، هام
جلومون ظاهر شد - حالا که تصمیمتون رو گرفتین مشکلی نیست این لباس ها
هم برای شما

لباس رو آرسام گرفت.

هام - اینم آدرس نیهاد تنها زندگی میکنه ، تو یه ویلا ، زیاد بیرون نمیاد ، اگه لازم
شد تو ذهنت صدام کن تا بیام.

آرسام به طرف ماشینش حرکت کرد - بیاین بریم.

- صبر کن آرسام ، به بردیا بگو برگرده.

بردی با خشم به طرفم برگشت - گفتم گه میام!

- میدونم میخوای کمک کنی ولی وضعیت من مثل گذشته نیست میدونی که؟

بردیا - خوب که چی؟

با بد جنسی تو چشاش زل زدم - نمی خوای که اولین طعمم باشی؟ خیلی رو
اعصابم میری میترسم گردنت رو تیگه پاره کنم!!!

آرسام لباس رو گاز میگرفت که بلند نخنده ، به بردیا نگاه کردم نگاش به نظرم عجیب اومد ، خواستم ذهنش ور بخونم که نگاهش رو دزدید.
بردیا - برام مهم نیست.

این بار اون با بدجنسی بهم نگاه کرد - سعی میکنم رو مخت یورتمه نرم ، چطوره؟
با به چشم غره نگام رو ازش گرفتم
- بهتره زودتر بریم داره دیر میشه!

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم به طرف اصفهان ، حالم خیلی خوب نبود ، عقب دراز کشیدم و چشمم رو بستم ، صدای زوزه ی چند گرگ تو گو شم پیچید صاف سر جام نشستم ، هر دو شون از عکس العملم جا خوردن
آرسام با نگرانی گفت - چی شده آسا؟ حالت خوبه؟
- صدای زوزه ی گرگ شنیدم. نگران مامان زری شدم!
چشم رو بستم و...

هام — از این به بعد فقط دنبال تو هستن کاری با خانواده ندارن ، هر جا تو هستی خطر هم هست، مواظب همراهانت باش.
اهی از سر بدبختی کشیدم ، تو دلم برای سرنوشتم زار زدم ولی ظاهر خونسردم رو حفظ کردم.

- بچه ها آماده باشید ممکنه چند تا گرگ بیان عیادتیم.

آرسام خندید - راضی به زحمتشون نبودیم.

جواب لبخندش رو مثل خودش دادم - میدونی زیادی منو دوست دارن!

انتظارمون به درازا نکشید ، وسط راه سه گرگ بزرگ ایستاده بودن ، آرسام سرعتش رو کم کرد و کم کم ماشین متوقف شد.

- شما همین جا بمونید؟

آرسام به طرفم برگشت - ولی....

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه - نگران نباش ، کشتنشون برام مثل آب خوردن.

از ماشین پیاده شدم و روبروشون ایستادم ، از جاشون تکون نمیخورون ، چشاشون پر از ترس بود ، لبخندی رو لبام ظاهر شد ، اونا قدرت منو حس کرده بودن

یه قدم جلو گذاشتم ، قدمی به عقب رفتن که صدای زوزه ای بلند اونا رو متوقف کرد ، احتمالاً رئیسشون بود ، از هم فاصله گرفتن ، یکیشون جلوم و دو نفر دیگه به سمت چپ و راستم حرکت کردن و همون جا متوقف شدن

هر سه همزمان به سمتم حرکت کردن ، تو آخرین لحظه از جام پریدم و پشت سرشون رو بروی ماشین ایستادم ، هر سه شون محکم به هم برخورد کردن و به زمین افتادن

به طرفم برگشتن و به سمتم حمله کردن ، احساس کردم حالتی داره عوض میشه ناخونام بلند و تیز شد ، درست مثل شمشیر به طرفشون دویدم و به طور غیر ارادی گردن هر سه شون رو تو یه حرکت سریع که با چشم دیده نمیشد به ناخونام بریدم

هر سه به زمین افتادن ، نگاهم به ناخن های خونیم افتاد و دلم خون تازه خواست ، فکرم به سمت افراد توی ماشین کشیده شد و دندونای نیشم درد گرفت.

صدای هام پیچید - از اون جا دور شو ، زود باش.

به حرفش گوش کردم و به سرعت نور از اون جا دور شدم ، خودم رو به جوی آبی رسوندم و دستام رو شستم ، حالم کم کم بهتر شد و احساس درد دندونم از بین رفت ، دستم رو روی دندونم گذاشتم خونی بود ، دهانم رو شستم و به سمت ماشین رفتم

اثری از گرگ ها نبود ، آرسام و بردیا از ماشین پایین اومده بودن و به اطراف نگاه میکردن با طرفشون رفتم ، آرسام به سمتم دوید - چی شد آسا؟ کجا رفتی؟

به طرف ماشین حرکت کردم - چیزی نیست آرسام دستام خونی بود تحریک شدم ، ازتون دور شدم تا بهتون آسیب نزدم خودم رو تو ماشین انداختم ، اونا هم سوار شدن.

- وقتی خون اطراف من دیدین بهم نزدیک نشین نمیتونم خودم رو کنترل کنم. آرسام لبخندی زد - خودت رو ناراحت نکن آجی ، میدم اول بردیا رو نوش جان کنی تا سیر شی!

بردیا مشتت به بازوی آرسام زد - بچه پر رو چرا اول من؟

پارت بیست و یکم

داستان از زبان نیهاد

سیگارم را به لبم نزدیک کردم و نیمه ی باقی مانده اش را یک نفس تا آخر کشیدم ، دود سیگار را با شدت از بینی ام خارج کردم و سیگار را در جا سیگاری خاموش کردم ، کنترل تلویزیون رو برداشتم و شبکه ها رو بالا و پایین کردم ، آهی از سر تنهایی کشیدم

صدای زنگ در بلند شد ، اولین بار بود که کسی زنگ خانه رو فشار میداد

به سمت ایفون رفتم

- کیه

؟- باز کنید آقا نیهاد باهاتون کار دارم!

صدای زنی که ا سمم را میدانست کنجاوم کرد ، دکمه پخش تصویر را زدم دو مرد هم کنارش بود

- کار داری؟ یا کار دارین؟

؟- یک کار مشترک ، نترس در رو باز کن دوستیم!

پوزخندی زدم - من دوستی ندارم

؟- نمیخواهی در رو باز کنی؟ شاید میترسی؟

کلید رو زدم و خودم را مثل برق به پنج متری شان رساندم.

سه نفر وارد شدند ، از تعجب چشام گرد شد یه دختر خون آشام و دو مرد از نوع آدمیزاد ، با حرکتی سریع درست روبروی دخترک ایستادم انقدر حرکتم سریع بود که هوای ایجاد شده موهایم را روی صورتم ریخت و شال دخترک را از سرش انداخت، موهای خرماییش از زیر شال بیرون آمد ، چشم و لبانی سرخ به رنگ خون داشت ، درست مثل خون آشامی اصیل ، از سکوتش تعجب نکردم همه در اولین دیدار محوم میشدند

پوزخندی بر لبانش نشست و گفت - همیشه مهمونات رو در خونه نگه میداری.

از پوزخند بی موردش عصبانی شدم — کی گفته شما مهمونید من که دعوتتون نکردم!

با حرص گفت - کار مهمی باهات داریم.

به آدمی زادهها نگاه کردم با ابروی گره خورده نظارگر بحث ما بودند

- بیاین تو

به سمت ویلا حرکت کردم بقیه هم دنبالم راه افتادند

وارد ویلا شدیم دعوتشان کردم به روی مبل بنشینند

خوب باید کار مهمی باشه ، چون من شما رو نمشناسم اول خودتون رو معرفی کنید و بگید منو از کجا میشناسین.

دختره شروع به حرف ، چیزهایی که میشنیدم برام باور کردنی نبود

- شما کار بزرگی کردید ولی من آرامشم رو دوست دارم نمیخوام بی جهت بمیرم

چشمهای سرخش ترسناک شد مثل برق خودش را به من رساند و یقه ام را گرفت

- این همه راه نیومدیم که این جواب رو بشنویم ، دستم را روی دستش قرار دادم

و از ان جا غیب شدم و توی باغ ظاهر شدم

با چشمانی گرد اطراف رو نگاه کرد — چطور این کار رو کردی؟ حالا میفهمم چرا هام میخواد با ما بیای! چه قدرت های دیگه ای داری؟

- اگه یقم رو ول کنی میگم

به خودش اومد و یقه لباسم رو رها کرد

- آب و باد تحت فرمان من است

با دست باد را با سمتش هدایت کردم ، باد جلوی موهایش را به بازی گرفت ، چشمانش را بسته بود تا اذیت نشود ، از بازی باد با موهایش خوشم آمد و باد را با قدرت بیشتری فرستادم ، صدای اعتراضش بلند شد — کافی فهمیدم ، نیاز به ثابت کردن نیست

باد را قطع کردم به سمت برگشت - خوب کی حرکت کنیم؟

- من که هنوز جواب مثبت نداده ام!

— بین وقت نداریم ، قول میدم اتفاقی برات نیفته ، از این وضعیت خسته شدم کمک کن زود تر تمومش کنیم ، اگه هام ازم نخواستته بود به سراغت نمی آمدم.

کلافه دستیم را در موهایم فرو بردم

- باشه باید چکار کنیم؟

- بریم تو تا هام بیاد و بگه که باید کجا بریم!

پارت بیست و دو

وارد ویلا شدیم هام قبل از ما رسیده بود

هام - بشینید باید در مورد سفرتون چیزهایی بهتون بگم!

روی مبل نشستیم ، هام از جاش بلند شد و روبروی ما ایستاد ، با دست اشاره به دیوار کرد نگاهمون رو به دیوار دوختم ، دریچه ای تونل مانند باز شد زیادی ترسناک بود ، آب دهانم را قورت دادم

- هام این چیه؟

هام تو چشمام نگاهی کرد — آسا اونجایی که میخواید برید خبری از آسایش نیست ، این تونل شما رو به یه دنیای دیگه وصل میکنه ، البته اونجا هم دوستای دارم که به سراغتون میان و شما رو به جایی امن میبرن، ولی از این به بعد نمیتونی با من ارتباطی برقرار کنی ، چون دنیاها از هم جداست.

پس از کجا بفهمیم باید چیکار کنیم و کجا بریم؟

- با نشانه هایی که براتون گذاشتم!

به آرسام و بردیا نگاه کرد - و شما امکان داره زنده به اون دنیا نرسید!!

وحشت همه ی وجودم را گرفت - چــــی؟

اونوا ضعیفن ، حتی با اون لباسا شانسون پنجاه درصده

- پس اونوا نمیان!

آرسام - نه آسا من تنهات نمیزارم.

- ولی آرسام اگه اتفاقی برات بیفته خودم رو نمی بخشم.

به طرف هام برگشتم - نمیخوام ببرمشون!

هام - باشه ، نیهاد برو و لباس مخصوص رو بپوش باید راهیتون کنم!

نیهاد بلند شد و به طرف اتاقش رفت ، بلند شدم و کنار آرسام نشستم ، چشاش شده بود دو کاسه ی خون ، دستام رو دور گردنش انداختم ، روش رو ازم برگردوند

- داداش از همه ی دنیا برام با ارزش تری ، نمیخوام اتفاقی برات بیفته

نگام کرد

لبخندی به روش پاشیدم - قول میدم سالم برگردم ، یه قول آسایی!

اینبار اون لبخند زد

- تو هم قول بده مواظب خودت و مامان زری باشی ، تنهاش نزار باشه؟
سرش رو تکونداد ، با صدای که میلرزید گفت - مثل مادر خودم هواس رو دارم
خنده ی آرسام بلند شد - آجی کوچولو رحم کن! منونخور.
محکم تو بغلم فشردمش پیشونیم رو بو سید — زود برگرد خواهری ، تازه پیدات
کرده بودم!
دیگه نتونستم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم و آرام شروع به گریه کردم.
صدای هام بلند شد - آسا تو هم برو لباست رو عوض کن.
سرم رو بلند کردم و به نیهاد با اون کاپشن و شلوار مشکی که اندام ورزیده اش رو
زیبا تر به نمایش میگذاشت نگاه کردم
از آرسام جدا شدم ، اشکام رو پاک کردم ، کوله پشتی ام رو برداشتم و وارد یکی از
اتاقهای ی ویلا شدم
لباسم را عوض کردم ولی شال نداشت شالم خودم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم
، هام به من نزدیک شد و شالم را از سرم برداشت — بهش نیاز نداری برید رو به
روی تونل بایستید.
کفشی های از جنس عجیب جلویمان ظاهر شد
هام - بپوشید!
کاری رو که گفت انجام دادیم به داخل تونل نگاه کردم ، زیادی عمیق و ترسناک
بود ، نگاهی به نیهاد کردم ، ترسی در چهره نداشت و به تونل نگاه میکرد
پس چرا من می ترسم، واقعا که روی همه ی خون آشام ها را سفید کردم!!!
هام — همدیگه رو نگه دارید که یک جا فرود بیایید وگم نشید. نیهاد دستم
راگرفت
هام - خوب دیگه بپريد تو

آخرین نگاهم را به آرسام و بردیا کردم و با چشمان بسته درون چاله پریدم. درون هوا شناور بودیم و با سرعت به طرف انتهای تونل پیش میرفتیم هوا به سرعت به صورتم میخورد و امانم را بریده بود ، نیهاد من رو به طرف خوردش کشید لباسش را چسبیدم و صورتم را در سینه اش مخفی کردم بعد از چند دقیقه فشار هوا کمتر شد ، به اطرافم نگاه کردم همچنان ظلمت به همه جا حکم میکرد

فشار هوا کمتر و کمتر شد تا به صفر رسید آرام روی سطحی صاف فرود اومدیم ، لباسش را رها کردم و به اطراف نگاه کردم هوا تاریک تاریک بود ، نگاه حاج و واج و مستاصلم رو به نیهاد دوختم با نگاهی گذرا به من گفت — شاید علت همراهی من با تو قدرت مسیر یابی من بوده

شگفت زده نگاهش کردم

به جلو حرکت کرد - دنبالم بیا!

نیم ساعتی حرکت کردیم تا به جایی مرتفع رسیدیم ، مثل اینکه نوک قله ی کوه ایستاده باشی ، زیر پایمان شبیه یک شهر بود که به هفت قسمت تقسیم میشد و هر قسمت با دیواری بلند و ضخیم از هم جدا میشد و در آخرین قسمت قصری بزرگ به رنگ سرخ دیده میشد.

ما برای رسیدن به او باید از هفت دیوار عبور کنیم!!!

پارت بیست و سه

به طرف پایین تپه به راه افتادیم ، صداهایی از اطراف به گوشم میخورد

- تو هم میشنوی؟

بهم نگاهی کرد و دستام رو گرفت ، خیلی زیادن باید غیب شیم ، تو یه چشم بهم زدن پایین تپه ی کوه مانند بودیم جلومون یه رودخونه بود که جریان آبش خیلی سریع بود ، صداشون داشت نزدیک میشد راهی جز مبارزه باقی نمی موند

- فرار فایده نداره باید مبارزه کنیم

سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد ، با نزدیک شدنشون باز همون حس به سراغم اومد ناخونام شروع به حرکت کردن و بلند تر شدن دندونام هم به طرف بیرون حرکت کرد ولی این بار دردی حس نکردم ، حدود ده تا گریه بزرگ دورمون کرده بودن ، دو تایی به جون گریه ها افتادیم خیلی قوی بودن با یک ضربه از پا در نمی اومدن ، ولی قدرت بدنیم و سرعتم خیلی بالا بود و توان صدمه زدن به من رو نداشتم.

همشون نابود شدن ، نیهاد با تحسین نگام میکرد - دختر تو از منم قوی تری!

— آره گفتم که همه قدرتای اون پنج نفر بهم رسیده ، به دستام نگاه کردم خونی شده بود ، همشون رو با ناخونام کشتم دو ست نداشتم از دندونام استفاده کنم نیهاد هم همین کار رو کرد ، به طرف چشمه ی آب رفتم که دستام رو بشورم

- صبر کن اون آب نیست!

نگاه گیجی بهش کردم چون تاریک بود معلوم نبود که آب نیست

- پس چیه؟

— خون ، این چشمه خون برای پیدا کردن آب باید دو ستای اینجاییمون رو پیدا کنیم.

- تو اینا رو از کجا میدونی ؟

- اینم یکی از قدرت ها ی من.

- کجا باید پیدااشون کنیم؟

- دنبالم بیا.

به طرف تپه حرکت کرد غار کوچکی زیرش بود - بیا باید بریم این تو

آب هانم رو قورت دادم و به طرفش رفتم ، وارد غار شدیم اول همه جا تاریک بود ولی کمکم نوری سبز به چشم میخورد به طرف نور سبز حرکت کردیم تا به دری آهنی رسیدیم ، نیهاد در زد ، در سریع باز شد و ما داخل شدیم مثل اینکه ما رو از قبل می شناختن! بدون هیچ سوالی راهمون دادن ، از در که عبور کردیم با شهری بزرگ روبرو شدیم همه چیز سبز بود به چشمه کوچک آبی که از زمین میجو شید نزدیک شدم و دست و صورتم را شستم نیهاد هم همین کار رو کرد

به طرف شخصی که در رو برامون باز کرد برگ شتم به قیافش دقت نکرده بودم ، شبیه انسان بود ، ولی گوشهای درازی داشت

— من خدمت کار مخصوص ملکه ی بزرگم اومدم شما رو پیش اون ببرم ، دنبالم بیایید.

دنبالش راه افتادیم تا به وسط شهر رسیدیم ، قصری بزرگ به رنگ سبز در وسط شهر قرار داشت ، ستون های بلند و سبز رنگش که با پیچک های سبز تر از خودش احاطه شده بود و با گلهای ریز سفید زینت داده شده بود شکوه و زیبایی خاصی به قصر بخشیده بود ، دو طرف در قصر هفت تا از این ستون ها وجود داشت ، من که دلم نمیخواست برم داخل ، دوست داشتم همین جا بشینم و قصر رو نگاه کنم!

ولی مجبوری وارد قصر شدیم وای داخلش که خوشگل تره!!!

داخلش هم دو ردیف ستون تا تخت ملکه کشیده شده بود ولی به جای پیچک با گل هایی به رنگ سرخ تزئین شده بود.

خودمون رو به تخت ملکه رسوندیم ، ملکه با ابهت خاصی وارد شد و روی تختش نشست دهانم از زیباییش باز موند البته لباسش بیشتر دلم رو برد ، چی میشد منم ملکه بودم؟!!!

صدای ملکه بلند شد — من ساریان ملکه شهر زمرد هستم خوشحالم که بالاخره کسانی پیدا شدن که مقابل طرطبه بایستند ، همه جوره همایتتون میکنم ، درباره ی انجام ماموریت تون هم چیزهایی هست که که ماهی بهتون میگه ، تو شهر ما روز و شب وجود داره ولی شهر تاریکی همیشه شب ، شهر تاریکی تو وسط هفت دیوار به هفت منطقه تقسیم شده ، تو هر منطقه راهی مخفی به شهر زمرد وجود داره که نشونه اش رو ماهی بهتون میده ، لباس های مخصوص شهر تاریکی رو در اختیارتون قرار میدم ، الان هم برید استراحت کنید چون میدونم تونل انرژی زیادی ازتون گرفته.

ما رو به اتاقی بزرگ رهنمایی کردن ، یعنی هر دو تامون باید تو این اتاق باشیم؟

نیهاد ببخیال خودش رو رو تختش انداخت ، حالا بازم خوبه تختا جداس.

در زده شد و ماهی با چند دست لباس وارد شد نگاهی به لباسا کردم و وا رفتم چی میشد مثل لباس خودشون بهمون میدادن!

لباسهایی که به ما داده بودن مشکی بود که با نوارهای قرمز تزئین شده بود ماهی از اتاق بیرون رفت منم مثل نیهاد خودم رو روی تخت انداختم ، از خستگی زیاد چشم داشت رو هم میرفت ، تسلیم شدم و چشم رو بستم

ولی با سنگینی نگاه یه نفر چشم رو باز کردم و در کمال تعجب چهره ی نیهاد رو نزدیکی صورتم دیدم ، هینی کشیدم و خواستم بشینم که دستاش رو رو شونم قرار داد و گفت - نترس کاریت ندارم ، کلا با دخترا کار ندارم فقط رنگ چشات توجهم رو جلب کرده ، میتونی تغییرش بدی؟

- نه چه طور باید بتونم؟

- وقتی میتونی تغییر قیافه بدی اینم نباید برات سخت باشه!

بی جا نمی گفت چشم رو بستم و چشای نیهاد رو تصور کردم و دوباره باز کردم ، خنده ای روی لبهای نیهاد نشست و گفت نمیدونستم چشم اینقدر خوشگله!

چشام رو به حالت قبل برگردوندم

چشاش رو قفل چشام کرد و گفت — ولی یه خون آشام چشاش باید قرمز باشه مثل تو!

پارت بیست و چهار

کم کم چشمانش سرخ و غضبناک شد به یک باره از جا پرید و از اتاق بیرون زد

- خدایا گیر عجب آدم خود در گیری افتادم چش شد یهو؟

وارد حمام شدم بعد از یک حمام طولانی و دلچ سب حوله را دورم پیچیدم و وارد سالن کناری حمام شدم درب کمد روبرویم را باز کردم و با انبوهی لباس روبرو شدم پیرهن و شلوار راحتی پو شیدم و بیرون آمدم نیهاد با ابرو های گره خورده روی صندلی نشسته بود و عمیق در فکر بود

از اتاق بیرون زدم راه خروج را در پیش گرفتم و از در خارج شدم کمی اطرافم رو نگاه کردم جای قشنگی بود ، هنوز راهی نشده دلتنگ شده بودم ، دلم دلگرمی ها و مهربانی های آرسام رو میخواست کاش اینجا بود ، صدای ماهی از پشتم به گوش رسید

- می تونم کمکی بهتون کنم؟

بی طاقت شده بودم ، چرا یکباره به هم ریختم

- ممنون ، میتونی یک نوشیدنی آرام بخش برام بیاری؟

- بله حتما

- من میرم اتاق برام بیار اونجا!

ورد اتاق شد نیهاد عمیق در فکر بود و توجه به ورودم نکرد ؛ خودم رو بی اهمیت نشون دادن و روی تختم نشستم

نیهاد از اینکه برای اولین بار دختری توجهش رو جلب کرده عصبی و نا آرام بود ، هم دوست داشت به دخترک نگاه کند هم خود خوری میکرد که هرگز جلوی دختری خود را کوچک نمیکند و هیچ دختری رو در حد خود نمیدید ، با خود گفت با بی اهمیتی و بدخلقی حس به وجود آمده در درونم را از بین میبرم ، نیم نگاهی به دخترک که در اون لباس کم سن و سال تر نشون میداد کرد و دلش دوباره هم صحبتی با او را طلب کرد ، خودش خوب میدانست که قبول کردن این ماموریت فقط و فقط بودن کنار دخترک است

درب اتا زده شد و ماهی با سینی پر از خوراکی وارد شد و روی میز را با خوراکی های رنگارنگ تزئین کرد ، آسا با لبخند به طرف ماهی رفت

— ممنون ماهی جان من فقط از تو نوشیدنی خواستم ولی حالا با دیدن این خوراکی ها فهمیدم که خیلی گرسنه ام.

ماهی لبخندی زد و با گفتن نوش جان از اتاق خارج شد.

آسا پشت میز نشست و نگاهی به نیهاد که داشت آب دهانش را قورت میداد کرد خنده ای بلند سر داد - نیهاد خان برای هردومون آورده بیا بخوریم.

نیهاد تصمیم گرفت بد خلفی را برای بعد بگذارد چون با شکمش نمیشد مبارزه کرد بلند شد و خود را به میز رساند و شروع به خوردن کرد ولی دیگر به آسا نگاه نمیکرد تا باز دلش ساز مخالف نزند و اما آسا از بی توجهی نیهاد دلگیر شد و او نیز تصمیم گرفت با بی اهمیتی این جوان خود خواه را سر جایش بنشانند.

یک روز از اومدن ما به شهر زمرد می گذشت ، و حالا ماهی میخواست اطلاعات دقیق تری از سفر به شهر تاریکی در اختیار ما قرار بده.

ماهی رو به روی ما روی مبل نشست — من امروز اطلاعاتی که ملکه به شما داده رو کامل میکنم ، شاید پیش خودتون فکر کردید که چرا باید از هفت منطقه ی شهر تاریکی عبور کنیم در صورتی که هر هفت منطقه به شهر زمرد راه داره؟

نیهاد لبخندی زد - دقیقا من همین فکر رو میکردم.

ماهی هم جوابش را با لبخندی داد - در هر منطقه یک گوی قرمز پنهان شده که در حقیقت اون گوی یک قسمت از هشت قسمت جان طرطبه است ، شما باید در هر منطقه گوی را پیدا کنید و به شهر زمرد بیارید ، علت اینکه نمی خوایم اون گوی نابود بشه هم اینه که اگه گوی رو نابود کنید طرطبه میفهمه که کسانی برای نابودیش اومدن و اونم دست به کار میشه ، شما اون هفت گوی رو پیدا میکنید و به اینجا میارید و قبل از رفتن به قصر طرطبه هر هفت تا رو با هم نابود میکنید این طور یه شُک قوی بهش وارد میشه و شما راحت تر می تونید اونو نابود کنید

به علامت تایید سرم رو تکون دادم ولی نیهاد دوباره به او لبخندی زد

ماهی دختری چشم آبی با گوش های بلند بود و از اینکه نیهاد با لبخند با او صحبت میکرد و به من نیم نگاهی هم نمی کرد به شدت حسودی میکردم ، ولی نباید به این احساسات بها بدم من ماموریتی مهم تر دادم...

ماهی از جایش بلند شد - لباسهایی که بهتون دادم رو بپوشید ، باید وارد منطقه اول بشید!

از اتاق بیرو رفت نیهاد بدون توجه به حضور من مشغول باز کردن دکمه لباسش شد ، در دل فحشی مثبت هجده در سرش کوبیدم ، لباسم را برداشتم و وارد حمام شدم ، لباس جدید را تنم کردم ، حرفم را پس میگیرم از لباس خوشم آمد واقعا در تن زیبا بود به خصوص که با چشمانم تضاد زیبایی داشت

از حمام بیرون امدم نیهاد پشتش به من بود ولی لباس در تن او هم بسیار زیبا و برازنده بود ، برای اینکه پر رو نشود رو از او گرفتم و به طرف در اتاق رفتم.

- آسا

سر جام وایسادم و به طرفش برگشتم

از چشاش شگفتی میبارید - چقدر...

یهو حرفش رو قطع کرد - بهتر زودتر راه بیفتیم.

زود تر از من از در خارج شد!

خدایا اینو بی نوبت شفا بده.....!!

پارت بیست و پنج

به همراه ماهی به سمت اولین دریچه که مربوط به منطقه اول میشد حرکت کردیم ، دریچه درکلبه ای خرابه در خارج از شهر بود ، ماهی دریچه را باز کرد ، همگی وارد شدیم

در هین ورود انگار موجی از ترس به قلبم هجوم آورد ناخواسته گوشه ی لباس نیهاد را گرفتم که از حرکت ایستاد برگشت و به من که از استرس در دلم رخت می شستند نگاهی کرد ، ابرهایش را بالا داد - چی شده می ترسی ؟

- نه ولی یه باره به هم ریختم.

ماهی به طرف من برگشت - این خوبه!

با تعجب به ماهی نگاه کردم که گفت — تو را قبل از حادثه مطلع می کنند ، این حال تو ای معنی رو داره که خطر در کمین ، احتمالاً به محض ورود باید آماده ی جنگ باشی ، همیشه به احساس اعتماد کن ! اینو هیچ وقت یادت نره ، چون احساست هیچ وقت بهت دروغ نمیگه ، میشه گفت شبیه یه پیش بینی عمل میکنه! دنبالم بیاین.

لباس نیهاد رو رها کردم و دنبال ماهی راه افتادم ، با حرفاش حالم بهتر شد و دیگه این استرس با اینکه همراهم اذیتم نمی کنه بعد از چند دقیقه راه رفتن در راهرو تاریک به دری که در سقف راهرو باز میشد رسیدیم.

ماهی نگاهی به ما کرد و کیفی به دستم داد — بعد از پیدا کردن گوی اون رو تو این کیف بزارید تا کسی نبینه و از همین جا برگردید

من دیگه میرم یه قدم رفت و دوباره برگشت - راستی تو هر منطقه از یکی از قدرت ها تون نمی تونید استفاده کنید ، مراقب خودتون باشید ، خدا حافظ

ماهی از ما دور شد ، کیف رو کولم زدم ، نیهاد در رو به بالا فشار داد که باعث شد از اطراف در کمی خاک بریزد در رو به آرامی باز کرد و با یک پرش خود را بالا کشید من هم به همین طریق بالا رفتم ، درون جایی شبیه غار بودیم ، در را به بالا کشیدم و بستم

نگاهی به نیهاد که داشت اطراف را تماشا میکرد کردم

- حالا گوی رو از کجا گیر بیاریم؟ اصلا باید کجا دنبالش بگردیم

به طرف من برگشت — گفتم که من برای مسیر یابی همراهتم ، جاش دو میدونم برای بیرون رفتن بهتره غیب شیم تا کسی ما رو نبینه!

هر کاری میکردم نمی تونستم غیب شم ، نیهاد هم هنوز غیب نشده بود

- من نمی تونم غیب شم!

- پس نمیتونیم غیب شیم ، کار سختی در پیش داریم بریم.

به طرف بیرون غار حرکت کردیم که به جنگلی سیاه و خوفناک رسیدیم ، صدای قدم هامون روی برگ های خشک شده باعث شد در اطرافمون نیروهایی غیر عادی و داغی رو حس کنم ، آروم به نیهاد گفتم - حسشون میکنی ؟ اومدن!

- سرش رو تکون داد - آتیششون بزن.

تو یه لحظه همشون رو به آتش کشیدم ، صدای جیغ بلند شون کل جنگل رو فرا گرفت و باعث شد موجودات دیگه ای به سمتمون کشیده بشن ، دو گرگ که هیکلی دو برابر ما داشتند جلویمان ظاهر شدند رو به نیهاد گفتم — گرگ زشته برای تو

به طرف گرگ یه کم خوشگل تر دویدم و با یه پرش روی گردنش نشستم ناخن هایم را در گردنش فرو بردم و با یه ضربه کشیدم ، گرگ ناله ای کرد و گردنش رو محکم تکون داد که به زمین افتادم

به طرفم خیز برداشت ، به سرعت از جا بلند شدم و جا خالی دادم ، خونریزی گردنش باعث شده بود گیج بزنه ولی چرا من با دیدن خونش تحریک نمیشم؟
به سرعت به طرفش دویدم و لگدی به سرش کوبیدم ، صدای خورد شدن استخوان های گردنش بلند شد و به زمین افتاد.

نگاهی به نیهاد کردم با گرگ گلاویز بود به کمکش رفتم ، با لگدی که در شکم گرگ زدم نیهاد را رها کرد و به طرف من برگشت ، غرشی کرد و به طرفم دوید ، همزمان به سمتش دویدم و ضربه ای محکم به سرش زدم که به زمین افتاد
به طرف نیهاد رفتم چون دستش زخم بود ، دستانش را گرفتم و از زمین بلندش کردم و به دنبال زخم دستش گشتم ، کو پس کجاست
- نگرد خوب شد.

با تعجب به نیهاد چشم دوختم ، ولی با دیدن چشم هایش زوم او شدم — چرا چشمت رگه های قرمز داره؟

نفس عمیقی کشید و چشم ازم دزدید — وقتی خون آشام میشم این طور میشه! خیلی بد شده؟

پس به این خاطر چشم دزدید ، لبخندی گوشه ی لبم نشست و با بد جنسی گفتم
- اتفاقا جذاب شده بودی.

لبخندش را خورد - بهتر راه بیفتیم

به طرف جلو حرکت کرد.

پسره ی چلمنگ ، اگه دیگه ازت تعریف کردم آسا نیستم.

به دنبالش راه افتادم ولی باز دلم آشوب شد ، خودم را به او رساندم - خیلی راه تا رسیدن به گوی مانده ؟

- آره چه طور مگه ؟

— دارن میان باید بریم بالای درخت ، به طرف درخت بزرگی رفتیم و میان شاخه های درخت قایم شدیم ، سرم را برای دیدنشان به طرف پایین خم کردم ولی با دیدن صحنه ی روبرویم ، لرز کردم و به عقب برگشتم

نیهاد خودش را به من نزدیک کرد - چی شد؟

نگاهی درمانده به او کردم - نیهاد مار ، من از مار میترسم.

این بار خندید - نگران نباش مارها با من!

خیالم راحت شد - می خوای چیکار کنی؟

نیهاد از جا بلند شد و دستش را در هوا چرخواند ، گرد بادی به سوی ما آمد ، پای نیهاد را سفت چسبیدم ، گرد باد از کنار ما رد شد و مارها را با خود برد ، چه قدرت های این پسر باحال

ولی این بار ازش تعریف نمیکنم پر رو شده!

پارت بیست و شش

ده دقیقه ای راه رفتیم تا اینکه به مجسمه هایی عجیب و غریب رسیدیم همه جا تاریک بود ولی احساس میکردم یه نفر داره ما رو نگاه میکنه

- میدونی دقیقا کجاست؟

- نه فقط میدونم اینجاست.

- حس میکنم یکی اینجاست مواظب با....

هنوز حرفم تمام نشده بود که نیهاد با سرعت به عقب پرت شد و به تنه درختی برخورد کرد، با چیزی شبیه تار عنکبوت ولی محکم تر به درخت بسته شده بود

این چی بود سریع خودم رو بهش رسوندم و مشغول باز کردن طناب شدم که سایه ای بزرگ روی خودم احساس کردم، دستم از حرکت ایستاد و به عقب برگشتم ، از چیزی که دیدم وحشت کردم عنکبوت...

دو برابر من بود، آماده ی پرتاب تار به طرفم شد که جاخالی دادم و روی سرش پریدم، با لمس سرش فکرش رو خوندم و جای گوی رو پیدا کردم، گوی تو سرش بود، برای به دست آوردن گوی، عنکبوت باید بمیرد

شروع به چرخیدن به دور خودش کرد، با این کار میخواست منو زمین بزنه، خودم را محکم نگه داشتم و به نیهاد نگاه کردم، داشت طناب ها رو پاره میکرد، طناب ها رو آتش زدم که نیهاد سریع پارشون کرد و دور انداخت

از روی سر عنکبوت به بالای درختی پریدم، نیهاد هم خودش رو به من رسوند
— گوی توی سر عنکبوت، میتونی با استفاده از باد درخت رو از ریشه در بیاری و روی سر عنکبوت بکوبی؟

- آره

- من سرش رو گرم میکنم تو هم این کار رو کن.

از درخت پایین پریدم و روبروی عنکبوت ایستادم، شکل ترسناک و چندشی داشت، پاهای بلند و پرز دار و رنگی سیاه با چشمانی سفید، ولی مجبور بودم سرگرمش کنم

خودم رو آتش زدم عنکبوت ترسیده قدمی عقب گذاشت، اگه گوی رو نمیخواستیم با آتش زدنش کارش رو تمام می کردم

گلوله ای از آتش به زیر پاش پرتاب کردم که عقب پرید، باد شروع به وزیدن کرد، پس نیهاد کارش رو شروع کرده، دوباره گلوله ای به طرفش پرتاب کردم، این بار به یکی از پاهاش خورد، که با آب دهانش خاموشش کرد

باد شدید تر شده بود و نزدیک بود ما رو از زمین بلند کنه، عنکبوت به درختی چسبید، بعد از یک دقیقه باد آرام شد، عنکبوت از درخت پایین آمد ولی با برخورد تنه درخت به بدنش خونی آبی به اطراف پاشید، نیهاد خودش رو به عنکبوت رسوند و با نیروی باد گوی رو از سرش بیرون کشید، کیفم رو باز کردم، گوی رو تو کیف گذاشت، نفسی از سر آسودگی کشیدم و در کیف رو بستم

- تا یه جونور دیگه نیومده بهتر بریم

راه برگشت رو پیش گرفتم ، نیهاد خودش رو به من رساند و با هم قدم برداشتیم و در عرض چند ثانیه خودمون رو به دریچه رسوندیم و داخل شدیم ، به قصر برگشتیم ، ملکه با دیدنمان برقی از شادی چشمانش رو پر کرد ، این بار کنار ماهی دختری دیگه ایستاده بود

حسی بد نسبت به او قلبم در قلبم حس کردم ، اون یه دشمن بود ولی این جا چه میکرد؟

نباید اجازه بدم نق شمون رو خراب کنه، برای استراحت به اتاق رفتیم ولی فکر اون دختر رهام نمیکرد

نیهاد به حمام رفت خواستم به سراغ ماهی بروم که در اتاق زده شد و ماهی همراه دختر مرموز وارد اتاق شدند

ماهی با لبخندی جلوی من ایستاد و دخترک لباس ها را روی تخت گذاشت

ماهی - در هر منطقه باید لباس مخصوص به اون رو بپوشی

نگاهی به دخترک که چشمانش اطراف کیفم در کند و کاش بود انداختم

- باشه ممنون بعدا بیا میخوام در مورد موضوعی باهات حرف بزنم

دخترک کنجکاو به سمت من برگشت ، لبخندی بهش زد

- ماهی دوست پیدا کردی؟

ماهی لبخندی زد - جدید نیست تو ندیدیش اسمش زاگ

لبخندم رو حفظ کردم رو به دختر گفتم - خوشحالم از آشناییتون

ماهی نگاهی بهم کرد - گوی رو ببرم؟

- نه بزار بمونه تا بعدا براش تصمیم بگیریم.

- باشه ، پس استراحت کن ، من یک ساعت دیگه به همراه غذا میام سراغت.

از در خارج شدن ، زاک انرژی منفی زیادی داشت و این منو می ترسوند ، نیهاد از حمام خارج شد ، لباسی راحت پوشیده بود بدون نگاه کردن به من به سمت تختش رفت و خودش رو روی اون انداخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم و دوشی گرفتم ، لباس عرو سکی خوشگلی پوشیدم ، و وارد اتاق شدم ، لرزم گرفته بود ، چون هوا رو به سردی میرفت

به کف دستانم نگاه کردم و شعله ای آتش تصور کردم ، همان طور که میخواستم از کف دستانم مثل مشعل آتش شعله ور شد ، حرکت بادی را میان موهایم حس کردم نگاهی به نیهاد که باد رو در میان موهایم میچرخاند انداختم ، مخالفتی نکردم چون موهای خیسم داشت خشک میشد ، بعد از چند دقیقه موهایم خشک شد ، نگاهی تشکر آمیز به نیهاد کردم و شعله های آتش را خاموش کردم بلند شدم و روی تخت کنار نیهاد که حالا چشمانش را بسته بود نشستم

- من به دختره مشکوکم ، چشمش دنبال گوی هاس

چشماش رو باز کرد و نگام کرد - مطمئنی؟

- آره

بلند شد و سر جاش نشست - حالا باید چیکار کنیم؟

- باید گویها رو پیش خودمون نگه داریم ، تا بفهمیم ماجرا چیه!

در اتاق زده شد و ماهی وارد شد ، میز رو چید

- ماهی بیا بشین کارت دارم

ماهی روی صندلی روبروی ما نشست.

- درباره ی زاک بگو.

با کمی تعجب گفت - مشکلی پیش اومده؟

- آره

- اون متعلق به شهر تاریکی ولی چند سالی از اونجا فرار کرده

- چرا فرار کرده؟

- میگه طرطبه لیاقت ملکه بودن رو نداره

که این طور ، من احساس میکنم اون میخواد خودش ملکه بشه

ماهی - چه طور؟

- چشماش دنبال گوی هاس ، انرژی منفی بالایی داره ، ساکت و مرموز و مهمتر از همه اهل شهر تاریکی

ترس تو چهره ی ماهی ظاهر شد — اون قدرتای عجیبی داره ، اگه گوی ها رو به دست بیاره از طرطبه خطر ناک تر میشه

- گوی ها به چه دردش میخوره؟

ماهی — هر کسی هفت گوی رو داشته باشه میتونه با جذب انرژیش خیلی قدرتمند بشه

نیهاد از جاش بلند شد و پشت میز نشست و گفت — گوی ها پیش خودمون میمونه ، حواست باشه از چهرت پی به اینکه لو رفته نبیره ، و چیزی نگی که شک کنه.

ماهی - نگران نباشید من کارم رو خوب بلدم.....

بیست و هفت

ماهی از اتاق بیرون رفت ، بلند شدم و پشت میز نشستم ، دلم برای دست پخت مامان زری تنگ شده بود ، نگاهی به نیهاد کردم ، احساس کردم هیچ غمی نداره ، به حالش حسادت کردم آهی کشیدم و شروع به غذا خوردن کردم

- چی شده آسا؟

نیهاد با کنجکاوی نگام میکرد - چیزی نیست

دوباره پرسید - دروغ نگو ، شاید بتونم کمکت کنم!

تو چهرش نگرانی موج میزد

- فقط دلم برای مامان و آرسام تنگ شده.

لبخندی کم یا بی زد و دستش رو رو دستام گذاشت همه ی وجودم گرم شد - تو حداقل امید داری برمبگردی پیش عزیزات ، من که هیچ کسی رو ندارم باید چه کنم؟!

دلم به حالش سوخت ، دست آزادم رو رو دستاش گذاشتم

- نمیخوام فضولی کنم ولی دلم میخواد بدونم خانوادت کجان!

دستم رو فشاری داد - اگه هم صحبتی با من خستت نمیکنه بعد غذا بهت میگم.

لبخندی رو لبام نشست و شروع به غذا خوردن کردم ، این نیهادم اگه بخواد میتونه مهربون باشه ولی نمیدونم چرا بعضی وقتا اخلاقت غیر قابل تحمل میشه!

غذا که تموم شد دست نیهاد رو گرفتم و کشوندم طرف مبل و نشستم نیهادم مجبور شد بشینه خندش گرفته بود لابد پیش خودش فکر میکرد با چه دختر پرو و فضولی طرفه!

- خوب بگو تا از کنجکاوی نمردم!

تک خنده ای کرد و جدی به تقطه ای زل زد - پدرم ایرانی و مادرم آلمانی بودن ، مثل اینکه وقتی برای گردش به آلمان میره مامان رو میبینه و عاشقش میشه ، اونو با خودش به ایران میاره و ازدواج میکنن و ثمره ی عشقشون من میشم.

سرش رو برگردوند و تو چشای گرد و کنجکاوم زوم شد لبخندی تلخ زد و ادامه داد - مادرم موقع به دنیا آوردن من میمیره و من رو با پدرم تنها میزاره.

قطره ای اشک از چشم چکید و از گونم سرازیر شد

سرش رو زیر انداخت و چشماش رو محکم فشرد - اگه بخوای گریه کنی چیزی نمیگم!

سریع اشکام رو پاک کردم - نه نه بگو

ادامه داد - من زیر دست نامادری بزرگ شدم تا زمانی که پنج سالم شد ، با اینکه سنم کم بود ولی هنوز یادمه که چه طور منو وسط جنگل رها کرد و رفت ، گرگا بهم حمله کردن و جای سالم تو بدنم نمونه بود ولی اون نجاتم داد.

- کی؟

— هام . برای اینکه زنده بمونم به خون آشام تبدیلم کرد ، و بزرگم کرد تا به سنی رسیدم که بتونم از خودم محافظت کنم ، بعد از اون از همه زن ها متنفر شدم...

باورم نمی شد با دهن باز بهش نگاه میکردم ، اون هام رو میشناخته؟ پس برای این بود که هام میگفت بهش اعتماد داره! دوباره دستاش رو گرفتم که باعث شد یه تکه بخوره ، خواست از دستم بکشش بیرون که محکم تر گرفتمش - تو رو نامادریت نخواست ولی منو مادرم.

دیگه تلاشی برای بیرون کشیدن دستاش نکرد و متعجب به سمت برگشت و گفت - چی میگی؟ مگه نگفتی دلت براش تنگ شده؟

لبخندی یه وری زدم - دلم برای اونی که بزرگ کرده تنگ شده ، نامادریم، میبینی نیهاد خان همه ی زنا بد نیستن ، مامان زری منو با جون و دل بزرگ کرد و هیچ وقت به روم نیاورد که بچش نیستم ولی مادرم منو به خاطر رنگ چشم نخواست بغضم گرفته بود و دیگه نتونستم ادامه بدم ،چشام لبالب آب شد واز گونم به پایین ریخت ، جلوی چشم مه آلود شده بود و درست نیهاد رو نمی دیدم ، سرم رو زیر انداختم تا شاهد اشک ریختم نباشه

یه باره تو جایی گرم فرو رفتم ، گریه فراموشم شد سرم رو بلند کردم و به نیهاد که محکم منو به خودش میفشرد نگاه کردم ، دستاش رو شل کرد و به چشم نگاه می کرد و گفت - ضرر کرد همچین دختری رو از دست داد ، چشات خیلی قشنگه ، هر کسی رو دیونه میکنه

ولم کرد و ایستاد و به سرعت از اتاق بیرون زد.

چقدر زود رفت نمیشد بیشتر بغلم میکرد ، خسیس!

ولی همین چند لحظه وجودم رو پر از آرامش کرد ، از رو تخت بلند شدم و به سراغ گوی رفتم ، در کیفم رو باز کردم و به گوی سرخ که شباهت زیادی به گوی سرخ چشم داشت نگاه کردم ، انگار درونش دنیایی دیگه وجود داره مثل کهکشان زیبا و خیره کننده ، احساس کردم گوی منو به سمت خودش میکشه ، نمیتونستم چشم ازش بردارم دستام رو به طرفش بردم که لمسش کنم ، که تو وسط راه گرفته شد ، با وحشت به طرفش برگشتم که صدای عصبی نیهاد بلند شد – چیکار میکنی؟ نباید بهش خیره بشی، نیروی شیطانیش جذب بدنت میشه!

ترسیده از گوی فاصله گرفتم – عمدی نبود ، منو به سمت خودش میکشید!

در کیف رو بست و به سمت برگشت – تنها که هستی سراغش نرو

سرم رو تکون دادم

نیهاد- آمادگیش رو داری بریم سراغ منطقه دوم؟

- آره بریم تا سریع تموم بشه ، از اینجا خوشم نیاد.

نیهاد - باشه برو لباسات رو بپوش تا بریم.

همراه ماهی راه زیر زمین قصر رو پیش گرفتیم

ماهی جلو تر از ما حرکت میکرد - دریچه منطقه دوم از زیر زمین قصر باز میشه.

از اتاق های تو در تو گذشتیم تا به آخرین اتاق رسیدیم

ماهی به سمت ما برگشت — من از اتاق بیرون میرم و در رو میبندم بعد شما میتونید در رو باز کنید، باید بهتون بگم که دارید وارد جهنم میشید.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست ، آب دهنم رو قورت دادم و به سمت دریچه برگشتم ، پیش قدم شدن و دریچه رو باز کردم که با حرارتی غیر قابل تحمل رو

برو شدم، سعی کردم خودم رو آتش بزنم ولی نشد ، نگاهی به نیهاد کردم -
نمیتونم خودم رو آتش بزنم!

لبخندی زد - نگران نباش این با من ، فقط از کنار من تکون نخور

د ستام رو گرفت و به خودش نزدیک کرد، با احساس حرکت هوا در اطرافم سرم
رو چرخوندم و به دور و ورم نگاه کردم ، درون حبابی از هوای خنک قرار گرفته
بودیم ، با لبخند به سمت نیهاد برگشتم - مگه کولر بهت وصل

لبخندش پر رنگ شد و منو به سمت دریچه کشوند ، برای چندمین بار آب دهنم
رو قورت دادم و وارد دریچه شدیم ، اطراف پر از حوضچه های آب مذاب بود مثل
اینکه آتش فشانی فوران کرده و همه جا پر از مواد مذاب شده ، از میان مواد مذاب
به سمت جلو حرکت کردیم که به دره ای وحشتناک رسیدیم.....

پارت بیست و هشتم

از بالا به دره ی پر از مواد مذاب نگاه کردیم ، نگاهش رو به انتهای دره دوخت -
گوی توی دریاچه ی پر از مواد مذاب انتهای دره س

با وحشت نگاهی بهش کردم — ما چطور باید از رو دره رد شیم و به گوی برسیم
اینجا جا برای راه رفتن نیست!

— کی گفته ما میخوایم راه بریم! باد ما رو به پرواز در میاره و میبره پایین ، این
منطقه رو بدون دردرس تموم میکنیم نگران نباش.

بادی که ما رو احاطه کرده بود به حرکت در اومد و ما رو به پایین دره برد و بالای
مواد مذاب تو هوا ننگه داشت ، نیهاد با حرکت دستش شروع کرد به کشیدن گوی
از مواد مذاب ، بعد از چند دقیقه تلاش گوی از دریاچه ی مواد مذاب بیرون اومد ،
باد با حرکت سریع دور گوی میچرخید ، بعد از اینکه گوی خنک شد ، بدون دست
زدن بهش اونو تو کیف قرار دادیم

حالا که گویها دو تا شده بودن ، کشش من هم نسبت به اونها بدیستر شده بود ،
اگه هفت تا بشن مقابله باهاش برام سخت میشه

- چی شده؟

با استرس به نیهاد نگاه کردم - کشش گویها بیشتر شده میترسم.

— نگران نباش تنهات نمیزارم ، باید گوی ها رو از هم جدا کنیم اگه کنار هم باشن برای همه خطر ناکه، شایدم زاک رو به طرف خودشون بکشن.

- اوه خدای من فکر اینجاش رو نکرده بودم ، درست میگی!

باد به طرف بالا ما رو به پرواز در آورد ، مرحله دوم خیلی راحت تموم شد ، ولی مشکل اصلی جایی برای نگه داشتن گویهاست

وارد شهر زمرد شدیم ، گوی ها رو تو اتاق دو جای مختلف جا سازی کردیم ، ولی قبلش با استفاده از نیروم اونا رو نامرئی کردم که اگه هم دنبالشون گشت پیداشون نکنه!

ملکه ما رو دعوت کرده بود که شام رو با اون بخوریم ، لباس مخصوصی رو که ماهی برامون آورده بود رو پوشیدیم و به قصر رفتیم ، لباس قرمز بلندی که به رنگ چشم ست بود

نیهاد داشت با نگاش ذوبم میکرد، عجب شکری خوردما ، شیطونه میگه برو عوضش کن ، دنبال ماهی به طرف قسمت مخصوص مهمانهای ویژه حرکت کردیم ، و وارد سالنی زیبا و بزرگی که دور تا دور اون با کوزه هایی بزرگ و نقاشی شده تزئین و با مبل های سلطنتی طلایی تکمیل شده بود شدیم

ملکه ما رو دعوت به نشستن کرد ، کنار ملکه مردی جوان با چشمان آبی و موهای سفید نشست به بود ،نیهاد روی مبل دو نفره ای نشست و منو کنار خودش نشوند و دستام رو گرفت ، از کارش تعجب کردم ، چرا همچین کرد؟

ملکه به حرف اومد - خوشحالم که دعوتمون رو قبول کردین ،معرفی میکنم

اشاره به مردی که کنارش بود کرد - پسرم ساواش

چشام گرد شد ، فکر میکردم شوهرش ، این چرا موهاش کامل سفید ، با فشار دستم توسط نیهاد فهمیدم به پسره زل زدم نگام رو از پسره گرفتم و به ملکه دوختم ، مثل اینکه سوالم رو از ذهنم خوند

ملکه - پسر م مثل پدرش به صورت ارثی موهاش سفیده

سرم رو تکون دادم و دستام که در حال خورد شدن بود رو از دستای نیهاد بیرون کشیدم.

با اشاره ی ملکه مستخدم چند لیوان نو شیدنی با رنگ قرمز برامون آورد و جلوی همه قرار داد ، ولی یه چیزی درست نبود حس خوبی نداشتم به نوشیدنی نگاه کردم مشکلی نداشت ، نگاهی به نوشیدنی نیهاد کردم اونم مشکلی نداشت ، سرم رو برگردوندم و به نوشیدنیهای ملکه و پسرش نگاه کردم ، حسم درست بود ، نوشیدنی رو به لباش نزدیک کرد که با یه جهش مثل برق نوشیدنی رو ازش گرفتم با چشای ترسناکش به سمتم برگشت و غرید — علت کارتون چی بود؟ ، همه ی نوشیدنیو روم ریختی

بدون توجه به حرفاش لیوانو رو میز گذاشتم و سر جام نشستم

- تو نوشیدنیتون سم ریخته بودن.

ملکه - چ — ی کی میخواستی پسر رو بکشه!

گره ابرو های ساواش صاف شد و خیره نگاهم کرد.

— میخواستم صبر کنم ولی خیلی زود شروع کرد ، باید کار زاک باشه! بهتره دستگیرش کنید ، ولی چرا باید شاهزاده رو بکشه؟

ملکه - چون ساواش رقیب اونه ، و قدرت های زیادی داره.

سرم رو تکون دادم و بدکن اینکه به ساواش نگاه کنم شربت رو برداشتم و جرعه ای نوشیدم ، سنگینی نگاه ساواش و دستان مشت شده ی نیهاد کلافم کرده بود.

ملکه ماهی رو صدازد

ماهی - بله ملکه

- زاک رو بیارید اینجا

ماهی نگاهی ترسیده بهم کرد ، چشام رو به هم زدم و با لبخندی دلش رو آروم کردم

ماهی - چشم ملکه

ماهی از در بیرون رفت و بعد از ده دقیقه برگشت - ملکه زاک نیست

ترسی در دلم خانه کرد سریع از جام بلند شدم

ملکه - چی شده آسا؟

- با اجازتون برم ببینم گوی ها سر جاشون یه نه؟

ملکه سرش رو تکون داد ، نیهاد هم از جاش بلند شد و دنبالم اومد ، به سرعت خودم رو به جای گویها رسوندم اولی سر جاش بود ولی خبری از اون یکی گوی نبود ، ترسیده به سمت نیهاد برگشتم - یکیش نیست

رنگ نیهاد پردید — نیست مطمئنی؟ اگه اونو برده باشه و قدرتش رو جذب کنه طرطبه میفهمه؟

استرس همه وجودم رو گرفت - باید چه کار کنیم!

دستی کلافه بین موهایش کشید ، موهایش مثل آبشار روی پیدشانش ریخت و دلم رو برد.

خاک تو سرم تو همچین موقعیتی به چی فکر میکنم

نیهاد — از این به بعد باید گویها رو نابود کنیم ولی کارمون تو هر مرحله سخت تر میشه چون منتظرمون هستن!

وارفته روی تخت کنارش نشستم

ملکه و ساواش وارد اتاق شدند

ملکه - چی شد، گوی ها هستن؟

- نه مکه یکیس نیست!

ملکه ترسیده نگاهی به ساواش کرد ، نگاه من هم به سمت ساواش کشیده شد چشم ها و موهایش به رنگ طلایی در اومد ، دستانش رو از هم باز کرد و مدتی به همون صورت موند ، دیونه شده - الام موقع ژست گرفته الدنگ. شونه های نیهاد شروع به لرزیدن کرد ، فکر کنم حرفم رو شنیده ، چقور تیز خیلی آروم گفتم.

ساواش بالاخره به حالت عادی برگشت - قدرت اون گوی رو جذب کرده ، باید این گوی رو نابود کنیم ممکنه اینم به دست بیاره.

با اشاره ی او گوی ظاهر شد و جاوی چشمان همه در هوا معلق ماند ولی یکباره از هم پاشید و به صورت دودی سیاه به هوا رفت

ساواش نگاهی به ما کرد - از این به بعد من هم برای انجام ماموریت همراهتون میام.

ملکه تکونی خورد - ولی پسرم...

ساواش حرفش رو قطع کرد - نتهایی نمی تونن باید کمکشون کنم....

پارت بیست و نهم

ملکه ناچار قبول کرد و از اتاق بیرون رفت ، ساواش نگاهی به من کرد و گفت - من گشمنه.

چه شمام از بس گشاد شد فکر کنم جر خورد - ببخشید مگه من مامانتم میگی گشمنه!؟

نیهاد نتونست خودش رو نکه داره و زد زیر خنده ، ساواش خودش رو جمع کرد و گفت - منظورم این بود بریم غذا بخوریم چون باید بریم منطقه سوم.

— ببخشیدا واقعا پوزش می طلبم ما تازه از منطقه دوم رسیدیم ، فعلا خسته ایم باشه برای بعد.

اخماش رو تو هم کرد - بهتره بریم شام بخوریم!

زود تر از ما زد بیرون ، یه نگاه به نیهاد که با چشمای خندون در حال خوردنم بود کردم و گفتم - تو چته اینقدر زل زدی به من ها؟

یهو آب دهنش پرید تو گلوش ، بابا مگه چی گفتم ببجنه!

با دست زدم پشت کمرش ، بعد از چند تا سرفه آروم شد و دوباره زل زد بهم ، پف اینم از امشب ما

- بریم پسر منتظره

لباش رو گاز گرفت نخنده که گفتم - بخندی خوشگل میشیا.

لبخند پهنی رو لبش نشست

- حالا من یه چیزی گفتم تو جدی نگیر!

وا رفته نگام کرد که زدم زیر خنده ، یهو دستم رو کشید که افتادم تو بغلش

خندم قطع شد - چته ترسیدم.

به عمق چشم نگاه کرد و گفت - میخوام چشمت رو ببینم از نزدیک قشنگ تره.

دلم خواست یه کم کرم بریزم ، چشم رو بستم و ساواش رو تصور کردم و شبیه او شدم ، حالا نیهاد ساواش رو بغل کرده بود ، یهو پرتم کرد رو تخت ، که از خنده

ترکیدم و شبیه خودم شدم

دادش هوا رفت - دیگه با من این کار رو نکن؟ فهمیدی؟

از اتاق زد بیرون ، خنده از لبام رفت ، من فقط میخواستم باهاش شوخی کنم ، چرا این کار رو کرد؟ خیلی از دادی که زد ناداحت شدم ، چشم پر از اشک شد و شروع

به باریدن کرد، دلم برای مامان زری و آرسام پر کشید کاشکی پیشم بودن.

چند دقیقه ای اشک ریختم ، خواستم دلم رو آروم تر کنم ولی بدتر شدم ، بلند شدم و آبی به صورتم زدم ، چشام به خاطر گریه خمار شده بود و سرخی چشام رنگ خون ، از اتاق خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتم ، همه منتظر من نشسته بودن.

بایه ببخشید به جمعشون اضافه شدم ، میلی به غذا نداشتم ، به خوردن چند قاشق اکتفا کردم ، ساواش به حرف اومد

- آسا جان چرا کم خوردی؟

لبخندی به توجهش زدم - ممنون سیر شدم.

از جام بلند شدم ، با اجازتون میرم استراحت کنم

ملکه - راحت باش آسا جان

- ممنون

به طرف اتاق حرکت کردم ، لباسم رو تعویض کردم و زیر پتو خزیدم ، اخمهای نیهاد موقع غذا خوردن تو هم بود و بهم نگاه نمیکرد ، حالا مگه چیکار کردم؟ یعنی اینقدر کارم بد بود؟

چشام رو بستم که در اتاق باز شد ، صدای قدم های آهستش به گوشم می رسید ، بعد از چند دقیقه صدای قدم هاش متوقف شد ، چشام گرم شد و کم کم به خواب رفتم.

موهای بلندش روی صورتم میلغزید ، ، این کدوم بی شعوریه م سواک نزده اومده تو حلقم؟

چشام رو باز کردم تا ریخت بد بوش رو ببینم که چشام تو دو جفت چشم سفید که هیچ سیاهی نداشت قفل شد ، این الان با کجای چشش منو میبینه؟ اصلا این کیه؟ چقدر آشناست!

تازه یادم اومد که باید بترسم ، دهنم رو باز کردم و جیغی بلند کشیدم که دیوار اتاق لرزید ، موجود عجیب بال دار ، که حدس میزدم یک زن باشه یه قدم عقب رفت ، حالا بهتر تونستم ببینمش وای خدای من اینکه زاک ، پس چرا همچین شده ؟ اینجا چه غلطی میکنه؟

نیهاد هم از جیغم بیدار شد ، و با چشمای گشاد به زاک نگاه کرد

- برای چی اومدی اینجا؟ فکر کنم بزرگترین اشتباه عمرت رو کردی!

با صدای نحسش خنده ی بلند و ترسناکی کرد - من علاوه بر گوی که از پیش شما بردم گوی منطقه سه و چهار هم خودم به دست آوردم ، حالا من از طرفیه قوی ترم ، و امشب با مرگ شما نیروهاتون به من منقل میشه و به راحتی ملکه شهر تاریکی میشم.

— اه اه تا جایی که من یادمه ملکه باید قشنگ باشه! نه اینکه از بوی دهنش جون بدی!

نفس های عصبی بلند تر شد و از زور حرص داشت میترکید ، نیهاد با چشمای گرد نگامون میکرد تو همون لحظه در باز شد و ملکه و شاهزاده وارد شدن ، از تعجب چشاشون گرد شده بود و حرص دار به زاک نگاه می کردند.

بهو ساواش ترکید — توی عوضی به چه جرعتی همچین کاری کردی؟ الان که با دستای خودم کثمت و فرستادمت به درک یاد میگیری که دزدی نکنی!

زاک موهای بلندش رو عقب زد و خنده ی دیگری سر داد که دندونهای زرد و بلندش نمایان شد - تو یه الف بچه میخوای منو بکشی ؟

به سرعت گویی آتشی به رنگ قرمز و سیاه در دستش ظاهر شد اونو با تمام سرعت به طرف شاهزاده پرتاب کرد ، ولی ملکه خودش رو سپر بلای پسر قرار داد و گوی آتشین به سینه ی اون برخورد کرد ، ملکه به زمین افتاد و از هوش رفت

نعره ی شاهزاده بلند شد و به طرف زاک دوید خودم رو به سرعت به اونها رسوندم تا به شاهزاده کمک کنم نیهاد هم خودش رو رسوند ، خودم رو آتش زدم و جلوی زاک که با آتش سیاه و سرخ احاطه شده بود ایستادم

- شما برین عقب این کار خودم

ساواش و نیهاد دیدن جلو اومدنشون برابر میشه به سوختن عقب رفتن

- ملکه رو ببرید بیرون

به طرف زاک دویدم و ولی با ضربه ای که به گردنم زد سرم از بدنم آویزون شد ترسیده زانوهایم را به زمین زدم ولی بعد از چند دقیقه درست شبیه نفر پنجم گردنم ترمیم شد و به حالت اول برگشتم ، زاک با چشم نگام میکرد ، ضربه اش رو با لگدی که به گردنش کوبیدم مقابل به مثل کردم ولی گردن او هم مثل من به حالت اول برگشت ، خدایا راه کشتن این عجوزه چیه!؟

به یاد حرف های هام افتادم ، اینکه به غیر از طرطبه سه نفر هستند که فقط با اون چاقو از پا در میان ، به سمت تخته پریدم و چاقو رو از زیر بالش برداشتم ، با تعجب و ترس نگاهی به چاقو کرد و قدمی عقب گذاشت به سمتش دویدم و چاقو رو تو قلبش فرو بردم ، فریاد گوش خراشی زد و به زمین افتاد ، راضی از کارم ، چاقو رو از قلبش بیرون کشیدم و آتشم را خاموش کردم ولی او همچنان در حال سوختن بود ، به طور ناگهانی شبیه دودی سیاه شد و از بین رفت ، مثل اینکه هیچ وقت زاک وجود نداشته ، از اتاق بیرون رفتم تا از حال ملکه با خبر شوم ، خودم رو به اتاق ملکه رسوندم دکتر بالای سرش ایستاده بود و با تا سف نگاهش میکرد

- چی شده حال ملکه چگونه؟

همه به طرفم برگشتن

ساواش به طرفم اومد - زاک چی شد ؟

- رفت به درک

لبخندی رو لباش نشست ولی سریع محو شد و گفت — حال ملکه خوب نیست باید به دره ی سیاه برم و براش پادزهر بیارم

- همراست میام

- ممنون ولی اونجا پر از موجودات سمی و خطرناک

صدای نیهاد بلند شد - منم میام

ساواش سرش رو تکون داد - پس برین آماده شین ، ملکه زیاد وقت نداره.

پارت سی

لباسهایی که ماهی برامون آورد رو پوشیدیم و از قصر بیرون زدیم ، لباسی سفید با خط هایی طلایی در تن ساواش میدرخشید

برخلاف ما که لباسمون سیاه خالص بود، ولی لباس با وجود تیرگیش بسیار خوش پوش بود ، و روی تنمون زیبا جلوه میکرد ، نیهاد قصد کوتاه اومدن و آشتی نداشت با اینکه دلم برای صحبت باهاش بیتابی میکرد ولی غرورم اجازه نمیداد برای آشتی پیش قدم بشم

خودم رو به ساواش که با افتخار عصایی طلایی به دست در محیطی باز جلوی قصر ایستاده بود رساندم ، نگاهش رو به طرف من برگردوند ، پشت چشمی براش نازک کردم - چرا لباس تو از مال ما خوشگل تر؟

لبخندی رو لباش نشست - چون من شاهزاده ام.

نیهاد هم به ما رسید و با فاصله کنارم ایستاد

اخمام رو تو هم کردم - دفعه بعد منم از این لباس خوشگلا میخوام فهمیدی؟

- لبخندش پر رنگ تر شد - بله بانوی من براتون سفارش میدم ، امر دیگه؟!

نیشام رو شل کردم - آفرین پسر!

لبخند رو لبای شاهزاده خشک شد و به حالت گنگی گفت - ها؟

با اینکه به نیهاد نگاه نمی‌کردم ولی متوجه لرزیدن شونه هاش شدم ، شونه ای بالا انداختم - گفتم آفرین پسرم چرا راه نمی‌افتم؟

- منتظرم شاهین بیاد!

- اها ، اقا شاهین هم مثل ما قدرت خاصی داره؟

باز نیشاش شل شد - نه اون آدم نیست!

- ها؟

- الان میاد میبینیش!

هنوز حرفش تموم نشده بود که باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و موهام رو به صورت شلاقی به صورتم میکوبوند ، با دست حرکت موهام رو مهار کردم و به منشا باد نگاه کردم ، در کمال تعجب شاهینی که طولش راحت به شش متر میرسید جلومون نشست ، ساواش با پرشی پشت گردنش نشست — سوار شید وقت نداریم

نیهاد هم پرید و با فاصله از ساواش نشست ، با چشمای گرد نگاشون می‌کردم که ساواش دستاش رو به طرفم دراز کرد - بیا تو بغل من جات امنه!

چند ثانیه مثل خنکا نگاهش کردم ، اصلا دلم نمی‌خواست همچین کاری کنم ، نگاهی به نیهاد که روش رو ازم گرفته بود و به یه شیء فرضی نگاه میکرد انداختم ، متوجه دستای مشت شدش که به سیاهی میزد شدم ، اگه ناراحته پس چرا ازم نمی‌خواه پیشش بشینم؟!

غرورم رو کنار گذاشتم و رو به شاهزاده گفتم - ولی من دوست ندارم جلو بشینم.

به طرف شاهین رفتم و با یه پرش تو بغل نیهاد یه وری نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم ، نیهاد از کارم شگه شد ، نگاه هاج و واجش بین چشم در نوسان بود و دستاش تو هوا مونده بود

کم کم نگاهش پر از خنده و شیطنت شد و دستاش رو سفت دورم کمرم گره زد و من رو به خودش نزدیکتر کرد ، نگام رو از چشایی که باهام آشتی کرده بود گرفتم و رو به ساواش گفتم - ما آماده ی حرکتیم.

ساواش نفسش رو بیرون فرستاد و پاهاش رو به گردن شاهین کوبید ، شاهین باله‌اش رو باز کرد و چند بار تو هوا تکون داد ، دوباره باد شدیدی به سر و صورتمون کوبیده شد ، شاهین بال زد و خودش رو به آسمون رسوند ، پرواز تو آسمون ، تجربه شیرینی بود که دلم نمیخواست به این زودی تموم شه

نگام رو به سمت نیهاد برگردوندم که نگاش رو دزدید ، مثلا منم نفهمیدم که میخ من بودی! لبخندی رو لبهام نشست ، دستم رو از دور گردنش باز کردم پایین آوردم ، سرش رو به سمت برگردوند و نگاش رو تو چشم قفل کرد، آهسته با حرکت لب گفتم - ببخشید

تو چشم زل زد ، کم کم هوا تاریک شد ، هوا سم رو به اطراف دادم ، از شهر دور شده بودیم و به منطقه ای تاریک نزدیک میشدیم ، حرکت شاهین رو به سمت پایین حس کردم و موجی از وحشت وجودم رو گرفت ، مطمئنا اتفاقات خوشی در اونجا در انتظارمون نبود

شاهین تو نقطه ی تاریکی رو زمین نشست از شاهین پایین پریدم و مشعلی از آتش کف دستام در ست کردم تا اطرافمون رو ببینیم ، اطراف که روشن شد تازه متوجه شدم که لبه ی پرتگاهی ایستادیم جلو رفتم و داخل دره رو نگاه می کردم رو به ساواش گفتم - ما باید بریم پایین؟

- آره پادزهر اون گوی یک مار

چشم گرد شد و به خودم لرزیدم ، خدایا من از مار متنفرم!

شعله ی آتش رو بزرگتر کردم تا شاید پایین دره رو ببینیم ولی باز هم جز سیاهی چیزی معلوم نبود

- دنبالم بیاید

با حرف ساواش دنبالش راه افتادیم و به قسمت غرمانندی رسیدیم نگاهی به ما کرد و گفت - این مسیر ما رو به وسط دره می‌رسونه ، داخل غار شروع به حرکت کردیم ، حرکت باد از حفرهای موجود در غار صدای وحشت ناکی رو به وجود آورده بود ، با وجودی که میدونستم صدای بادِ بازم لرزه به تنم می‌افتاد ، صداش درست شبیه جیغ زدن زنی با صدای نازک بود ، وسط غار چشمه ی جوشان و زلالی از آب بود که مثل جادو هر چیزی رو به سمت خودش میکشوند.

ساواش به طرف ما برگشت - به نظرتون این آب شیرین؟

- فکر کنم آره

- دلتون میخواد ازش بخورید؟

- آره بدم نمیاد.

- ولی باید بدت بیاد چون ایت آب سمیه!

فکر کرده خیلی بامزس - گفتن این مطلب نیاز به این همه پرسش داشت؟

نیشاش باز شد - میخواستم جو عوض شه جوش نیار مشعل جان.

بیشعور داره منو مسخره میکنه!

- ساواش خان به نظرت مشعل تو دستم لازمون میشه؟

- آره

- پس بهتره نشه چون دارم خاموشش میکنم.

یه باره همه جا تاریک شد ، صدای خندهی نیهاد و اه گفتن ساواش قاطی شد

ساواش - آسا جنبه داشته باش شوخی کردم خواهشا روشنش کن وقت نداریم.

- باشه فقط به خاطر ملکه...

پارت سی و یک

د ستام رو برای رو شن کردن آتش بالا آوردم ولی قبل از اینکه آتش رو شن بشه حرکت چیزی رو روی پاهام حس کردم - خدایا هر چی هست مار نباشه!

صدای ساواش بلند شد - پس چی شد آسا؟

ولی من تمرکز رو پاهام و چیزی بود که روش حس میکردم ، کم کم به طرف بالا حرکت کرد و ساق پام رو با دست گرفت ، چی دست؟ جیغ زدم - وای خدا غلط کردم همون مار باشه ، شکر خوردم.

بدنم یخ بسته بود و توان حرکت نداشتم ، اونم کم کم خودش رو به سمت بالا میکشوند

این بار صدای نگران نیهاد بلند شد — چی شده آسا ، مار کجاست ، زود اینجا رو روشن کن.

با شنیدن صدای نیهاد انگار جون تازه گرفتم و سریع کامل خودم رو آتیش زدم ، پام رو با صدای جیغ بلندی رها کرد و به عقب رفت و تو تاریکی ایستاد

فقط پاهاش رو می تونستم ببینم ، یه جفت شم ، مطمئنا اون یک جن بود ، درسته هام هم جن بود ولی منو اذیت نمی کرد ، پس ترسی ازش نداشتم ، نگام رو از پاش با بالا تر کشوندم و بهش نزدیک شدم ، از اینکه چیزی تو صورتش ببینم که تو ذهنم بمونه واهمه داشتم ، باید به حسم اعتماد کنم و به صورتش نگاه نکنم

اگه قصد جنگ داره ،پس چرا جلو نمیاد؟

این بار ساواش کنارم ایستاد و دو دستش رو جلو دراز کرد و کف دستاش رو به سمت جن گرفت ، انگار با نیرویی اونو به سمت خودش میکشید

از فرصت استفاده کردم و گویی آتشین به سمتش پرتاب کردم ، مستقیم به هدف خورد ، ولی این بار جیغ نزد انگار داشت آتش رو میبلعید و باهاش سازگار میشد ، این دیگه چه جونوریه؟ از زاک هم خطرناک تره.

مجبور شدم برای خوندن ذهنش به صورتش نگاه کنم ولی نگاهم را که بالاتر کشاندم متوجه دُم و عصای عجیب دستش شدم ، بدون شک او یک نگهبان بود!

آتشم را خاموش کردم و به جلو رفتم چهراش پر از تعجب شد و متقابلا آتشش را خاموش کرد ، در دو قدمیش ایستادم ، نیهاد و ساواش هم خود شون رو نزدیک کردند

نگاهی به چشمانش کردم شرور نبود ، امیدی در دلم روشن شد ، او خیلی قدرتمند بود ، مطمئنا در این ماموریت میتونست کمک بزرگی برای ما باشه

دستانم را به طرفش دراز کردم - آسا هستم

با چشمان گرد نگاهم کرد

- اینجا اومدین که خودتون رو معرفی کنید؟

لبخندی رو لبام نشست ، او رام شدنی بود — نه برای پادزهر اومدیم ، میتونی کمکمون کنی؟

- چه پادزهری؟

این بار ساواش به حرف اومد - پادزهر مار سیاه

با تعجب به ساواش چشم دوخت - ولی این یه سم قویه برای چی میخواینش؟

ساواش - برای ملکه ، او مسموم شده

سرش رو تگون داد - باشه بهتون میدم نیازی نیست به دره برین

از جلومون غیب شد ، همه جا تاریک شد ، یعنی چی؟ اون که آتشی نداشت چه طور همه جا رو روشن نگه داشته بود؟

آتشی روشن کردم و به سمتشون برگشتم

ساواش نگاه خوشحالی بهم کرد - از کجا میدونستی کمکمون میکنه؟

- اون نگهبان اینجاست ، نمیتونست از افراد طرطبه باشه ، پس بهش اعتماد کردم.

ولی نیهاد ساکت و بدون حرف ایستاده بود ، آتشی کرده بود ولی حرفی نمیزد ،
زیادی مغرور بود ، و من از غرور متنفر.

صدای نگهبان بلند شد - پادزهر آماده ست

به طرفش برگشتم و با لبخند پادزهر رو ازش گرفتم ،

نگهبان - حالا برید ، اگه اینجا کاری داشتید در غار صدام بزنید ، شاران هستم

- نه

نگاهش رو سوالی به من دوخت

- تو هم باهامون بیا ، به کمکت نیاز داریم.

- چه کمکی؟ من نگهبان اینجام نمیتونم اینجا رو رها کنم.

— بین شاران ما برای شکست طرطبه به کمکت نیاز داریم تو خیلی قوی هستی،
خواهش میکنم بهمون کمک کن.

به عمق چشمانش نگاه کردم تا صداقتم را از چشمانم بخواند

- ولی اینجا رو چه کنم؟ من نگهبان این غارم کسی نباید از اینجا عبور کنه.

لبخندی به پهنای صورتم زدم — این با من ، اینجا روبا یه دیوار نامرئی مخفی
میکنم.

- میتونی

چشمکی به او زدم — معلومه که میتونم ، اگه خواستی بهت انتقالش میدم. به
شرطی که تو هم قدرت سازگار شدن رو به من انتقال بدی؟

این بار لبخند گشادی زد - از کجا فهمیدی؟

نیهاد دیگه طاقت نیاورد و به حرف او مد - ماجرا چیه؟

بدونی که چشم از شاران بردارم گفتم - شاران میتونه با یک بار لمس نیرو اونو با بدنش سازگار کنه!

د ستم رو به طرف شاران دراز کردم ، د ستم را گرفت و نیرویی سرد به بدنم وارد کرد ، کل بدنم سرد شد ولی بعد از یک دقیقه به حالت عادی برگشتم ، لبخندی زد و دستم رو رها کرد.

- تموم شد ، حالا نوبت منه ، اول بیاید از غار خارج بشیم

به سمت خارج از غار حرکت کردیم ، و درب ورودی غار ایستادیم ، د ستم را روی دیواره ی غار گذاشتم - شاران د ست رو بزار رو دیوار تا بتونی انرژی رو حس کنی!

شاران همین کار رو انجام داد ، دیوار رو نامرئی کردم، انگار همچین غاری اینجا وجود نداشته باشه

شاران با خوشحالی گفت - وای آسا منو از زندان این غار راحت کردی ، دیگه با خیال راحت میتونم همه جا برم
- آره ولی بعد از پایان ماموریت.
- باشه من بهتون کمک میکنم.

با صدای سوتی که ساواش زد ، شاهین به زمین نشست و ساواش و شاران سوار شدند ، ولی نیهاد دستم رو گرفت و گفت شما برین ما خودمون میایم
ساواش سرش رو تکیه داد و شاعین رو به پرواز در آورد ، به نیهاد که با لبخند نگام میکرد چشم دوختم

دوباره تو حبابی از هوا قرار گرفتیم و به آسمون رفتیم ، دستم رو به دیواره ی
حباب زدم و با و نیرو رو بلعیدم ، نگاهی به نیهاد کردم و گفتم — نیروت رو به
دست آوردم

لبخندی زد - ولی قدرت تو آتش ، تو میتونی حباب آتشی درست کنی.

- اشکال نداره ، اون باحال تره.

عشق رو از چشاش میخوندم ولی چیز دیگه ای هم تو چشاش بود که منو
میترسوند و اون اینکه اوهیچ وقت غرورش رو کنار نمی زاره و اعتراف نمیکنه
ولی چرا یعنی غرور این قدر مهمه؟ شاید او مثل من دل نداده باشه و راحت بتونه
منو فرامکش کنه!

نگام رو از چشاش گرفتم تا بیشتر از این لو نرم
چون نگاهش فهمیده بود که دوستش دارم.....

پارت سی و دو

زودتر از شاهین به قصر رسیدیم ، دلم گرفته بود و نگاه از نیهاد میگرفتم

ساواش و شاران که رسیدند از ساواش خواستم اتاقی جدا از نیهاد به من بدهد
، نمیخواستم بیشتر از این وابسته اش بشوم

تقصیر خودم بود که حرف های ه...ام رو گوش نکردم ، بهم هشدار داده بود که
تو این بازی شکست میخورم ، مقابل چشمان غضبناک نیهاد به اتاق خودم رفتم ،
لباسم را عوض کردم و روی تخت خوابیدم

حالا که اتاقمان جدا بود احساس بهتری داشتم ، هر لباسی که دوست داشتم
میتوانستم بپوشم ، چشمانم را بستم ، تصویر آرسام و مامان جلوی چشم نمایان
شد ، آرسام لباسی سیاه پوشیده بود و نگاهش به در خانه خشک شده بود ، عرق
سردی روی پیشانیم نشست ، این چه بود که من دیدم ؟

فکر کنم یکی از قدرت های شاران بود که به من منتقل شده ، ولی چه بلایی سر خانواده ام اومده ، از جا بلند شدم ، لباسم رو به سرعت عوض کردم و از در بیرون زدم ، شاران و ساواش مشغول صحبت بودند ، خودم رو به آنها رساندم ، حرف های شان قطع شد و نگاه شون به سمت من کشیده شد ، رو به شاران گفتم - تصویر خانواده ام رو دیدم

لبخندی زد - درسته این قدرت رو از من گرفتی؟

- ولی چرا آرسام سیاه پوشیده بود؟

این بار ساواش جواب داد - شاید یه نفر از دنیا رفته

قلبم ایستاد - مادرم ، خدایا خودت به دادم برس

سرس رو زیر انداخت و چیزی نگفت ، جوابم رو گرفتم ، ولی من این رو نمیخواستم ، دلم برا شون تنگ شده بود ، چشمانم مملو از اشکم رو به ساواش دوختم ، نگاهش ناراحت بود ، سرم رو پایین انداختم

- آسا اگه بخوای میتونم ببرمت اونا رو ببینی.

به سرعت سرم رو بلند کردم ، فکر کنم گردنم رگ به رگ شد

- آروم تر گردنت شکست

پوزخندی زدم - نگران نباش من به این راحتی نمی میرم.

— ولی فقط همین بار میتونی ببینی شون ، جا به جایی خطرناک و سخته ما هم فرصتمون کم.

- باشه من میرم آماده شم که بریم

- برو

به طرف اتاق نیهاد دویدم ، چون لباس مخصوص اونجا بود ، تقه ای به در زدم و وارد شدم ، نیهاد روی تخت خوابیده بود ، با باز شدن در سر جایش نشسته ، چشمانش سرخ و عصبانی بود

بدون توجه به او به سمت کمد رفتم و لباس مخصوص رو بیرون کشیدم و به سمت در پا تند کردم ، نرسیده به در بازویم کشیده شد ، به طرف نیهاد برگشتم و منتظر به چشمانش نگاه کردم ، چشمانی که مرا دیوانه ی خودش کرده بود ، عصبی غرید

- چرا اتاقت رو عوض کردی؟

پوزخندی زدم - نمیخواستم بعد از این ماموریت جای خالیت رو کنارم حس کنم

ساکت شد و با غم و دودلی غرق چشمام شد

- ولم کن باید برم دیرم شده.

- کجا؟

- باید برگردم زمین برای خانوادم اتفاقی افتاده.

- چه طور مب خواب بری؟

- ساواش گفت منو میبره

اخماش رو تو هم کشید و دوباره ساکت شد

- مواظب خودت باش

این بار من بدون حرفی خیره اش شدم ، فقط همین؟ مواظب خودم باشم؟ چرا نگفت همراهت میآیم؟

به طرف در پا تند کردم و از در خرج شدم ، به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم ، و به سرعت خودم رو به ساواش رساندم ، تازه یادم آمد که آدرس خانه آرسام را نمیدانم

- ساواش من آدرس خونه آرسام رو ندارم

لبخندی زد - نگران نباش خودم اونو بلدم

عصای طلایی اش را بر زمین کوبید ، تونلی سیاه و ترسناک دهن باز کرد ، ساواش
مچ دستانم را گرفت و با گفتن بپر خودش را در تونل انداخت ، به همراهش
پریدم ، دوباره همون مسیر رو طی کردیم و در مقابل ساختمانی زیبا و بزرگ فرود
آمدیم

نیهاد

عصبی بودم ، اما نمیدانم از کی ، از خودم که نتوانستم افسار دلم به به دست
بگیرم و مرا به بیراهه کشاند یا از آسا که فکر ذهنم رو برای خودش کرد ، طوری
که نمیتوانم بهش فکر نکنم

، روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم ، دلم نا آرامی میکرد ، با احساس
گرمای شدیدی سر جایم نشستم ، خواستم برای رفع گرما لباسم رو بکنم که با
دیدن شخص روبروم قالب تهی کردم ، این دیگه کیه اینجا چی میخواد؟

تا به خودم بجنبم جلوم وایساد و دستش رو رو قلبم گذاشت ، قلبم آتش گرفت و
همه توانم رو از دست دادم ، چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

دانای کل

نیهاد را روی دوشش انداخت و از قصر بیرون رفت ، بهترین طعمه را برای به
دست آوردن دخترک به دست آورده بود ، مطمئن بود که آسا برای نجات جان
نیهاد ، به آن قصر نحس پا میگذارد ، قصری که وسط دره ای که دور تا دورش را
مواد مذاب گرفته و تنها راه رفتن به آن قصر پلی فرسوده بود قرار گرفته بود

تازه اگر هم میتواندست خودش را به قصر برساند تازه اول ماجرا بود ، نیهاد دیگر
همان نیهاد قبل نبود ، با امواج منفی که وارد قلبش کرده بود او دیگر جزء
نیروهای خودش شده بود و مطیع دستور او بود ، وارد قصر نفرین شده شد و
نیهاد را روی تخت انداخت ، کم کم چشمانش باز شد و به طرطبه نگاه کرد از
جایس پرید و از او دور شد

نیهاد - تو کی هستی ، چرا من را به این جا آورده ای؟

قهقهه ی طرطبه بلند شد ، طوری که نیهاد به خود لرزید ، آن زن دختر شیطان بود ، و خندهایش وحشتناک و چهره ی بی روحش ترس را مهمان هر دلی میکرد رو به نیهاد با لحنی شرور غرید — تو دیگر از افراد من هستی و ماموری به محض رسیدن آسا به اینجا او را بکشی.

نیهاد پلکی زد آبی چشمانش سرخ شد و خشم تمام وجودش را گرفت در جلوی طرطبه زانو زد - بله بانوی من

پارت سی و سه

خاک سرد رو تو آغوش گرفتم ، صورتم از سرمایش لرزید

منو ببخش مامان ، ببخش که تنهات گذاشتم ، دختر خوبی نبودم برات ، ولی بدون هیچ کس جای تو رو تو قلبم نمی گیره

اشکام روانه شد و قلبم مچاله ، تنها دارایی که تو این دنیا داشتم رو از دست دادم ، اگه دلگرم حضور آرسام نبودم ، صد بار جون داده بودم

دستای مهربانش رو شونه ام نشست ، چشماش سرخ و صورتش خیس اشک بود با لب های لرزون نالید - آسا منو ببخش که امانت دار خوبی نبودم

شدت باریدن اشکام بیشتر شد، خودم رو تو آغو شش انداختم و با صدای بلند شروع به گریه کردم

آرسام - گریه کن عزیزم ، گریه کن تا آرام شی.

اینقدر زار زدم گه دیگه اشکی برام نموند ، آرسام خواست منو به خونه ی خودشون ببره ولی من فقط تو خونه ی مامان زری دلم آرام میگرفت

سوار ماشین آرسام شدیم و به طرف شمال حرکت کردیم ، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم رو بستم صدای هام تو گوشم پیچید

— آسا میدونم فشار زیادی روت ولی باید باهات حرف بزنم ، هر وقت تونستی به جنگل بیا!

نفس عمیقی کشیدم و چشام رو باز کردم ، که با بردیا چشم تو چشم شدم ، عقب کنار من نشسته بود و بهم زل زده بود ، نگام رو تو چشماش ثابت کردم تا ذهنش رو بخونم ولی مثل اینکه او زودتر ذهنم رو خوند و نگاش رو دزدید

یاد حرفایی که بهم زد تو ذهنم زنده شد «کی عاشق یه دختر چشم سرخ میشه؟»
نگام رو ازش گرفتم و به جلوم دوختم ، پوزخندی تو دلم به بد بختیام زدم ، حتی اگه عاشقم هم بشه بهم نمیگه ، یاد نیهاد افتادم ، دلم براش تنگ شد
چرا گذاشت بفهمم که دوستم دارد وقتی نمیخواست به عشقش اعتراف کند؟!
از شدت خستگی چشام رو هم رفت و در خواب عمیقی فرو رفتم

با تکو نای آرومی چشام رو باز کردم ، آرسام با لبخند صدام کرد
- خانم خوش خواب رسیدیم بلند شو.

نتونستم جواب لبخندش رو بدم ، چون بی معنی ترین چیز دنیا لبخند زدن بود از ماشین پیاده شدم ، آرسام کلید انداخت و در رو باز کرد ، نگام به سمت جنگل کشیده شد

چه خاطره های قشنگی با مامان زری تو این جنگل داشتیم ، دلم هوای جنگل کرده بود ، دست آرسام رو شونم نشست

- برو تو دیگه دختر چرا ماتت برده؟

وارد خونه شدیم ، بی چاره ساواش بدون هیچ حرفی همراهیم میکرد ، دوباره صدای هام تو گوشم پیچید

- بچه ها من باید برم جنگل هام صدام میکنه!

همشون از جا بلند شدن - ما هم میایم

شونه ای بالا انداختم - میل خودتونه!

از خونه خارج شدیم و به طرف جنگل حرکت کردیم ، راه رفتن تو جنگل برام مرور خاطرات گذشته بود ، اینقدر غرق خاطرات شده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم!

روبروی کلبه بودیم ، تو دلم هام رو صدا زدم ، در کلبه باز شد و قیافه ی انسان نماش ظاهر شد ، با دیدنم دستاش رو باز کرد ، بی درنگ خودم رو تو آغوشش انداختم ، اشکام دوباره راهشون رو پیدا کردن ، شونه هام دو نوازش کرد هام - چیزهایی هست که باید بدونی ، بیایید تو بچه ها.

وارد کلبه شدیم ، این بار به جای تخت مبل دور تا دور کلبه را گرفته بود خودمو رو مبل تک نفره انداختم و منتظر به هام نگاه کردم ، موقع دیدنش متوجه ناراحتیش شدم ولی چیزی نگفتم ، عصبی هم بود، چه چیزی میتونه اونو این طور به هم بریزه!؟

همه منتظر به هام نگاه میکردند ، مستقیم به چشم نگاه کرد

- دوتا خبر بد برات دارم

قلبم تیر کشید ، من ظرفیتم پر بود دیگه نمیتونستم درد دیگه ای رو تحمل کنم از جاش بلند شد و روبروم نشست ، دستام رو گرفت و نیرویی وارد بدنم کرد ، حال روحیم کمی بهتر شد ، سر جاش نشست - آماده ای ؟

سرم رو تکون دادم ، چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت — مادرت رو طرطبه کشت.

چند لحظه منگ نگاش کردم ، نفسم بند اومد ، فکر میکردم به خاطر قلبش از دنیا رفته - یعنی چی چرا باید این کار رو کنه؟

نگاه غمگینی بهم کرد - معلومه حال و روزت رو نمیبینی ، هیچ انرژی برای جنگیدن نداری! خبر دوم برات سنگین تره پس خودت رو جمع کن!

- باشه بگو

- یادته گفتم سه نفر هستن که مثل طرطبه فقط با اون چاقو کشته میشن؟
- آره

- تو دو نفر رو کشتی ، باید بگم نفر سوم....

منتظر بهش نگاه کردم ، از غم مچاله شد و عصبی چنگی به موهاش زد.

- نفر سوم کیه؟

چشاش رو قفل چشم کرد- نفر سوم نیهاد

ابروهام بالا پرید و قهقهه ام بلند شد ، میون خنده هام گفتم — چرا باید نیهاد رو بکشم اون که با ماست.

نفسش رو فرستاد بیرون — نه آسا ، طرطبه مادرت رو کشت که از نیهاد دور بشی و بتونه نقشش رو عملی کنه!

اون نیروی شیطانی وارد قلب نیهاد کرده ، و تا طرطبه زندس فرمانبردار اونه ، وحالا طرطبه ازش خاسته تو رو بکشه ، منتظرت اون میخواد تو رو بکشه!

فقسه سینم سنگین شد و نفس کشیدن یادم رفت ، مگه یه آدم چقدر میتونه بد بخت باشه ، چقدر میتونه تحمل داشته باشه ، این چه امتحانیه ، خدایا من چه طور عشقم رو بکشم ، مطمئنم که نمی تونم همچین کاری کنم.

— آروم باش آسا میدونم برات سخته ، من نیهاد رو بزرگ کردم اون مثل پسر من ، دردی که من میکشم کمتر از تو نیست ، اون بی گناه قربانی شد ، مجبوری برای نجات بشر این کار رو کنی!

بدنم تحمل این فشار رو نداشت چشم سنگین شد و از هوش رفتم

از پنجره به دریاچه ی پر از مواد مذاب نگاه میکرد ، چیزی کم داشت ولی نمی دانست چه چیزی!

تمام فکر و ذکرش کشتن دختری بود که چهره‌اش از جلوی چشمش دور نمیشد و حالا که نقطه ضعف دخترک را میدانست همه چیز راحت بود ، دخترک به او دل داده بود و در مقابلش ناتوان بود خباثت تمام وجودش را گرفت از نیهاد مهربان گذشته چیزی نمانده بود او شیطان شده بود شیطانی قوی و تشنه ، تشنه ی خون دختری زیبا با چشمانی سرخ.

صدای طرطبه او را از خیال بیرون کشید ، طرطبه با ناز و کر شمه با چهرای جدید که برای خودش ساخته بود روی مبل لم داد، او نیز دلش از زیبایی نیهاد لرزیده بود و میخواست نیهاد را به طرف خودش بکشانند

میتوانست با استفاده از نیرویش او را مال خود کند ولی مغرور بود میخواست نیهاد با پای خودش به سراغش برود

- بشین نیهاد باید چیزی در مورد کشتن آسا بهت بگم.

پارت سی و چهار

صدای حرف زدن چند نفر تو گوشم می پیچید ، چشمم رو آرام باز کردم تا موقعیتم رو درک کنم چند لحظه طول کشید تا مغزم شروع به کار کنه ، هنوز تو کلبه بودیم و ساواش و هام مشغول حرف زدن بودند ، آرسام و بردیا هم تو فکر ، حرف های هام رو به یاد آوردم قلبم تیری کشید

مطمعن بودم اگه بمیرم هم حاضر نیستم بلایی سر نیهاد بیارم ، چون کشتن اون ، مرگ روح و جسم خودم بود

دوباره چشمم رو بستم ، تصویری از نیهاد جلوی چشمم ظاهر شد ، ولی رنگ چشماش سرخ شده بود ، مهربون نگام میکرد و لبخند میزد ، لبخندی روی لبام نشست اون نمیتونه بلایی سرم بیاره چون دوسم داره ، آره همینه اون منو دوست داره ، پس نباید نگران باشم.

ناگهان لبخندش به پوزخندی تبدیل شد و خنجری توی قلبم فرو کرد ، جیغی کشیدم و چشمام رو باز کردم ، تند تند نفس میکشیدم قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد ، آرسام و هام سریع خودشون رو بهم رسوندن

آرسام با نگرانی کمرم رو ماساژ میداد - چی شدی دختر؟ چرا جیغ زدی!

نگاهی به هام کردم - نیهاد...اون

اشکام دوباره راهش رو از سر گرفت

- اون...خنجری تو قلبم فرو کرد

صدای هق هقم بلند شد - اون منو کشت.

هام چشاش رو بست و تمرکز کرد بعد از چند دقیقه به حرف اومد — طرطبه فهمیده که من چاقو رو بهت دادم میخواد از طریق نیهاد پسش بگیره ، گولش رو نخور.

ساواش به طرفم اومد- آسا باید برگردیم آماده ای؟

نگاهم رو به طرف آرسام برگردوندم - آرسام منتظر من نباش ، زندگی رو بکن!

اخمای آرسام تو هم رفت - منظورت چیه؟ باید سالم برگردی ، فهمیدی؟

بوی خون آرسام به مشامم رسید ، داشتم وامیدادم.

- برو عقب آرسام ، بوی خونت داره وسوسه میکنه

آرسام قدمی عقب گذاشت ، نگاهی بهش کردم — ببین آرسام ، من حتی اگه برگردم هم راهم از تو جداست ، ازت میخوام فکر کنی هیچ وقت خواهری نداشتی.

چشاش پر از آب شد عصبی دستی رو چشاش کشید - بسه آسا باید برگردی پیش خودم فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم ، خودم هم نمیدونستم چی میخوام ، خدا لعنتت کنه طرطبه که همه زندگیم رو نابود کردی، هر طور شده نیهاد رو نجات میدم نمیزارم اسیر دست اون باشه ، رو به هام گفتم - راه نجات نیهاد چیه؟

پوکر نگام کرد - خیلی سخته آسا ولی اگه بتونی طرطبه رو اول بکشی ، شاید بشه برای نیهاد کاری کرد.

نیمچه لبخندی رو لبام نشست - معلومه که میتونم

هام - ولی اون اول نیهاد رو جلو میندازه.

- همیشه یه راهی هست.

به طرف ساواش برگشتم - بریم من آمادم.

با اشاره ساواش سیاه چاله ای باز شد ، نگاهی به آرسام کردم ، غمگین نگام میگردد، لبخندی بهش زدم - مواظب خودت باش داداشی

نگام رو به طرف هام برگردوندم - اگه برنگشتم حواست به آرسام باشه!

اخمای هام تو هم رفت — کاری که میخوای انجام بدی دیونگیه، به نیهاد اعتماد نکن ، اون فقط منتظر که قطره های خونت رو بمکه.

لبخند غمگینی زدم - نگران نباش با احتیاط میرم جلو

این بار نگام رو به طرف بردیا برگردوندم — پسر عمو از تو هم میخوام کنار آرسام باشی ، البته میدونم خواسته های من برات ارزشی نداره!

سرش رو زیر انداخت ، از کی اینقدر کم حرف و خجالتی شده!

به طرف ساواش که منتظر ایستاده بود رفتم ، بهم نگاهی کرد و با گرفتن مچ دستم و اشاره سرش، داخل سیاه چاله پریدیم ، این بار تو سرزمین زمرد فرود اومدیم

به طرف قصر حرکت کردیم ، به طرف اتاق مشترک با نیهاد رفتم ، و خودم رو رو تختش انداختم.

اون داشت نقشه قتل من رو می کشید و من برای دوباره دیدنش لحظه شماری میکردم

قلب اون پر از کینه ی من شده بود ولی دل من برای چشای قشنگش تنگ شده بود

خستگی عجیبی همه ی وجودم رو گرفته بود ، چشام بسته شد و به خواب عمیقی رفتم

با صدا زدن های مکرر ماهی چشتم رو باز کردم ، لبخندی به روم پاشید - آسا جان بلند شو خیلی وقته خوابیدی ، شاهزاده برای شام منتظرت

آروم سر جام نشستم همه سلولهای بدنم خواب میخواست ولی بلند شدم و به طرف سرویس رفتم ، تصمیم گرفتم دوشی بگیرم تا خستگی از تنم بیرون بره ، زیر دوش آب ولرم ایستادم ، بیشتر خوابم گرفت ، شیر آب سرد رو بیشتر باز کردم ، لرزه ای به تنم نشست ولی کم کم بهش عادت کردم و دوش گرفتم، حوله پیچیدم و بیرون رفتم

در کمد رو باز کردم ، دهنم از تعجب باز موند ، لباسها یکی از دیگری زیبا تر ، لباسی که ترکیبی از سفید و طلایی بود رو انتخاب کردم ، یه تونیک شیک تا رون پام بود که با حریر طلایی تزیین شده بود ، یه شلوار سفید هم پوشیدم

نگاهی از آینه به موهام کردم ، ، حوصله شونه زدن رو نداشتم ، شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم به طرف سالن پذیرایی حرکت کردم ، با دیدن ملکه که سالم پشت میز نشسته بود لبخندی رو لبام نشست

به طرفش پا تند کردم ، ملکه هم با دیدنم لبخندی زد ، جلوش ایستادم ، دلم میخواست به جای مادرم تو آغوش بگیرمش ولی میدونستم کار درست نیست ، لبخندم رو عمیق کردم - خوشحالم حالتون خوب شده

- ممنون بشین عزیزم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، نگام به طرف صندلی خالی کنارم کشیده شد ،
دلم گرفت

- آسا جان شروع نمیکنی

ساواش این جمله رو گفت ، سرم رو تکون دادم و برای خودم غذا کشیدم ، هیچ
میلی نداشتم ، یعنی الان نیهاد غذا برای خوردن داره؟ اه چقدر احمقم معلومه که
داره، اون دوست طرطبه شده پس مطمئنا گشنگی نمیکشه ، چند قاشق خوردم ،
و بشقاب رو عقب تر حل دادم

- بهتر غذات دو تا آخر بخوری

به چهره ی پر اخم ساواش نگاه کردم و چیزی نگفتم

صدای ملکه بلند شد — راست میگو ، این طور انرژی برای جنگیدن نداری ، بعد از
غذا هم بیا اتاقم کارت دارم.

دوباره شروع به غذا خوردن کردم

وارد اتاق ملکه شدم ، با لباس خواب سفیدی زیبا رو تخت نشسته بود

- بیا جلو آسا

به جایی کنارش رو تخت اشاره کرد ، روی تخت روبروش نشستم ، دستام رو
گرفت - چشمت رو ببند

کاری که گفت رو انجام دادم ، — احساس کردم چیزی شبیه روح از جسمم خارج
میشه ، و به همون اندازه احساس سبکی و راحتی میکنم ، نیم ساعت تو همون
حالت بودیم ، احساس خیلی خوبی داشتم ، سبک ، و راحت ، دیگه قلبم سنگین
نبود

دستاش رو از دستم جدا کرد ، چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم

— نیروهای منفی رو از بدنت خارج کردم، این خاصیت به تو هم منتقل شده و میتونی نیروهای شیطانی رو از بدن هر کسی بیرون بکشی، منظره نیهاد، ولی اون اجازه ی همچین کاری رو بهت نمی ده، اگه تونستی تو این مامودیت پیروز بشی و نیهاد زنده موند میتونی با این نیرو اونو دوباره مثل قبل کنی.

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم، نتونستم خودم رو کنترل کنم و با یه حرکت ملکه رو تو آغوش گرفتم، ملکه که انتظار چنین حرکتی رو از من نداشت رو تخت پرت شد، منم روش افتادم، با تکون خوردن قفسه سینهش متوجه خندش شدم

نگاهی شرمنده بهش کردم و سر جام نشستم

- تو به مادر من نظر داری؟

به طرف صدا برگشتم، ساواش با چشای شیطان نگاه میکرد، ملکه قهقهه ای زد

- ببخشید هیجان زده شدم

ولی ساواش دست بردار نبود — این حرفا تو گوش من نمیره، تو عا شق مادرم شدی، گفته باشم من مادر رو شوهر نمیدم.

با چشای گرد به ساواش نگاه کردم، حرصم گرفت، دلم میخواست خفش کنم ملکه خنده ی دیگه ای کرد و خطاب به ساواش گفت — ولی مثل اینکه تو بیشتر دلت میخواست جای من باشی.

چشام گرد تر شد و به ساواش که رنگش پریده بود نگاه کردم

دست و پاش رو گم کرده بود - ا ماما؟! من دارم میرم شب بخیر

از در خارج شد، ملکه خنده ی دیگه ای کرد — عزیزم تو هم برو استراحت کن از فردا روزای سختتون شروع میشه!

پارت سی و پنج

وارد اتاق نیهاد شدم و رو تختش خوابیدم ، تا شاید با بوی تنش آروم بشم ،
چشام رو بستم دلم میخواست به یه خواب ابدی برم
خسته بودم از همه چیز ، از دنیا و آدماش از خودم
دلم گرفته بود ، یه آرامش ابدی میتونست حالم رو خوب کنه
با سنگین شدن پلکام تو دنیای بی خبری فرو رفتم.
چشام رو به آرومی باز کردم ، واقعا خواب آرومی رو تجربه کردم که اینو مدیون
ملکه میدونم
از جام بلند شدم ، خستگی چند ساله از تنم بیرون رفته بود ، بعد از یه ربع آماده از
اتاق بیرون زدم و به خارج از قصر رفتم
شاران رو ستون شکسته ای نشسته بود و دمش رو تو هوا میچرخوند و با افتخار
به حرکت دمش نگاه میکرد.
- به شاران خان احوال دُم گرام؟
به طرفم چرخید - بیدار شدی؟ چقدر میخوابی دختر ، پارتیت هم که کلفت ، ملکه
اجازه نداد بیدارت کنیم.
- مگه چقدر خوابیدم ؟
- یه روز کامل؟
متعجب نگاش کردم - شوخی میکنی؟
- شوخیم کجا بود اصلا گشنت هم نشد؟
دلم داشت ضعف میرفت - چرا خیلی گشمنه!
از ستون پرید - اتفاقا منم گشمنه بریم نهار بخوریم بعدشم باید راه بیفتیم.
- باشه بریم

وارد آشپز خونه شدیم ، شاران صداس رو انداخت رو سرش — وای دلم ، دارم از گشنگی میمیرم زود غذا بیارید.

پشت میز نشست منم کنار خودش نشوند.

آشپز و دستیارش با دهن گشاد نگامون میکردن ، آشپز خودش رو به ما رسوند و گفت - ولی غذا یه ساعت دیگه حاضر میشه!

لبخندی به روش پاشیدم — اشکال نداره ، میشه یه کم میوه بیارید آخه دلم داره ضف میره.

اونم لبخندی زد - چشم خانم الان میارم.

شاران نگاهی که تا به تمام وجودم نفوذ میکرد بهم انداخت چه شماش رو ریز کرد و گفت - تو همه رو تلمس کردی که دوست دارن؟

بی حال نگاهی بهش کردم - آره تلمس جمجمه ی سیاه مایل به بنفش

چیشی گفت و روش رو برگردوند ، چون این حرکت رو شبیه زنا انجام داد نتونستم جلو خودم رو بگیرم و خندم گرفت

ظاهر خندید ولی باطنم پر از غم شد ، دو تا از عزیزترینام رو با هم از دست دادم نفرتم از طرطبه به حدی شده بود ، که یک لحظه هم برای کشتنش درنگ نمی کردم ، کاش نیهاد باهام میومد ، آخرش غرورش کار دستش داد.

با قرار گرفتن میوه های رنگارنگ جلومون چشم برقی زد و شروع به خوردن کردم ، شاران هم بد تر از من به جون میوه ها افتاده بود ، وقتی احساس ضعفم برطرف شد از آشپزخونه بیرون زدم ، باید از ساواش بپرسم که مقصدمون کجاست؟

تا حالا به اتاق ساواش نرفته بودم ، از خدمه آدرس اتاقش رو گرفتم و به طرف اتاقش رفتم

چند ضربه به در زدم ، وقتی اجازه ی ورود صادر شد وارد شدم پشت میزش نشسته بود و مطالعه میکرد ، با دیدن من ابروهایش رو داد بالا— چه عجب خانم سیر خواب شدن!

بی حوصله صندلی جلوش نشستم — مگه دست خودم بود؟ باورم نمیشه یه روز خوابیده باشم.

سرش رو تکونی داد - درسته، کاری داشتی؟

دوباره سرش رو کرده بود تو کتاب

- میخواستم بپرسم مریم سراغ گویها یا نیهاد؟

همون طور که خودش رو مشغول نشون میداد گفت — گویی در کار نیست که بریم سراغشون ، طرطبه اونا رو برداشته ، باید بریم طرف نیهاد و طرطبه!

سرش رو بلند کرد و نگاهش رو قفل چشم کرد - برای نجات نیهاد راه حلی داری؟

نفسم رو دادم بیرون - نه ولی من نمیتونم اونو بکشم ، تو میتونی؟

— برای منم سخته ، بریم ببینیم سرنوشت میخواد با ما چیکار کنه ! اگه با پای خودش اونجا رفته بود به راحتی میکشتمش ولی همین که با حيله طرطبه به این روز افتاده کار رو برام سخت کرده ، البته اون الان خیلی قوی شده ، تنها تو میتونی باهاش مقابله کنی!

سرم رو زیر انداختم و تو فکر فرو رفتم

- آسا

به ساواش چشم دوختم ، سرش رو زیر انداخت و گفت - دوشش داری؟

نفسم رفت ، حتی گفتن اینکه دوشش دارم هم دلم رو میلرزوند ، چه کردی با من بی معرفت!

- آره

عصبی نفسی کشید — این طور میخولی باهاش بجنگی؟ اون تو رو میکشه به خودت بیا دختر!

- میدونم دارم چیکار میکنم نگران نباش

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم

— بعد از نهار راه میفتم ، این سفر معلوم نیست چند روز طول بکشه ، ولی تا پایان ماموریت نمیتونیم برگردیم ، وسایل مورد نیازت رو بردار.

- باشه

از اتاقش بیرون زدم و به اتاق خودم رفتم ، دو دست لباس برداشتم و تو ساکم گذاشتم ، لباس مخصوص ماموریت هم که یه شلوار چرم سیاه و پیرهن و جلیقه ای به همون رنگ بود رو پوشیدم موهام رو دم اسبی بستم و اتاق بیرون زدم

غذا رو با توجه ها و مهربونی های ملکه خوردیم ، رفتارش با من خیلی مهربونتر شده بود ، شاید اونم دردم رو فهمیده بود و دلش برام میسوخت ، شاید هم به خاطر آوردن پادزهر خوشحال شده بود

سعی نکردم علت مهربونیش رو از ذهنش بخونم چون برام مهم نبود ، همه آماده ی سفر شدیم سفری که شاید برگشتی نداشته باشه ، شاید افسرده شده باشم ولی حتی برام مهم نبود که سالم برمیگردم یا نه!

به طرف دری که بار اول با نیهاد از اون وارد شهر زمرد شدیم رفتیم ، بعد از گذشتن از تونل تاریک وارد شهر تاریکی شدیم.

دوباره همون رودخونه ی خون ، ساواش به طرف رودخونه حرکت کرد من و شانران هم به دنبالش ، علف های کنار رودخونه رو کنار زد و قایقی از اون بیرون کشید و رو به ما گفت — پاتون به دریاچه نخوره ، همون طور که میدونید آب دریاچه از خون والته سمی هم هست ، افتادن توش برابر با مردن.

همگی درون قایق نشستیم ساواش بدونی که به خودش زحمتی بده با نیروش قایق رو به حرکت در آورد ، بر خلاف فکرم که عرض رودخونه رو پیش میگیره در طول رودخونه شروع به حرکت کرد...

پارت سی و شش

نیم ساعتی قایق تو رودخونه حرکت میکرد ، صدای قل قل عجیبی او اول حرکتمون دنبالمون بود حس میکردم زیر آب موجودی در حال تعقیب ماست، خودم رو برای هر اتفاقی آماده کرده بودم ، تصمیم گرفتم این موضوع رو به شاران و ساواش هم بگم

— از اول حرکتمون آب قل قل میکنه احساسم میگه موجودی زیر آب در حال تعقیبمونه ، شما هم حس میکنید ؟

شاران به طرف من برگشت — درست حس کردی الان که قل قل آب بیشتر شده معنیش اینه که میخواد خودش رو برای حمله آماده کنه ، سعی کن تکون نخوری و همه هواست رو به اطراف بدی ، نباید بزاریم بپره تو قایق ، اون میخواد غرقمون کنه!

رو به ساراش ادامه داد - میتونی حرکت قایق رو سریع تر کنی؟

ساواش با اشاره ی سرش جواب مثبتش رو اعلام کرد ، همزمان سرعت قایق رو بالا برد و به دو برابر رسوند ، باد داشت از قایق جداشون میکرد با شنیدن صدای بلند آب که شبیه موجی به طرف ما می اومد به عقب برگشتم، ساواش قایق رو تو آسمون به پرواز در آورد، از این کارا هم بلد بوده؟؟؟؟؟

نوبتی هم که باشه نوبت منه!!!!

حبابی از آتش روبروم درست کردم و پریدم توش پشت سرم شاران هم پرید داخل ، حباب رو به طرف غول آبی حرکت دادمو درست روبروش ایست کردم، موجودی سیاه و زشت که از بدنش علف های دریایی آویزون بود واز بدنش فقط دو چشم سرخش که هیچ سفیدی نداشت معلوم بود.

با غرشی که کرد آب های خون آلود به طرفمون پرتاب شد حباب رو به طرف بالا
تر حرکت دادم ، آبها از کنارمون رد شد

- شاران نوبت ماست باید با گلوله های آتشین دُخلش رو بیاریم

- حله شروع کن

گلوله بارونش کردیم، نعره های بلندش گوش فلک رو کر میکرد، گلوله هاز بدنش
رد میشد، سوراخ سوراخ شده بود، توانش رو از دست داد و از بالا به داخل آب
سقوط کرد امواج آب به طرفمون پرتاب شد

دیواری از آتش جلومون درست کردم که آبها رو بخار کرد، چند دقیقه بعد دریا
آروم شد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و همیشه همین طور آروم و ساکت بوده ،
به قایق برگشتیم ساواش قایق رو دوباره به سطح آب رسوند و به حرکت در آورد ،
نفس آسوده ای کشیدم

- این دیگه چه موجوی بود؟ چه قیافه زشت و ترسناکی داشت!

ساواش — نگهبان دریاچه بود! با مرگش تا به ساحل بر سیم خطری تهدیدمون
نمیکنه.

نیم ساعت بعد به ساحل رسیدیم قصر طرطبه از دور معلوم بود

رو به ساواش گفتم - پس منطقه ها.....

- دورشون زدیم، بیاین دنبالم قبل از ورود به قصر باید چیزی بهتون بدم

تا نزدیکی صخره ای جلو رفتم، ساواش چاقوش رو از کمرش باز کرد و مشغول
کندن زمین شد سوالی نپر سیدم تا خودش علت کارش رو بگه! با کنار رفتن خاک
صندوقچه ی بزرگی نمایان شد، در صندوقچه رو باز کرد و چند تا شمشیر کوتاه
بیرون کشید نفری دو شمشیر سهممون شد

ساواش شمشیرش رو به کمرش زد و گفت — نگهبانای این قصر فقط با این
شمشیر کشته میشن

ما هم شمشیرامون رو برداشتیم و به طرف در ورودی قصر حرکت کردیم، سکوت تر سناکی همه جا رو گرفته بود، در ورودی به شکل مجسمه ای بود که آتش از اون زبانه میکشید، بدون هیچ مزاحمتی از در عبور کردیم، چرا کسی اینجا نیست، حتما نقشه ای دارن که خودشون رو پنهون کردن!

اینبار با دو در روبرو شدیم

ساواش - باید از هم جدا بشیم تنها راهمون همینه!

- باشه من از این در میرم تو و شاران هم از اون در.....مراقب خودتون باشید.

ساواش با تردید سرش رو تگون داد، با احتیاط از در وارد شدم با یه سالن بزرگ و خالی از هر چیزی روبرو شدم، تا وسطای سالن آرام آرام راه رفتم ولی باز هم خبری نشد انتهای سالن یه در دیگه به چشمم خورد

به قصد عبور از اون در قدمی برداشتم، که صدای بسته شدن در پشت سرم منو از حرکت نگهداشت، به پشت سرم نگاه کردم، در بسته شده بود و تقریبا صد تا زامبی منو دور کرده بودن

با سرهایی کج شده و دهان هایی پر خون لبخند زشتی به لب داشتن و باکشیدن پاهاشون روی زمین به سمت من حرکت میکردن

شبه هایی شبیه خودم شبیه سازی کردم حالا من پنج نفر بودم و اونها گیج نگاشون رو بین ما میچرخوندن، شمشیرام رو از کمرم باز کردم به حرکتی سریع با دو دست شمشیر رو روی گردنشون فرود میآوردم و گردنشون رو میزدم، با کشتن آخرین نفر سر جام ایستادم

خواستم شبه ها رو محو کنم که صدای سنگین خوردن پایی به زمین توجه ام رو جلب کرد، به در انتهای سالن نگاه کردم، وای باز هم زامبی!

ولی اون تنها بود و هیكلش چند برابر من بود، تصمیم برای محو شبه ها لغو شد، نگاهش رو بین من و شبه ها می چرخوند، چند قدم جلو او مد و روبروم

ایستاد، شبه ها دور و ورش رو گرفتن ولی او مستقیم به چشمای من نگاه میکرد، لعنتی....

شبه ها رو محو کردم خنده ای موزی رو لباش نشست، پوزخندی زدم و شمشیرها رو مستقیم روبروش گرفتم و خودم رو آتش زدم، آتش تا نوک شمشیرها حرکت کرد و حالا شمشیرها هم آتشی بود

خنده از لباش رفت و با یه غرش به طرفم خیز برداشت، جا خالی دادم و با شمشیر پشت کمرش خطی انداختم که صدای نعره اش بلند شد

پشت کمرش آتش گرفته بود و خاموش نمیشد، خودش رو روی زمین انداخت و کمرش رو روی زمین میکشید، چرخی دورش زدم و صبر کردم تا از روی زمین بلند شه

آتش خاموش شده بود، از روی زمین بلند شد، با چشمانی غضبناک نگاهم کرد و به طرفم دوید به هوا پریدم و شمشیر رو به صورت ضربداری روی هم گذاشتم، با یه حرکت سریع سرش رو میان شمشیرها قرار دادم، با کشیدن هر دو شمشیر هم زمان سرش از تنش جدا شد و با چند دور چرخش در هوا روی زمین افتاد

تنش هم پهن زمین شد، نگران ساواش و شاران بودم، به سمت در حرکت کردم ولی هر کاری کردم در باز نشد، صدای شاران تو گوشم پیچید «ما خوبیم نگران نباش، نمیتونی برگردی باید وارد سالن بعدی بشی»

به در سالن دوم نگاهی کردم، و به طرفش حرکت کردم....

پارت سی و هفت

وارد سالن دوم شدم مردی که تمام بدنش از آهن پوشیده شده بود یا شایدم کلا جنسش از آهن بود جلوم سبز شد هیكلی اندازه ی زامبی قبلی داشت و زره ای به دست، از صورتش چیزی معلوم نبود، چون با ماسکی آهنی بدون اینکه جایی برای دید داشته باشه پوشیده شده بود

آب دهانم رو هنوز قورت نداده بودم که زره اش و طرفم گرفت، وا مگه بهش حمله کردم که همچین میکنه!

در صدم ثانیه از وسط زره ده ها نیزه هایی به سمتم پرتاب کرد که سریع جاخالی دادم

آگه این سرعت رو ندا شتم کارم تموم بود ولی هنوز پام به زمین نرسیده بود که دوباره به طرفم نیزه پرتاب کرد

این بار به سمت خودش پریدم و پشتش سنگر گرفتم با لمس بدنش قدرتش رو کش رفتم، تنها راه از بین رفتن این غول آهنی ذوب شدن بود، توی گویی آتشی قرارش دادم و با پرتاب آبشاری از شعله آتش ذوبش کردم

با ذوب شدن مرد آهنی در بعدی باز شد وارد سالن سوم شدم، از تعجب چشمم گرد شد واقعا زیبا بود، زمین سالن از جنس شیشه بود و گل و گیاه های زیبا و خوش رنگ زیرش رو میشد دید دور تا دور اتاق ستون های شیشه ای و زیبایی دیده میشد

به شمشیر توی دستم نگاه کردم، قطره ای خون از شمشیر چکید و روی سطح شیشه ای افتاد، انگار این زیبایی همش تلامس بود چون اون قطر خون مثل اسید عمل کرد و شروع به نفوذ به عمق شیشه کرد

اطرافش ترک های ریزی برداشت، نگام به زیر شیشه ها کشیده شد دیگه اثری از گل و گیاه نبود و به جاش نیزه ها و شمشیرهای تیز که به حالت ایستاده قرار داشتند نمایان شد، شیشه زیر پام شروع به لرزیدن کرد، سریع درون حباب آتشی قرار گرفتم که سطح شیشه ای زمین فرو ریخت

درب سالن بعدی باز شد

به کمک حباب آتشین به سمت در سالن حرکت کردم از آن خارج شدم

آتشم را خاموش کردم و اطرافم را تماشا کردم روبرویم پلی بلند و مخروبه وجود داشت که به قصری بزرگ می رسید و سمت راستم نیز قصری بزرگ و باشکوه بود، بین دوراهی گیر کردم

نمی دانستم که به کدام سمت بروم ولی در درونم چیزی مرا به سمت پله های مخروبه می کشاند تصمیم نهایی را گرفتم و به سمت پل حرکت کردم

با گذاشتن اولین قدم بر روی پل مخروبه چوب های پوسیده زیر پام شکست و به طرف انتهای دره پرتاب شدم ولی با درست کردن حبابی از آتش دوباره خودم را به سمت بالا کشاندم و به سمت قصر بزرگ حرکت کردم

با رسیدن به انتهای پل کنار پرتگاه ایستادم و با شگفتی به دور و برم نگاه کردم قلبم در سینه ام بی تابی می کرد انگار که قرار است اتفاق بزرگی بیفتد

محو اطراف بودم که صدایش مرا به خودم آورد با شنیدن صدایش قلبم آرام گرفت و به سمت صدا برگشتم

- بالاخره آمدی منتظرت بودم؟

از سردی چشمانش به خود لرزیدم

دستانش را به کمر زد و با پوزخندی

گفت به استقبال مرگ آمده‌ای؟

دلم گرفت واقعاً مرا فراموش کرده بود اگر ذره‌ای از عشق در قلبش مانده بود اینگونه با من سخن می گفت

ولی من ناامید نشدم و خطاب به او گفتم

— اوتو را طلسم کرده و نیروهای شیطانی وارد قلبت کرده تو هام را هم فراموش کرده‌ای؟ فراموش کرده برای چه به اینجا آمده ایم؟

خواهش می کنم به خودت بیا!

انگار به فکر فرو رفت چهره‌اش را پشیمان نشان داد ولی مصنوعی بودن پشیمانی
اش را متوجه شدم

قلبم نمی خواست باور کند که او دارد تو را فریب می دهد قدمی به سمت برداشت
دستانم را گرفت و با چشمانی که هیچ عشقی در آن دیده نمی شد خیره به
چشمانم با صدای آرامی گفت

— تو در ست می‌گویی با دیدنت دوباره عشقت در قلبم جوانه زد آسا من تو را
دوست دارم بدون تو زندگی کردن برای من امکان پذیر نیست بیا باهم از اینجا
برویم

لبخندی بر لب هایم نشست — ولی نیهاد ما یک مأموریت داریم باید اول آن را به
اتمام برسانیم

لبخند مرموزی زد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد *و بازوی مرا فشرد
باورم نمیشد گیج بودم، آیا واقعاً به حالت قبل برگشته بود؟

با برخورد نفس های گرمش به صورتم ناخواسته چشمانم را بستم ولی ای کاش
نمی بستم...

به جای بو سه ای از عشق تیزی و دردی در شکمم احساس کردم چشمانم را باز
کردم و به دستان نیهاد که نصف آن در شکمم فرو رفته بود نگاه کردم قطره ای
اشک از چشمانم چکید - خدانگهدار عشق من

خودم را از دستانش آزاد کردم و به عقب رفتم ولی زیر پایم چیزی حس نکردم و
در دره تاریک که پر از مواد مذاب بود سقوط کردم

با حیرت به جای خالی آسا نگاه کرد ا شکهایش ، بو سه اش، غم درون چشمانش
قلبش را فشرد

او برگشته بود ولی خیلی دیر دیگر آسایی وجود نداشت او با دستان خود همه وجودش را نابود کرده بود دستی به صورتش کشید خیس اشک بود کی گریه کرده بود؟

زانوهایش شل شد و سر جایش نشست چه کار کرده بود؟

از جایش بلند شد و با قدم های شل و خسته خود را داخل قصر رساند و روی تخت انداخت.

چشمانش خیره به دستان خونیش بود.

تنها چیزی که از او برایش مانده بود، قطره های خونی بود که از دستانش می چکید.

در باز شد و طرطبه با خوشحالی وارد شد - آفرین پسر کارت عالی بود

نیهای سر جایش نشست و با چشمانی بی روح خیره طرطبه شد طرطبه از نگاه خالی از حس نیهاد ترسید و ترجیح داد او را تنها بگذارد تا زمان او را مداوا کند

پارت سی و هشت

چشمانش را گشود و به اطراف نگاه کرد همه جا سرخ سرخ بود درون گوی آتشین میان دریایی از مواد مذاب شناور بود دستی به شکمش کشید خبری از زخم یاد چیز دیگری نبود

پوزخندی بر لبانش نشست نیهاد نمی دانست که او نیز مانند طرطبه و خودش فقط با چاقو کشته می شود

دستی روی کمرش کشید با لمس چاقو نفس راحتی کشید حباب را به طرف بالا حرکت داد و بعد از چند دقیقه به سطح مواد مذاب رسید تصمیمش را گرفته بود نیهاد را برای همیشه فراموش می کرد

چون جز بی رحمی چیزی در چشمانش ندید ولی هرگز او را نمی کشت، او بی گناه بود و دلیلی برای کشتنش وجود نداشت

حالا که نیهاد فکر می‌کند آسا مرده بهترین فرصت را بدست آورده بود تا کارش را به اتمام برساند گوی آتشین را تا لبه پرتگاه بالا برد و همان‌جا نگه داشت نمی‌دانست چقدر خواب بوده! شاید چند ساعت، شاید هم چند روز!

وقتی کسی را در اطراف ندید آرام بالا پرید و به طرف پشت قصر حرکت کرد به سمت پنجره ای که نور از آن به بیرون می‌رسید رفت پشت پنجره ایستاد و به داخل اتاق نگاه کرد

تصویر نیهاد با زنی که دستش روی سینه نیهاد در حال بازی بود اشک را مهمان چشمانش کرد با خودش گفت پس طرطبه این شکلی است

ولی نیهاد به زور جلوی خود را گرفته بود تا گردن طرطبه را خرد نکند در ست بود که هنوز وجودش پر از نیروی شیطانی بود ولی انگار با بوسه آسا همه عشقش برگشته بود مگر آدم بدها عاشق نمی‌شوند؟! او نیز عاشق بود و از کارش پشیمان.

تعجب کرده بود آسا خیلی راحت تسلیم شد، شاید باور نداشت که نیهاد به او صدمه‌ای بزند چقدر از او مطمئن بود، در دل اهی کشید

ولی خودش می‌دانست که خیلی خراب کرده است چطور فراموش کرده بود که چقدر دوستش دارد

طرطبه وقتی همراهی و میلی از طرف نیهاد ندید ناامید از او جدا شد به طرف در رفت و به قصر خود برگشت

آسا خود را نامرئی کرد و به دنبال طرطبه رفت اطراف قصر طرطبه را نگاهی انداخت نگهبان‌های زیادی داشت اگر به صورت نامرئی هم به طرفش می‌رفت متوجه می‌شد، از زیرکی طرطبه با خبر بود

فقط یک راه برایش باقی مانده بود و آن هم نقطه ضعف طرطبه بود لبخندی بر لبانش نشست چشمانش را بست تا با شاران ارتباط برقرار کند شاران و ساواش در اتاقی زندانی شده بودند و راه خروجی نداشتند

وقتی فهمید خطری تهدیدشان نمی‌کند نجات دادن آن‌ها را به چند ساعت دیگر به تاخیر انداخت در ذهنش نقش اش را مرور کرد...

به طرف قصر طرطبه حرکت کرد نگهبان‌ها با دیدن نیهاد کنار کشیدند و راه را برایش باز کردند پوزخندی بر لبانش نشسته با نزدیک شدنش به اتاق سلطنتی طرطبه نگهبانای مخصوصش را دید هر کدام اندازه‌ی غولی جلوی در ایستاده بودند، آنها نیز کنار کشیدند و در را برایش باز کردند

طرطبه با ناز روی مبل لم داده بود و شراب می‌نوشید احتمالاً جشن پیروزی‌اش بود به رویش لبخندی زد چشمان طرطبه درخشید و به سمت نیهاد پرواز کرد

- بالاخره آمدی عزیزم؟ می‌دانستم دلم را نمی‌شکنی

لبخند نیهاد پررنگ‌تر شد - مگر می‌شود دل بانویم را بشکنم!

طرطبه دیگر روی پایش بند نبود و از شدت خوشی نزدیک بود غش کند نیهاد را به آغوش کشید و کنار خود روی مبل نشانده برایش شرابی ریخت اما نیهاد میوه‌ای برداشت و شروع به خوردن کرد بعد از خوردن میوه از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد، آتش و مواد مذاب تنها چیزی بود که می‌دید

طرطبه از اینکه نیهاد مستقیم به چشمانش نگاه نمی‌کند ناراضی بود و سعی کرد بیشتر خودش را در دلش جا کند خودش را به نیهاد که روبروی پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد رساند و به دیوار تکیه داد و با لبخند دانه‌ای انگور در دهانش گذاشت

نیهاد نگاه گذرای به او کرد ولی باز خیره چشمانش نشد انگوری جلوی دهانش قرار گرفت، با لبخند دهانش را باز کرد و انگور را خورد

روبروی طرطبه ایستاد و سرش را پایین انداخت یکی از دستانش را به دیوار پشت طرطبه تکیه داد و سرش را به گردن طرطبه نزدیک کرد حواسش را به چشمان

خمارش دوخت که آرام آرام بسته میشد در یک حرکت سریع چاقو را از کمرش باز کرد و به سمت قلب به طرطبه نشانه گرفت

ولی قبل از این که چاقو وارد قلبش شود دستانش اسیر دستان طرطبه شد با تعجب به او نگاه کرد

طرطبه با پوزخندی چشمانش را گشود — خوب راهی را انتخاب کردی آسا، ولی یادت رفته که نیروهای من منفی است و به راحتی موج مثبت را حس می‌کنم، نقشه ات نگرفت، درضمن من مثل تو زود وانمی‌دهم

پشت‌بند حرفش قهقهه ای زد آسا فشار دستش را بیشتر کرد ولی زورشان تقریباً برابر بود و راه خوبی برای کشتن طرطبه نبود از او دور شد و به شکل واقعی خودش تغبیر قیافه دادو گفت

- در هر صورت تو امشب می‌میری من دست خالی از اینجا بیرون نمی‌روم

پارت سی و نه

قدمی به عقب گذاشتم و به چشمانش زل زدم برق پیروزی در چشمانش درخشید متعجب به او خیره شدم یعنی این قدر به خودش مطمئن بود که می‌تواند مرا شکست دهد؟

قدمی به سمت برداشت قدمی به پهلو برداشتم کار مرا تقلید کرد مثل ببری درنده خیره به هم به صورت دایره‌وار دور هم شروع به چرخش کردیم

چاقو در دست راستم بود یکی از شمشیرها را با دست چپم از کمرم بیرون کشیدم به دستان خالی او خیره شدم و پوزخندی زدم

برخی از خباثت در چشمانش درخشید و دو شمشیر آتشین در دستانش ظاهر شد ناله وار نگاهش کردم

هنوز نمی‌دانستم چه قدرت‌هایی دارد ولی برگ برنده در دست راست من بود باید شروع می‌کردم خودم را آتش زدم چاقو و شمشیر نیز شعله‌ور شدند

ابرویی بالا انداخت و به طرفم خیز برداشت ضربه‌های شمشیرش را دفع کردم و قدمی عقب گذاشتم فکرم درگیر بود

چیزی می‌دانست که من از آن بی‌اطلاع بودم او که این قدر از من می‌ترسید چرا حالا که روبرویش ایستاده‌ام این قدر خیالش آسوده است؟!!!!

باید او را لمس کنم تا نمی‌توانم فکرش را بخوانم چون چشمانش رازش را فاش نمی‌کرد

این بار من به سمتش پریدم که جاخالی داد و از او رد شدم قبل از این که سرش را برگرداند غیب شدم

پایم را به کمرش کوبیدم که به زمین افتاد ولی سریع برگشت وقتی چیزی ندید غیب شد بسرعت خودم را رویش انداختم و پیشانی‌اش را تصادفی لمس کردم از حيله‌اش باخبر شدم

ولی با فرورفتن شمشیرش در پهلویم از او جدا شدم برای ترمیم زخمم به چند ثانیه زمان نیاز داشتم

با فهمیدن افکارش حسابی بهم ریخته بودم فکر می‌کردم با کشتنش این بازی تمام می‌شود ولی او دو نفر که دست راست و چپش بودند و قدرت‌های زیادی داشتند را برای انجام ماموریت به زمین فرستاده بود

و سه روز دیگر کارشان را شروع می‌کردند، زنده یا مرده بودن طرطبه خللی در این ماموریت ایجاد نمی‌کرد ولی برای پیشگیری از چنین نقشه‌هایی او باید می‌مرد

با احساس راحتی در پهلویم فهمیدم که زخمم ترمیم شده ولی چند ثانیه‌ای بود که خبری از طرطبه نبود دیگر می‌توانستم با خیال راحت از شرش خلاص شوم افکارم را جمع کردم تا نقشه‌ای بکشم ظاهر شدم و گفتم

-نامرئی شدن فایده‌ای ندارد بهتر است تو هم ظاهر شوی

در فاصله نزدیک به من ظاهر شد همان موقع در باز شد و دو نگهبان غول صفت از در وارد شدند و خیره به ما نگاه کردند طرطبه در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کرد

قهقهه ای زد سپس سرش را به طرف من برگرداند ولی با دیدن من خنده اش بند آمد

این بار نوبت من بود که قهقهه بزنم خودم را شبیه طرطبه کرده بودم
نگهبان نگهبان ها ها ج و واج ما را نگاه می کردند تشخیص این که کدام یک از ما
طرطبه ی واقعی ست کار سختی بود

صدای طرطبه بلند شد - برید جلو بگیری دش من سرورتانم

خنده بلندی کردم - دروغ می گوید من طرطبه ی واقعی هستم او را بگیرد

مثل دو دیوانه خنگ بهم نگاهی کردند و دوباره به سمت ما نگاهشان را تغییر
دادند

طرطبه دندان هایش را بهم سایید — شما هنوز نمی توانید نیروهای متضاد اش را
حس کنید واقعاً که بی عرضه اید.

قدم هایشان را به سمت من تند کردند لبخندی بر لب های طرطبه نشست

عصبی غریدم — احمق ها معلوم است که واقعاً نفهم هستید اشتباهی می خواهید
سرتان را بکشید!

مردد شدند و سر جای شان ایستادند قبل از این که طرطبه حرف دیگری بزند و
حقیقت برملا شود به سمتش دویدم و ضربه ای به بازویش زدم

عقب رفت دوباره خودم را آتش زدم و با ضربه های پی در پی به سمتش نشانه
می گرفتم وقتی دید امانش نمی دهم که حرفی بزند بیخیال آن غول ها شد و
شروع به مبارزه کرد

خراش هایی که برمی داشت خیلی سریع خوب می شد و برخلاف من که که با نگاه
نمی توانستم ذهنش را بخوانم با نگاه کوتاهی به چشمانم ذهنم را می خواند و
ضربه ام را دفع می کرد

عصبی شدم ولی ناگهان حرفهایی هام در گوشم پیچید من نباید عصبی شوم ولی باید طرطبه را عصبی کنم

نفس عمیقی کشیدم - شنیدم عاشق شدی ولی از جانب یار هیچ مهری ندیدی حق دارد تو خیلی زشتی

ابروهایش را درهم کشید عالی بود باید همین طور

پیش بروم ولی مثل این که بازهم ذهنم خواند چهره‌اش به حالت عادی برگشت و پوز خندی زد

لعنتی یادم رفت نباید به چشمانش نگاه کنم سرم را زیر انداختم فقط یک راه باقی می‌ماند باید ریسک می‌کردم چاقو را محکم در دستانم گرفتم به سمتش حرکت کردم دستی که شمشیر در آن بود را بالا بردم ولی برای اجرای نقشه‌ام کمی مکث کردم

بی‌درنگ هر دو شمشیر را در شکم فرو برد طوری که از بدنم رد شد

با زانو به زمین افتادم چشمانش برقی زد و روبرویم زانو زد و گفت

- آسا هم به آخر خط رسید.....

درد طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کردم احساس کردم واقعاً مرگم نزدیک شده

چهره‌ام ناامید و ترحم برانگیز شده بود ولی این تنها موقعیت بود باید تمام تلاشم را می‌کردم

چهره مهربان آرسام در ذهنم نقش بست برای دوباره دیدن او هم که شده باید موفق شوم با به یاد آوردن مهربانی‌هایش قلبم گرم شد

با تمام قدرتم چاقو را در دستانم فشردم و با یک حرکت سریع درون قلب طرطبه که حالا مطمئن بود من مرده‌ام فرو بردم

به چشمان بی‌فروغ وحشت‌زده‌اش نگاهی کردم و نیشخندی از پیروزی زدم

چاقو را از قلبش بیرون کشیدم که با ضرب روی زمین افتاد و طرطبه هم تمام شد....

پارت چهل

اگر شمشیرها را بیرون نمی کشیدم کار خودم هم تمام می شد چون خون زیادی از دست داده بودم

نگاهی به غولها که هنوز مثل علامت سوال به من چشم دوخته بودند کردم

- زود باشید بیایید این شمشیرها را از شکم بیرون بکشید

راهی برایشان باقی نمانده بود باید من را به عنوان ملکه قبول می کردند جلو آمده اند و هر کدام یک شمشیر را گرفتند و محکم با یک حرکت از شکم بیرون کشیدند

نعره بلندی کشیدم توانی نداشتم یکی از آنها به کمکم شتافت و بلندم کرد

آرام مرا روی مبل گذاشت دردم رفته رفته کمتر می شد ولی هیچ انرژی نداشتم - غذا بیارید

- بله سرورم

نگاهی به شکم کردم زخم داشت ترمیم میشد و دردش از بین رفته بود، چشمانم را بستم و منتظر ماندم بدنم به حالت عادی خود برگردد

طرطبه رفته بود ولی تا قبل از این که فرستاده هایش کار را شروع کنند باید به زمین برگردیم

رو به غول دوم گفتم - جسدش رو بنداز تو دره.

غول دوم جسد را برداشت و بیرون رفت باید سراغ شارون و ساواش می رفتم داشت دیر می شد

غول اول وارد شد مرغی کامل جلویم گذاشت اسم غولها را نمی دانستم و ترسیدم لو بروم باید هرچه سریع تر کارهایم را انجام می دادم

کمی غذا خوردم و به طرف دری که انتهای سالن بود رفتم درست حدس زده بودم
اتاق طرطبه بود

لباس هایم را عوض کردم نگاهی از آینه به خودم کردم از این چهره متنفر بودم
ولی باید مقداری تحمل می کردم

از قصر خارج شدم و به طرف جایی که شارون و ساواش گیر افتاده بودند رفتم
احساس قدرت بیشتری می کردم احتمالاً با مرگ طرطبه قدرت هایش به من منتقل
شده بود

کنار سالن مورد نظر ایستادم و به شکل واقعی ام تغییر قیافه دادم

درب سنگی سالن را هل دادم سنگین بود ولی نه برای من

در کنار رفت و قیافه گارد گرفته شاران و ساواش ظاهر شد با دیدن من لبخندی
زدند شارون گفت

- چند ساعته اینجا زندانی هستیم تو کجا بودی؟

همه ماجرا را از اول تا آخر برایشان تعریف کردم ساواش گفت

- حالا باید چی کار کنیم؟

- خب من نمی خوام نیهاد بفهمه که زنده ام.

شاران - اوه چه تنبیه سختی در پیش داره!

— من به شکل یک دختر درمی یام که تا حالا ندیده پیشش می ریم و نیروهای
شیطانی رو از بدنش خارج می کنیم

و به زمین برگردیم شما هم میان؟

ساواش - من میان تا آخرش هستم.

شاران - منم می آم ولی فکر کنم باید قیافم رو تغییر بدم.

- درسته بهتره راه بیفتیم

به طرف پل رفتیم ساواش بدون این که درون حباب قرار بگیرد از زمین فاصله گرفت

شاران گفت خسیس مارو هم با خودت ببر.

ساواش لبخند دندون نمایی زد و ما رو هم همراه خودش به طرف قصر حرکت داد و جلوی در قصر زمین گذاشت

لبخند خبیثی زدم و خودم را شبیه دختری زیبا با چشمان سبز درآوردم ساواش سوتی کشید - می‌خوای امتحانش کنی؟

شونه ای بالا انداختم خودم هم نمی‌دانستم قصدم چیست.

- ازین به بعد اسمم آناست حواستون باشه!

ساواش - باشه

وارد قصر شدیم خبری از نیهاد نبود شاران در سالن مخصوص را باز کرد نیهاد با ظاهری آشفته روی مبل نشسته بود از جایش تکان نخورد نگاهش بین هر سه تای ما چرخید به طرفش حرکت کردیم و روبرویش ایستادیم اخم‌هایش را درهم کرد

- اینجا چه می‌خواین؟

بعد نگاهی به من کرد - عضو جدید دارین؟

ساواش پوزخندی زد - آره راستی تو آسا را ندیدی دیروز تا حالا خبری ازش نداریم؟

اشک در چشمانش حلقه بست نگاهش را از ساواش نگرفت و به سختی گفت - کشتمش.

ساواش قصد حمله به او را کرد ولی شاران جلوی او را گرفت و گفت

— ما برای جنگ نیومدیم، هام بهمون گفت چه اتفاقی برات افتاده برای این موضوع سرزنشت نمی‌کنیم ما طرطبه رو کشتیم ولی باید به زمین برگردیم چون طرطبه دونفر را برای شروع ماموریت به اونجا فرستاده.

نیهاد بی‌اعتنا نگاهش را گرفت و گفت — حتی اگر بخوام هم نمی‌توانم کمکتون کنم. چیزی درونمه که به من اجازه انجام کار درست را نمی‌ده.

قدیمی جلو گذاشتم و دستانش را گرفتم برزخی نگاهم کرد خواست دستانش را بیرون بکشد که گفتم

— فقط پنج دقیقه زمان لازم دارم تا نیروهای منفی را از بدنت بیرون بکشم آرام باش

با این حرفم دستانش شل شد

- چشمانت را ببند

بدون ترس چشمانش را بست خودم هم چشمانم را بستم و نیروهای شیطانی را از بدنش بیرون کشیدم بعد از اتمام کار دستانش را رها کردم بدون نگاه کردن به او از جا بلند شدم

نمی‌خواستم دلم باز بی‌تابش شود کاری که با من کرد قابل بخشش نبود

- بهتره راه بیفتیم داره دیر می‌شه ممکنه افراد طرطبه از حضورمون مطلع بشن.

نیهاد کوچک‌ترین حرکتی نکرد چشمانم نافرمانی کرد و به سمتش چرخید از مبل پایین افتاده بود و چهره‌اش خیس اشک بود نگاهم را برگرداندم طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشتم او تازه فهمیده بود که چه شده و چه کاری با من کرده است.

سواش به او کمک کرد بلند شود

شاران - بیرون رفتن از قصر خطرناک باید از همین جا به زمین برگردیم

سواش - ولی لباس مخصوص نداریم....

پارت چهل و یک

- پس باید برگردیم شهر زمرد، شاران تو با نیهاد بیا، چون نیهاد و ساواش نمیتونن غیب شن ما کمکشون میکنیم.

به طرف ساواش رفتم که شاران اومد کنارم و گفت - نیهاد با خودت، من نمیتوتم راضیش کنم، خودت از هیروت درش بیار

ساواش را هل داد و از در بیرون رفتن، به طرف نیهاد برگشتم، با حالی خراب به نقطه ای زل زده بود این طور نمیشد، با این حال توانایی جنگیدن رانداشت

گوشام تیز شد و صدای پای حرکت دو نفر که به طرفمون می آمدن رو حس کردم سریع به طرف نیهاد رفتم

- خودت رو جمع کن نگهبانها دارن میاد، هیچ حرفی هم نزن.

نیهاد خودش را از مبل بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد همون موقع در به صدا در آمد روی مبل نشستم و خودم را به شکل طرطبه در آوردم، نیهاد با شک و تعجب نگاهم کرد

- بیابین تو

انگوری از روی میز برداشتم و شروع به خوردن کردم، یکی از نگهبانها جلوم زانو زد و گفت

- سرورم فرستادهامون از زمین رسیدن

- خوب؟

- تو محل مورد نظر مستقر شدن!

باید میفهمیدم کجا هستن - دقیقا کجا مستقر شدن؟

نگهبان نگاه مشکوکی به نیهاد کرد که گفتم - مشکلی نیست اون میخواد بهمون کمک کنه!

- ولی اون بهمون دروغ گفت دختره...
- بسه ادامش رو بگو خودم همه چیز رو میدونم.
- از چشاش خوندم به من هم شک کرده و قصد امتحانم را دارد!
- تو شیراز مستقر شدن.
- پوزخندی زدم - چه دروغ قشنگی تو به من شک کردی!؟
- فریاد زدم - به سرورت شک داری بی عرضه؟
- دستهایش شروع به لرزیدن کرد - قربان بهم حق بدین خیلی شبیه هم بودین، ولی الان مطمئن شدم.
- خوبه!
- سرورم اصفهان و تهران مستقر شدن، گفتن با هم کار رو شروع میکنن.
- جزئیات نقششون چیه؟
- با استفاده از نیروی گوی سیاهی که بهشون دادی، همه انسانها رو به جون هم میندازن بدون هیچ دخالتی.
- لبخندی بر لبام نشست، واقعا نگهبان کودنی بود، فکر نمیکرد این چیزها را خودم باید بدانم!؟
- افرین کارت خیلی خوب بود، من باید به زمین برم تا کمکشون کنم اشتهای نکنن، تا من برمیکردم هواست به سرزمینم باشه، تو خیلی با عرضه ای اگه تو این ماموریت پیروز شدم تو رو دست داست خودم میکنم.
- چشماش درخشید ادامه دادم - ولی اگه شکست خوردم و کشته شدم، دیگه نمیخوام هیچ نقشه ای بر علیه زمین بکشین چون که باختیم، در صلح و بدون جنگ زندگی کنین.

بلند شد و ایستاد — سرورم آرزوی موفقیت براتون میکنم، مطمئنم پیروز میشید، وقتی تونستین اون دختر روبکشید از پس سخت ترش هم بر میاید. نگاهی حرصی بهش کردم، اخرش مرا لو میداد - میتونی بری.

- بله سرورم

از در بیرون رفتن بدون نگاه به نیهاد خودم را به شکل همون دختر در آوردم، ترسیدم با نگاه کردن به چشمانش همه چیز را لو بدهم، از جا بلند شدم — بهتره بریم.

حضورش رو کنارم حس کردم ، بازوم رو گرفت و به طرف خودش برگردوند
- فکر که نمی کنی اینقدر خنگ باشم!

منظورش را گرفتم، لو رفته بودم ولی خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم - بهتره راه بیفتیم.

دستش را گرفتم و غیب شدیم به طرف خارج از ویلا حرکت کردم و لبه پرتگاه جایی که سقوط کرده بودم ایستادم، فشاری به دستم آورد، اوهم داشت به همین موضوع فکر میکرد
- چرا معطلی!

درون حباب قرار گرفتیم و به پرواز در امدیم، ظاهر شدیم چون از منطقه دور شده بودیم دستش را رها کردم و سر جایم نشستم

کنارم نشست - نمیخواهی به شکل واقعی خودت در بیای؟

نگاهی درنده بهش کردم - چه فرق میکنه چه شکلی باشم!

دستم را گرفت - دلم برای آسای خودم تنگ شده.

دستم را محکم از دستش کشیدم و با بغض گفتم — ولی تو آسا رو کشتی، دیگه نمی تونی ببینیش.

در کسری از ثانیه در آغوشش فرو رفتم ، صورت خیس از اشکش را به گردنم چسباند و با بغض گفت

همه ی احساسی که بهت داشتم زنده شد

بعد از سقوطت من هم مُردم، منو از خودش جدا کرد و در چشم زل زده
— منم مثل تو مُردم و بافهمیدن سلامتی تو زنده شدم. ببین حالا دیگه مساوی شدیم.

باورم نمیشد نیهاد بود که داشت این حرفا رو می زد؟

چه طور غرورش رو کنار گذاشته بود؟

بخشیده بودمش ولی دلم کمی ناز کردن میخواست!

با اینکه کنارم بود باز هم احساس تنهایی میکردم، خدایا چم شده ، خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و به اطراف نگاه کردم

روی دریا چه خون بودیم، نگاهش رویم سنگینی میکرد ولی چهرام را نمیدید، چشمانم را بستم و به شکل واقعی خودم در امدم ، سرم رو برگرداندم

با دیدنم لبخندی عمیق بود

شکه شده به دیواره ی حباب چسبیده بود، هرگز فکر نمیکرد پشش بزتم، لبخند بدجنسی روی لبهایش نشست

نفسام تند شده بود و تحمل جو سنگین به وجود آمده رو نداشتم ، نگاهم رو برگرداندم ، به ورودی شهر زمرد رسیده بودیم، با خیال آسوده از حباب پریدم

کنارم ایستاده بود، بدون نگاه کردن به او وارد غار شدم و خودم رو به در ورودی رساندم، در توسط ماهی باز شد، با لبخند و چشمانی که برق میزد به ما خوش آمد گفت به طرف قصر حرکت کردیم

همه بیرون قصر منتظر ما بودند، ساواش وشاران با چشمانی خندان به ما نگاه میکردند، چشم غره ای به چشمان خندانشان رفتم

هنوز از آنها نگاه نگرفته بودم که در آغوش ملکه فرو رفتم، تا خواستم موقعیتم رو درک کنم از زمین کنده شدم، یک دور به دور خود چرخاندم و روی زمین گذاشتم

لبخندی بر لبهایم نشست، عجیب مرا به یاد مامان زری میانداخت

لبخندی موزی زدم و او را از زمین کندم و مثل فرفره دور خودم چرخاندم جیغی از هیجان کشید، همراه جیغ او دل من برای مادرم پر کشید

از حرکت ایستادم و او را روی زمین گذاشتم همین طور که موهایش را مرتب میکرد لبهایش به خنده باز بود معلوم بود خوشش آمده نگاهش که به چشمانم رسید لبخندش محو شد

- چی شدی آسا چرا گریه میکنی؟

لبخند غمگینی زدم - چون وجودت، آغوشت و مهربانیت مثل مادرم بود

غمگین خندید، دستانم را گرفت و به طرف قصر کشاند و گفت

- خیلی خسته شدین امشب استراحت کنید، اجازه نمیدم الان حرکت کنید...

چهل و دو

همه دور میز شام جمع شده بودیم، با تعارف ملکه همه شروع به غذا خوردن کردیم از اینکه فردا از این شهر میرفتیم ناراحت بودم میدانستم که دلم برای ملکه تنگ میشود چون مطمئنا این آخرین دیدار ما بود

بغض گلویم را با لقمه ای غذا پایین فرستادم و نیم نگاهی به ملکه کردم، او هم داشت به من نگاه میکرد، احساس کردم که راحت میتواند ذهنم را بخواند

لبخندی کوتاه به رویش پاشیدم و سرم را با غذایم گرم کردم چقدر دلم آرامش میخواست، اینکه بعد از رفتن به زمین باید به دنبال آن دو ناشناس برویم اعصابم را به هم ریخت

کاش قبل از فرستادن آنها طرطبه را کشته بودم ما حتی نمیدانستیم چه طور باید آن گویها را از بین ببریم، باید اول به سراغ هام برویم تا ما را رهنمایی کند

از فکر دیدن آر سام نسیمی خنک در قلبم دمیده شد و با اشتها غدایم را تا آخرین لقمه خوردم، منتظر ماندم بقیه هم غذایشان را بخرند دلم یک خواب راحت میخواست ولی ترسیدم باز هم بخوابم و سه روز دیگر بیدار شوم به خاطر همین رو به ملکه که غذایش را تمام کرده بود گفتم

- میترسم باز هم سه روز خواب بمانم.

ملکه خنده ای کرد و گفت - اون موقع حالت خوب نبود و نیاز داشتی، نگران نباش
نمیزارم زیاد بخوابی

صدای متعجب نیهاد از کنارم بلند شد - مگه چی شده بود که که نیاز داشت سه روز بخوابه؟

ملکه در جوابش گفت - اینو بزار بعد آسا برات تعریف کنه. میتونید برید استراحت کنید

تشکری کردم و از جا بلند شدم نیهاد و شاران هم همراهم شدن و به طرف اتاقمون رفتیم، اتاق هر سه ی ما کنار هم بود ، قصد رفتن به اتاقم را کردم که نیهاد دستم را گرفت نگاهی به چهره ی جدی و کنجکاوش کردم که گفت

- قرار شد برام بگی ماجرا چیه؟

به طرف اتاق خودش کشاندم، بدون اینکه دستم را رها کند با دست دیگرش در را باز کرد به داخل رفت و تقریبا مرا به داخل کشاند.

روی تختش نشست و مجبورم کرد جلویش بنشینم، بدون حرفی منتظر نگاهم کرد

نگاهی به چشمان زیبایش که دل و دینم را برده بود کردم و سرم را زیر انداختم کمی خجالت میکشیدم ولی خودم را جدی نشان دادم و گفتم.

— وقتی فهمیدم تو زمین اتفاقی افتاده با ساواش به زمین رفتیم ، مامان زری مرده بود ، فشار سنگینی برام بود، منی که جز مامان زری کسی رو نداشتم، عادی بود که برام سخت باشه

ولی این سختی سخت تر شد وقتی که فهمیدم مامان زری رو کشتن، هام گفت که مامان رو طرطبه کشته تا من از تو دور بشم و بتونه تو رو اسیر کنه

خیلی عصبی بودم ، نمودونم چرا سه روز خوابیدم ولی بهش احتیاج داشتم چون وقتی بیدار شدم حالم خیلی خوب بود و میتونستم بدون خشم بیام سراغ طرطبه.

نگاهی به نیهاد که پشیمون به بهم چشم دوخته بود کردم ناراحت گفت — کاش باهات میومدم

پوزخندی زدم — دیگه گذشت، حتی اگه باهام میومدی هم مامان زنده نمیموند ولی خودت اسیر نمیشدی.

از جام بلند شدم - میرم استراحت کنم ، باید صبح زود حرکت کنیم

روبروم ایستاد و به تخت قبلیم نگاهی کرد - تو همین اتاق بمون.

دلم میخواست کنارش باشم ولی میدانستم بااین کارم نمی توانم بخوابم — تو اتاق خودم بهتره

قدم تند کردم و از نگاه های ذوب کننده اش فرار کردم و خودم را به اتاقم رساندم و بدون عوض کردن لباس روی تختم خوابیدم

ولی دلم، ذهنم و روحم را در آن اتاق جا گذاشتم، تمام تار و پود بدنم او را طلب میکرد، کاش همان جا میماندم، فکر کردم اگر از او دور باشم راحت تر میخوابم ولی بلعس شد

غلطی در جایم زدم و پتو را تا سرم بالا کشیدم، این چه حسی ست که مبتلایش شده ام

حس او به من چیست یعنی دوستم دارد ولی نه او هنوز به من نگفته که دوستم دارد، شاید از عذاب وجدان کشتنم این قدر ناراحت شده بود

خدایا چقدر تنه‌ایم، به پهلو خوابیدم و یک طرف از پتو را در آغوش گرفتم، جای خالی آغوش مادرم مرا دیوانه کرد کاش بود تا با نوازش موه‌ایم آرامش را به قلبم تزریق میکرد.

با لالایی خوندنش بهترین خواب‌ها را برایم آرزو میکرد

با به یاد آوری مادر واقعیم قلبم فشرده شد، یعنی تا حالا شده که قبل از خواب به یادم افتاده باشد و برایم دعا کرده باشد!؟

شده که از راندن من از خودش پشیمان شده باشد؟

چشمانم کم‌کم گرم شد و به خواب رفتم.

همه آماده چشم به تونل دوخته بودیم، از ساواش خواسته بودم که اول پیش هام برویم تا کم‌کم کند، برای آخرین بار نگاهی به ملکه کردم و با لبخندی از او رو گرفتم

با هم به درون تونل پریدیم، طولی نکشید که جلوی کلبه‌ی چوبی فرود آمدیم، هام منتظر و خندان جلوی کلبه ایستاده بود

نیهاد در آغوش هام فرو رفت، چهره‌ی هام شاد و پر از تحسین بود نیهاد از آغوشش بیرون آمد هام نگاهی به من مرد و گفت

- هیچ کاری برای تو نشد ندارد، خوشحالم که انتخاب درستی کرده ام

به یک لبخند بسنده کردم، نگاه هام به شاران و ساواش کشیده شد و با خوشرویی همه را به داخل کلبه دعوت کرد آخرین نفر من وارد شدم

با دیدن آرسام و بردیا داخل کلبه جیغی از خوشحالی کشیدم و خودم را در آغوش آرسام انداختم، او را در آغوشم به قدری فشردم که صدای اخ‌گفتنش بلند شد و خنده را مهمان لبان همه کرد، از آغوشش جدا شدم و گفتم

- میدونستید ما داریم میایم

آرسام با لبخند سری تکان داد و نگاهی به هام کرد ، در حالی که در چشمانم چلچراغی روشن شده بود از ه - ام تشکر کردم، نگاهم را به طرف بردیا برگرداندم و با لبخند سلامی کردم

لبخندی زد و نگاهش را ثابت رویم نگه داشت، بیخالش شدم و دست آرسام را گرفتم و کنار خودم نشاندم.....

پارت چهل و سه

مدت زیادی از دیدارمان نمی گذشت ولی بشدت دلتنگش بودم، خیره نگاهش میکردم و حاضر نبودم دستهایش را رها کنم

لبخندی زد و پرسید - آسا نظرت چیه بریم خونه، بابا و مامان رو ببینی؟

لبخندم پر کشید مشکوک نگاهش کردم و گفتم - خودشون خواستن یا خودت اینو میخوای؟

در جوابش مردد ماند ولی از نگاهش همه چیز را خواندم و با لبخند گفتم - آرسام نگران من نباش، من از اول هم اونا رو پدر و مادر خودم حساب نمیکردم، که حالا برای نپذیرفتن ناراحت باشم.

آرسام لب گزید و سرش رو زیر انداخت، دستانش را فشاری دادم و گفتم تو برای من هم پدری هم مادر، هم خواهری هم برادر،

چشمکی زدم و به شوخی ادامه دادم - برای تو که بد نیست به جای همشون تو رو دوست دارم

بلاخره لبخند روی لبهایش جا گرفت

بوی خون به مشام رسید، همه را از نظر گذراندم کسی زخمی نبود ، داشتم کنترلم را از دست میدادم

متوجه ی لبهای خونی آرسام شدم، یعنی به این شدت لبش رو گاز گرفته بود که خون ریزی کند؟

دیگر تحمل ماندن نداشتم از جایم بلند شدم، نگاه همه به سمت من برگشت بدون نگاه به آرسام گفتم - آرسام لب ت رو پاک کن.

به سرعت خودم را از کلبه بیرون انداختم، پوزخندی به زندگیم زدم، شادی هیچ وقت در دلم ماندگار نبود

یک لحظه آرسام را خون آشام تصور کردم چقدر خوب میشد ولی این امکان پذیر نبود از بودن در کنارش می ترسم، ترس از کشته شدنش به دست من

کلافه سری تکان دادم و به سمت وسط جنگل دویدم، تا فکرش از سرم بیرون رود طولی نکشید که همه ی فکر و خیال ها از سرم بیرون رفت و محو زیبایی چه شم گیر جنگل شدم

ذره ذره ی اطرافم را با چشم بلعیدم و با نفس های پی در پی هوای پاک جنگل را تا اعماق وجودم کشیدم

به درختی تکیه دادم و چه شمانم را دستم، صدای خش خش برگ ها خبر نزدیک شدن کسی را به من میداد

دروغ فریاد میزد که او بیگانه است، ولی چه طور ممکن بود مگر آنها میدانند که ما چه قصدی داریم، چشمانم را گشودم و باچهره ی نیهاد روبرو شدم ، با تعجب او را نگرستم ، پس چرا من فکر کردم بیگانه است!

به چه شمانش زل زدم، به هیچ وجه قابل نفوذ نبود، تردید در جانم خانه کرد، این نیهاد مشکوک بود خیلی زیاد

مطمئن بودم که او نیهاد نیست اما باز میترسیدم که اشتباه کرده باشم، صدای پای دیگری به گوشم رسید که هر لحظه نزدیکتر میشد، و این بار با یک نیهاد دیگر روبرو شدم

شک امانم را برید شاید این نیهاد بیگانه باشد! اول به من و بعد به کپی خودش نگاه کرد، دوباره به سمت من برگشت و گفت - چرا این شبیه منه؟

صدای پوزخند نیهاد اول بلند شد - تو شبیه منی نه من شبیه تو!
حتی لباسهایشان شبیه هم بود، همان کلکی که به نگهبانها زدم، اکنون گریبان گیر خودم شده بود
به راحتی حال نگهبانها را درک کردم و دلم به حالشان سوخت، حالا من با این دو نیهاد چه کنم!!؟؟؟؟؟؟؟؟
چند لحظه ای بود که نگاهمان بین همدیگر میچرخید، واقعا گیج شده بودم باید به کدام یک حمله میکردم!!؟؟
فکر کردن من زیاد طول نکشید چون آن دو به جان هم افتادند، یکی اولی میزد یکی دومی، نیرو هایشان برابر بود و هر دو نفس نفس میزدند
اما به یک باره دومی اولی را به زمین کوبید که از درد ناله ای کرد، ترسیده جلو تر رفتم و به چشمانش زل زدم
حرف نگاهش را خواندم و به سمت دومی گارد گرفتم، متعجب به من نگاه کرد و گفت - آسا اشتباه میکنی.
اهمیتی به حرفش ندادم و به سمتش حمله کردم ضربه ای به شکمش زدم که پهن زمین شد به نیهاد اول نگاه کردم، با لبخند به ادامه مبارزه تشویقم کرد، چاقویم را از کمرم بیرون کشیدم و به سمت آن بیگانه که در حال ایستادن بود حمله کردم
دوباره به زمین افتاد چاقو را به سرعت به سمت قلبش نشانه گرفتم که دستانم را گرفت چاقو در دو سانتی سینه اش مانده بود، نگاهی به چشمانش کردم
یعنی چی، چشمان این هم که می گوید نیهاد واقعی خودش است!!!!!!
نگاهم به سمت نیهاد اول کشیده شد، رگه ای از خشم و نفرت درونش نمایان شد، پس گولم زده بود، شرمنده به نیهاد که دستانم را محکم گرفته بود نگاه کردم و آهسته از جایم بلند شدم

نگاهم روی نگهبان طرطبه ثابت ماند، حالا که لو رفته بود ترجیح داد به شکل واقعیش در آید. او همان نگهبانی بود که طرطبه را به دره انداخت، اما چطور شک کرده بود!

چاقویم را به کمرم زدم و به نیهاد کمک کردم از جایش بلند شود، نمیتواز ستم به چشمانش نگاه کنم، من داشتن او را میکشتم.

صدایش مرا به آرامش دعوت کرد — خودت رو سرزنش نکن، تصمیم گیری خیلی سخت بود، یک لحظه خودم هم به خودم شک کردم

از حرفش خنده ام گرفت و با لبخندی تشکر آمیز نگاهش کردم اما با به یاد آوردن نگهبان عصبی به سمتش چرخیدم که با جای خالی اش روبرو شدم

- وای خدا اون رفته همه نقشه هامون رو لو میده.

- آروم باش الان پیداش میکنم.

چ شاش رو بست و با اشاره ی دست باد را به جهت های مختلف به حرکت در آورد کمتر از چند ثانیه چشمانش را گشود و با لبخند دستم را گرفت و به سمت چشمه به پرواز در آمد..

پارت چهل و چهار

کمتر از پنج ثانیه خودمان رو به چشمه رساندیم، نگهبان با سرعت از جنگل بیرون آمد و به طرف ما دوید با دیدنمان وحشت زده ایستاد و دوباره به عقب برگشت و وارد جنگل شد، سریع خودمان را به او رساندیم خواستم به سمتش حمله کنم که نیهاد دستم را گرفت

- اینو بزار بر عهده ی من

شانه ای بالا انداختم و به درخت تکیه زدم، به طرف نگهبان رفت و با او مشغول مبارزه شد

از عهدش بر می اومد، نگهبان هم به همین دلیل میخواست گولم بزند تا به جای او با نیهاد مبارزه کنم

نگاهم را از آنها گرفتم، چشمم به خرگوشی افتاد که در حال جست و خیز میان بوته ها بود، به یاد روزهایی که با مامان زری در جنگل به دنبال گیاه دارویی می گشتیم افتادم

همیشه خرگوش ها رو دنبال می کردم و برای به دام انداختنش مجبور به مخفی شدن پشت درخت ها بودم ولی حالا سرعت من خیلی بالا تر از این خرگوش بود به سرعت کنارش قرار گرفتم و تا بفهمد اطرافش چه خبر است اسیر دستانم شد

او در بغلم فشردم و سرش را نوازش کردم، چقدر ناز و دوست داشتنی بود، معلوم بود بچه خرگوشی بیش نیست، آرام بوسیدمش و رهایش کردم تا به خانه اش برگردد

به نیهاد نگاه کردم، کارش با نگهبان تمام شده بود و به طرفم میآمد، جسد نگهبان را آتش زدم و رو به نیهاد که نفس نفس میزد گفتم

- باید همون اول می سوزوندمش، مثل اینکه زیادی فسفر سوزوندی.

نیهاد از اینکه قدرتم را به رخ کشیدم بر افروخته شد با یک حرکت به درخت کوبیدم، روبرویم ایستاد و سرش را کج کرد و گفت

- نمیدونم پسر عموت چی تو وجودت دیده که عاشقت شده، چیز شاخی نداری

از حرفهایش هم دلم شکست هم تعجب کردم، ولی چشمانش نمیتوانست دروغ بگوید، هنوز هم مغرور و بیشعور بود

برای اینکه حرصیش کنم گفتم - واقعا؟

سرش را تکون داد و منظور دار در چشمانم زل زد و گفت

- چشم های یه عاشق هیچ وقت دروغ نمیگه.

منظورش را گرفتم میخواست مرا خرد کند

- چه جالب، پس باید بیشتر بشناسمش

با ضربه ای او را به عقب پرت کردم و به طرف کلبه رفتم

شکه شده بود انتظار این حرف را نداشت، فکر کرده عشق را از او گدایی میکنم!؟

حالا ببین نیهاد خان کاری کنم که به دست و پایم بیفتی!

وارد کلبه شدم خبری از هام نبود

- هام کجاست؟

ساواش - الان میاد چرا اینقد طولش دادین؟

— یکی از نگهبانهای طرطبه شک کرده بود و دنبالمون تا اینجا اومده بود مجبور

شدیم دخلش رو بیاریم البته این کار رو نیهاد کرد.

پیش آرسام نشستم که بردیا گفت

- دختر عمو ما هم تو این ماموریت میتونیم کمکتون کنیم؟

نگاهی به چشمانش کردم ، نیهاد راست میگفت ، نگاهش عاشقانه بود، ولی او

یک انسان بود و عشقش به من خطرناک و اشتباه.

لبخندی زدم و گفتم — میترسم براتون اتفاقی بیفته، اون وقت دیگه بابا و مامان

نفرینم میکنن، بزار فقط براشون پوچ بمونم این بهتر از تنفر.

ارسام با جدیت گفت - ولی من دیگه تنهات نمیزارم آسا فکرشم نکن.

از این حمایت ها دلم شاد شد، شاران که قیافش رو شبیه یه انسان کرده بود گفت

- چه کارشون داری، اگه هم اتفاقی براشون خواست بیفته تبدیلیشون میکنیم.

بردیا گفت - من که از خدام خون اشام بشم.

دلیل این حرفش رو تنها من درک کردم، جالب اینکه نمیخواست چیزی راپنهان

کند و مستقیم با چشمانش همه ی حرف هاش رو میزد.

نگاه از او گرفتم و به شوخی گفتم — وای عمو هم به جمع نفرین کننده ها اضافه شد

همه خندیدند آرسام گفت - من هم مشکلی ندارم، تو هم حق مخالفت نداری.

سری تکان دادم و گفتم - زندگی خودتونه، هر جور دوست دارین تصمیم بگیرین

ولی دلم نمیخواد دلیل این کارتون ترحم باشه، چون خودم از پشش برمیام

آرسام با اخم جذابی گفت - دلیلش فقط بودن کنار خواهرم.

همون موقع در باز شد و هام و نیهاد وارد شدند و کنار ما جا گرفتند، بدون نگاهی

به نیهاد رو به هام با لبخند گفتم

- فکر کنم خودت بتونی دخل این دو تا رو بیاری پس ماموریت ما تمومه درسته

هام با شیطنت گفت - کار را آن کرد که تمام کرد.

لبخندم عمق گرفت - خوب جناب بفرمایین چه کاری باید بکنیم!

هام — این بار کارتون سخت نیست، اونا از پایتخت شروع میکنن و برای عمل

کردن گوی باید منفجرش کنن، اونو یه جای شلوغ جاسازی میکنن با منفجر شدن

بمب تعداد زیادی میمیرن

ولی تازه اول ماجراست چون دود اون بمب به مشام هر کسی برسه تبدیل میشه

به یه حیون درنده پس باید قبل از انفجار جلوشون رو بگیریم

لاگه بعد از انفجار رسیدیم چه؟

هام - اون وقت باید تمام انسانهایی که تبدیل شدن روبکشین.

همه سکوت کرده بودن، کار سختی بود، چرا میگفت کارتون سخت نیست؟

- ولی چه طور باید جاشون رو پیدا کنیم

هام - پیدا کردنشون بر عهده ی نیهاد.

سعی کردم تمام سردیم را در چشمانم بریزم ، حس کردم موفق شدم، سرم رو به طرف نیهاد برگردوندم و به چشمانش زل زدم، از نگاه نگرانش فهمیدم که کارم را درست انجام داده ام، دوباره به طرف هام سر چرخاندم و گفتم

- کی باید حرکت کنیم؟

هام - امشب کارشون رو شروع میکنن بهتره بعد از نهار حرکت کنید....

پارت چهل و پنج

کنار ماشین آرسام ایستاده بودم وقت رفتن بود به طرف هام برگشتم و گفتم

- راستی اگه اون گویها رو سالم به دست آوردیم باید چیکارشون کنیم؟

- هیچی اونا باید به همون جایی که بهش تعلق دارن برمیگردونیم یعنی در اعماق دریای سرخ.

سرم رو تکون دادم و به سمت بچه ها برگشتم شاران جلو کنار آرسام نشسته بود بردیاو نیهاد عقب نشسته بودن و ساواش رو سقف ماشین نشسته بود

- ساواش چرا اونجا رفتی؟

اشارهای به پشت کرد - جای یه نفر بیشتر نیست بعدش من اینجا رو بیشتر دوست دارم.

نگاهی به پشت کردم، مجبور بوم کنار نیهاد که بیخیال تکیه داده بود و به اطراف نگاه میکرد بشینم، بردیا هم حرصی به نیهاد نگاه میکرد

رو به آرسام کردم - داداش منم میرم پیش ساواش اونجا بیشتر خوش میگذره، نگران ما نباش و حسابی گاز بد، تو شهر هم که رسیدیم غیب میشیم تا توجه جلب نکنیم

آرسام خنده ای کرد و گفت - خوش بگذره

بدون حرف دیگری رو سقف پریدم و کنار ساواش نشستم

ساواش خنده ای کرد و گفت — احساس میکنم نیهاد رو تحویل نمیگیری ماجرا چیه؟

ماشین شروع به حرکت کرد، نگاهی به ساواش کردم و گفتم - لیاقتش رو نداره. خنده ی دیگه ای کرد و دستش رو دور کمرم انداخت و به طرف خودش کشوند و به خودش چسبوند

— اینجا بشین

- چیکار میکنی ساواش؟

خندید و آروم گفت - تمام حس و هواش اینجاست، بزار یه کم حرص بخوره

خندم گرفت ساواش خیلی تیز بود - باشه فقط دستت رو بردار

دستش رو برداشت و گفت - دلت میخواد بدونی کدومشون بیشتر دوست داره؟

با دهن باز به سمتش برگشتم که خنده ی بلندی کرد، به احتمال صد و بیست درصد بچه ها هم صداش رو شنیدن

- چته چرا میخندی؟

در حینی که میخندید گفت - هیچی خیلی قشنگ دهنهت باز موند

و باز شروع به خندیدن کرد

- بسه دیگه فکر نمیکنم اینقدر تیز باشی، خوب کدومشون بیشتر دوست داره؟

- نمی دونم

- هـا؟

خندید و گفت - گفتم دلت میخواد بدونی، نگفتم میدونم که!

چش غره ای بهش رفتم دیونه، مسخره بازیش گل کرده.

کمی که نشستیم پشتم درد گرفت - چیز میگم ساواش

- بله

- یه کم انرژی مصرف کن پشتم درد گرفت

کمی بالا تر از ماشین قرار گرفتیم و موازی باماشین جلو رفتیم

- راضی هستین بانو

لبخندی رو لبام نشست - ممنون عالیه

سرم رو به طرف جلو برگردوندم ، و غرق افکارم شدم کاش نیهاد هم یه ذره از معرفت ساواش رو داشت.

چه خیالاتی این امکان نداشت که نیهاد این طور دوستانه و بدون زخم زبون بتونه باهام رفتار کنه

ولی با این رفتاراش داشت عشقی که بهش داشتم رو کم رنگ میکرد، مگه یه ظرف شکسته رو چند بار میشد ترمیم کرد!!!!

دیگه خسته شده بودم اون که درست بشو نیست، منم عمرا التماسش کنم، پس بهتره فراموشش کنم کاری که قبلا خواستم کنم ولی نتونستم ولی این بار فرق میکنه دیگه احساس میکنم مثل قبل دو سش ندارم، خودش با تیشه داره ریشه های این عشق رو خشک میکنه

- باید نامرعی شیم آسا

چون بازوم به بازوی ساواش چسبیده بود دیگه نیازی نبود دستاش رو بگیرم، هر دو مون رو غیب کردم

وارد شهری شدیم، با ذوق به اطرافم نگاه کردم مغازه ها و خونه های کوچک نشان دهنده ی شهری کم جمعیت بود

رفت و آمد و جنب و جوش مردم دلم رو هوایی کرد، همه جا زندگی و خوشبختی در جریان بود و من حتی بعد از این ماموریت نمیتونستم بین این مردم زندگی کنم

آه از نهام برخواست و نا امید چشم از مردم گرفتم، ده دقیقه بعد از شهر خارج شدیم، دوباره مرعی شدیم

- چرا غمگین شدی؟

با نگاه خسته ای او را از نظر گذراندم - بعد از این ماجرا باید چیکار کنم ، اصلا زنده میمونیم

- چرا اینقدر نا امیدی، معلومه که زنده میمونیم، به چیزهای خوب فکر کن

این فکر که زندگیتو میسازه، میدونی آسا به هر چی فکر کنی به سرت میاد، فکرهای مثبت کن

اگه خواستی میتونی با من به شهرم برگردی.

- چی میگی ساواش پس آرسام چی؟ نمیتونم بدون او زندگی کنم.

بعد از مسیر چند ساعته به تهران رسیدیم، شهری که خانوادم اونجا بودن و من رو از خودشون روندن از این شهر متنفرم

با ایستادن ماشین از سقف به پایین پریدیم و ظاهر شدیم، یعنی بمب اینجا است، خیلی شلوغ بودو مردم در حالتی بین دو و راه رفتن بودن

- آرسام اینجا کجاست؟

- ورزشگاه و متاسفانه مسابقه دارن و خیلی شلوغه!

با اینکه تر سیده بودم چیزی نگفتم منتظر ماندم نیهاد جای بمب را بگوید ولی مثل اینکه برای حرف زدن زیر لفظی میخواست شاران پرسید

- خوب گوی کجاست باید زودتر شروع کنیم

نیهاد گفت - داخل ورزشگاه جای بین مردم

آرسام با حرص لعنتی را چند بار تکرار کرد، بردیا او را دلداری داد

با گرفتن بلیط وارد ورزشگاه شدیم

با دیدن، افراد داخل ورزشگاه آب دهانم را قورت دادم و رو به ساواش گفتم
- باید کجا رو بگردیم؟

ساواش با لبخندی چشمانش را بست و تمرکز کرد، منتظر به او چشم دوختم که
حضور بردیا را کنارم حس کردم

بویش با آرسام فرق میکرد، بدون واکنش ایستادم، نمیخواستم او را امید وار کنم
نمیخواستم دل او هم مثل من شکسته شود.

نمیخواستم یکی مثل نیهاد شوم

باید در اولین فرصت با او حرف بزنم.

ساواش چشمهایش رو باز کرد و به بالا ترین نقطه ای که مردم نشسته بودن نگاه
کرد - اونجاست

- چرا اونجا؟ ولی بهتر اگه وسط مردم بود کار سخت میشد.

از هم جدا شدیم و اون رو دور گرفتیم و از زاویه های مختلف به مکان مورد نظر
نزدیک شدیم.....

پارت چهل و شش

قیافه هایشان بیگانه بودن را فریاد میزد با فاصله از هم ایستاده بودند با کیفی در
دست سعی میکردند خودشان را طبیعی و عادی جلوه دهند

شخص کیف به دست کیف را آرام روی زمین گذاشت در ذهن شاران نفوذ کردم
و نقشه ام را به او گفتم در آخر نگاهم را قفل چشمان نیهاد کردم و کار مربوط به
او را در ذهنش دیکته کردم

با اشاره به شاران به سمت آنها حرکت کردیم، کلاهی که قبل از ورود روی سرم
کشیده بودم دختر بودنم را مخفی میکرد

به آرامی پشت ان دو قرار گرفتیم با اشاره به شاران کارمون رو شروع کردیم، با لمس سرشانه اش هر دو غیب شدیم، به سرعت ضربه ای به گردنش زدم که کارش تمام شد

نیهاد کیف را برداشت و به سرعت از ان جا دور شد خودم ظاهر شدم و جسم نامرعی بیگانه را روی دوش ساواش انداختم

- بریم

به طرف خارج از ورزشگاه حرکت کردیم و به قسمت خلوت پارکی رفتیم، جسمشان را همان طور نامرعی به آتش کشیدم

منظره ی زیبایی ایجاد شده بود مثل اینکه هوا آتش بگیرد، آتش به دود سیاهی تبدیل شدو به هوا رفت

از نیهاد خبری نبود

- بچه ها بریم ویلای نیهاد ، فکر کنم بمب رو اونجا برده باشه

این بار همگی سوار ماشین شدیم و به سمت ویلای نیهاد راه افتادیم

نیم ساعت بعد جلوی در خانه ی نیهاد ایستادیم ، در حیاط باز بود، آرسام ماشین رو پارک کرد، همگی به همراه هم وارد ویلا شدیم، چراغ ویلا روشن بود به طرف ویلا حرکت کردیم

شاران در رابه طرف داخل فشار داد، که با صدای قییژ بدی باز شد انگار صد سال است کسی این در را تعمیر نکرده است، همگی وارد شدیم، هام کنار نیهاد نشسته بود و با لبخند گرم صحبت بودند

- خوش میگذره؟

هام با خوشرویی بلند شد و به سمت ما آمد - آسا روسفیدم کردی

- این یه کار گروهی بود

آرسام به شوخی گفت - ماهم نخودچی بودیم

هام خنده ای کرد و گفت — مهم اینه که کنار خواهرت حضور داشتی، با عشق به برادرم نگاه کردم، او تنها دارایی من در این دنیا بود ساواش به شوخی گفت - بسه دیگه حسودیمون شد

نگاه از آرسام گرفتم و به ساواش لبخندی زدم

به یاد گوی دوم افتادم — راستی هام گوی دوم کجاست؟

هام اشاره ای به روی میز کرد، هر دو گوی کنار هم بودند، سوالی به او نگاه کردم که گفت — خوب من جاش رو میدونستم آوردمش که ساواش هر دوتاش رو تو دریای سرخ بندازه.

ساواش گفت - یعنی میخواین من رو از زمین شوت کنین بیرون؟

همگی به حرف ساواش خندیدیم

- نه ساواش حالا زوده بیا بریم شمال چند روزی از زمین استفاده کن!

ساواش لبخند پر رنگی زد که هام گفت — تا شما خستگی در میکنید من یه ماموریت دیگه براتون جور میکنم

همگی با زاری به هام نگاه کردیم که قهقه اش به هوا رفت

— نترسید بابا اصلا همگی چند روز مهمون کلبه من هستید فردا صبح بیاید، امشب هم مهمون نیهاد باشید

آرسام گفت

— حتما میایم ولی ما میریم خونه خودمون، و فردا صبح میایم تا با هم حرکت کنیم، البته هر کدوم از دوستان خواستن میتونن با ما بیان

ساواش خودشو رو مبل انداخت — من که خسته همین جا میمونم شاران هم با لبخندی کنار ساواش نشست

رو به آرسام گفتم - خونت جداست؟

منظورم رو فهمید و سری تکون داد

- باشه پس بریم

هام گویها رو برداشت و گفت - منتظرتونم و از جلو چشامون غیب شد

با آرسام و بردیا از در خارج شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم، کلاً نیهاد را نادیده می‌گرفتم و طوری وانمود می‌کردم که انگار وجود خارجی ندارد جالب این بود که با این رفتارم قلبم سبک تر و نقش او در قلبم کم رنگ تر میشد

روی صندلی عقب جا گرفتم، نفسم را آسوده بیرون فرستادم و گفتم — باورم همیشه همه چیز تموم شد

آرسام لبخندی زد و گفت - دیگه نمیزارم از پیشم جم بخوری

خندیدم و گفتم - بابا غیرت

آرسام با شوق ماشین رو روشن کرد و گفت — پس فکر کردی میزارم دوباره ولم کنی و بری؟!

جدی شدم و گفتم - ولی آرسام من میخوام خونه ی خودم و مامان زری بمونم، من متعلق به اونجام.

آرسام هم جدی شد و گفت

- ولی آسا اونجا تنهایی

- چیه میترسی اتفاقی برام بیفته؟

- میدونم از عهدش برمیای ولی...

— ولی نداره آرسام من میام بهت سر میزمم، تو هم هر وقت خواستی خونه ی خودته ولی نمیخوام رابطه رو با خانوادت به هم بریزم، اونا منو نمیخوان

- برام مهم نیست

با چشمای ترسیده سرش را تگون داد.

- میدونی مردن درد داره و اگه خون آشام بشی از همه خانوادت دور میمونی؟

تردید به ترسش اضافه شد، داشت موفق میشدم میخواستم مطمئن شوم که تصمیم درست است، پس به عمق مغزش نفوذ کردم و گفتم

- تو منو دوست داری یا قدرتم رو؟

ذهنش مشغول شد همون اندازه که از من خوشش آمده بود قدرتم را هم دوست داشت، شاید اگر یک دختر عادی بودم توجهش به من جلب نمیشد

خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و گفتم -- جوابم را گرفتم

از جام بلند شدم و همین طور که به طرف بالکن میرفتم گفتم - فکر من رو از سرت بیرون کن.

پرده رو کنار زدم و در بالکن رو باز کردم، در هوای خنک بیرون نفس عمیقی کشیدم که به همه ی وجودم رسید

احساس سبکی میکردم خیالم از بابت بردیا هم راحت شده بود به یاد نیهاد افتادم و با پوزخندی از ذهنم بیرونش فرستادم به طرف نرده ها حرکت کردم

نگام به خیابون کشیده شد، خلوت و ساکت بود سایه ی شخصی که به چوب برق تکیه داده بود روی خیابان افتاده بود

هیكل درشتی داشت با موهایی که معلوم بود بلند و فراست

سرش را زیر انداخته بود و با ژستی قشنگ پایش را به چوب برق تکیه داده بود، به نظرم مرموز و غیر طبیعی بود

این وقت شب تنها این جا ایستادن تصادفی نیست، چیزی مرا به سمت او میکشید

تصمیم گرفتم از نزدیک ببینمش ولی یکباره به سرعت برق غیب شد، نفس در سینه ام حبس شد، او یک خون آشام بود ولی اینجا چه میخواست؟! مطمئن بودم که نیهاد نیست، ولی من که خون آشام دیگری نمیشناسم! به داخل برگشتم، آن شخص مرموز ذهنم را درگیر کرده بود و میل عجیبی به دوباره دیدنش داشتم

- آسا

با صدای آرسام نگام به سمتش کشیده شد، در حالی که سرش را با حوله خشک میکرد گفت

- چی شده تو فکری؟

مکثی کردم و گفتم - آرسام یه خون آشام غریبه جلوی خونت بود، اومدنش اینجا تصادفی نیست!

معلوم شد کمی ترسیده، ادامه دادم - کاری با تو نداره، هرکی هست دنبال منه، ماجرای طرطبه هم تموم شده پس به اون ربط نداره احساس میکنم پام داره به یه ماجرای دیگه کشیده میشه

به طرف مبل حرکت کردم و روبروی بردیا نشستم، نگام رو از چشمای ناراحتش گرفتم و به آرسام چشم دوختم

- بین آرسام زندگی من همیشه همین طور، هر لحظه ممکنه با اتفاق جدید روبرو بشم، به خاطر همین بهتر از هم دور باشیم

خودم میام بهت سر میزنم، نمیخوام درگیر مسائلی بشی که برات خطر ناکه، قلبم داره فریاد میزنه اون مرد دنبال من اومده بود.

آرسام وسط اتاق خشکش زده بود، لبخندی بهش زدم و گفتم

- ولی حس بدی به این مرد نداشتم نگران نباش

صدای زنگ در بلند شد، بردیا به طرف در رفت

آرسام با چند قدم خودش رو بهم نزدیک کرد و کنارم نشست

— چشماش پر از غم بود، طاقت غم چشماش رو نداشتم، دستم رو تو موهایش فرو بردم و موهای نم دارش رو به هم ریختم خندید و دستام رو گرفت - نگاه مهربونی بهم کرد و گفت

— فقط قول بده همیشه مواظب خودت باشی و همیشه به دیدنم بیای.

- معلومه که میام دیونه، من به خاطر تو زمین موندم و گر نه میخواستم با ساواش به زمرد برگردم، چون ملکه خیلی باهام مهربون بود و یه جورایی مهر مامان رو تو وجودش میدیدم، پس مطمئن باش دل ازت نمیکنم.

بردیا جند جعبه به دست به آشپز خونه رفت - بیایید تا از دهن نیفتاده.

به همراه آرسام به آشز خانه رفتیم و پشت میز نشستیم، بوی کباب گر سنگیم را تشدید کرد با اشتها مشغول خوردن غذا شدم که صدای بردیا بلند شد.

- آسا میشه من رو مثل برادرت دوست داشته باشی؟

سرم رو بلند کردم دلم به حال چشمای ملتمش سوخت

لبخندی زدم و گفتم - باشه داداش بردیا

چشماش ستاره بارون شد و گفت - ممنون آسا

آرسام نچ نچی کرد و گفت - بد بخت خواهر نداره عقده ای شده.

خندیدم و گفتم - از این به بعد من خواهرش میشم

بردیا دیگه ناراحت نبود، مثل اینکه همین اندازه توجه برایش کافی بود چون با اشتها شروع به خوردن کرد....

دوستان فصل اول رمان تمام شد

از پارت بعد وارد فصل دوم رمان میشیم با ماجراهای متفاوت که با یه استراحت ده روزه شروعش میکنم.

با اینکه میدونم حال ندارید ولی خواهشا همگی نظرتون رو در مورد فصل اول رمان کامنت کنید

و اینکه فصل دوم رو ادامه بدم یا نه؟

کاور شخص مرموز و شخصیت جدید فصل دوم

فصل دو

پارت چهل و هشت

دو سال بعد

به طرف کلبه جنگلی حرکت کردم، مثل دو سال پیش اتفاق هایی در اطرافم در حال رخ دادن بود

تو این دو سال زندگی آرومی داشتم تنهام و فقط بعضی وقتا به دیدن آرسام و بردیا میرم

نیهاد هم پا جلو نگذاشت منم دیگه اهمیتی بهش ندادم تا به امروز سعی کردم فراموشش کنم ولی نشد

البته منظورم عشقش نیست دلگیری و دل شکستگی نسبت بهش رو نتونستم فراموش کنم من جونم رو به خاطرش به خطر انداختم ولی او چه کرد برام؟

تونستم عشقش رواز قلبم بیرون کنم و زندگیم رو بدون درگیر شدن ذهنم به اون ادامه بدم

تصمیم گرفتم دیگه به کسی دل نبندم تا بتونم آرامش داشته باشم

به کلبه متروکه رسیدم و هام رو صدا زدم

- هام

- چی شده آسا؟

به طرف هام برگشتم چقدر سریع اومد!

- خیلی کم میدیدمش دلم براش تنگ شده بود کمی نگاش کردم و گفتم
- دوباره اطرافم داره اتفاقی میفته تو میدونی ماجرا چیه؟
- سریع و بدون وقفه جواب داد پس سوالم رو میدونست!
- خون آشام ها هستن اومدن دنبالت خودت رو برای یه سفر دیگه آماده کن باید بهشون ملحق بشی ولی این بار برای همیشه
- چرا؟
- نگران نباش چیز بدی نیست زندگی تو با اونهاست
- یهواز جلوم چشم غیب شد شونه ای بالا انداختم و به طرف خونه حرکت کردم
- قدمام رو تند کردم و تو چند ثانیه خودم رو به خونه رسوندم
- گوشی که آرسام بهم داده بود رو برداشتم و بهش زنگ زدم
- با بوق دوم گوشی رو برداشت
- سلام آجی خودم
- سلام آرسام خوبی؟
- ممنون عزیزم پیام دنبالت؟
- نه آرسام خواستم بهت بگم ممکنه چند مدتی نتونم ببینمت دارم میرم جایی که هنوز نمی دونم کجاست؟
- صداش نگران شد - چی شده آسا؟
- چیزی نیست نترس فقط قرار با چند تا خون آشام آشنا بشم
- باز میبینمت که؟
- نمی دونم ولی اگه ندیدیم نگران نباش میدونی که من خیلی قویم
- خندید - میدونم از این بابت خیالم راحته فقط دلم برات تنگ میشه!

— منم دلم تنگ میشه مگه غیر از تو کیو دارم ولی بعضی وقتا مجبوری کاری رو انجام بدی که دوست نداری!

- باشه آسا مواظب خودت باش

- چشم خدا نگهدار

- خدا حافظ

احساس کردم کسی تو خونه س، چشمام رو بستم و تمرکز کردم درست حدس زده بودم

درست پشت سرم بود تو جام ثابت موندم و شش دنگ حواسم رو جمع اون کردم با احساس پرت کردن چیزی به طرفم جاخالی دارم و تو همون حرکت چرخ زدم و به سمتش برگشتم

شخص درشت هیكلی که کلاه بافتی از سر تا صورتش کشیده بود و فقط چشمها و لب هاش معلوم بود

عجیب مرا به یاد دوسال پیش می انداخت

عمیق به چشمام نگاه میکرد قدمی به سمتش برداشتم که با یه جهش خودش رو از پنجره بیرون انداخت به طرف پنجره رفتم و دور شدنش رو تماشا کردم

برام گرفتنش مثل آب خوردن بود ولی دنبالش نرفتم

حس جنگیدنم نبود و اینکه باید می فهمیدم چرا میخواد من رو بکشه؟!

بی حوصله پنجره رو بستم و به اتاقم رفتم روی تختم دراز کشیدم و به اتاقی که آرسام با تمون سلیقه تک تک وسایلش رو انتخاب کرده بود نگاه کردم

تو این چند مدت مثل کوه پشتم بود و تنهام نمیداشت

ولی من زیاد پیشش نمی رفتم چون فهمیده بودم خونوادش ناراضین

آره خونوادش اونا خونواده ی من نیستن اونا یه دختر خون آشام نمیخوان

پس منم اونا رو خانوادم نمیدونم ولی اگه بگم دوششون ندارم دروغه
درسته که اونا منو دوست ندارن ولی برای من وجودشون، سلامتی‌شون و
خوشحالی‌شون مهمه
نمیدونم اسم این حس چیه؟! شاید دوست داشتن شایدم از اثرات هم خونی باشه.
صدای زنگ در بلند شد از جام بلند شدم خودم رو به حیاط ر سوندم و پشت در
ایستادم و با مکثی در رو باز کردم
شخصی پشت به در ایستاده بود که شناختش کار سختی نبود
- نمیخواهی برگردی اومدی که پشتت رو نشون بدی؟!
به طرفم برگشت وپوزخندی زد - هنوز زبونت درازه؟! فکر کردم عاقل شدی!
- کارت رو بگو؟
- کاری نداشتم فقط خواستم بگم اکه اومدن دنبالت باهاشون نرو
منظورش رو گرفتم
- فکر نکنم این موضوع به تو ربط داشته باشه!
حرصی گفت - جونت تو خطر میفته بهتره به حرفم گوش کنی!
فکر کنم چند دقیقه پیش یه چیزهایی فهمیده باشی!
- تو میدونی برای چی میخواست منو بکشه!
- خوب معلومه اون میخواد خودش قوی ترین باشه بعد از تو اون قوی ترین خون
آشامه.
- واو چه جذاب از همین الان خوشم اومد ازش
حسادت آشکاری توی صورت نیهاد نمایان شد ولی سعی کرد تو حرف زدنش
معلوم نباشه

- آره جذابه حتما خیلی جذابم تو رو میکشه.
بدون توجه به حرفش گفتم - اومده بودی اینو بگی؟
پوزخند زد - پس فکر کردی میخواستم چی بگم؟
جوابش رو با یه لبخند حرص درار دادم - پس برو رد کارت.
در رو به روش بستم و برگشتم داخل خونه..
پارت چهل و نهم
دوباره صدای در زدن بلند شد عصبی از جام بلند شدم چرا نمیره پسره ی احمق.
در رو با عصبانیت باز کردم و داد زدم
- دیگه چی می....
با دیدن افراد پشت در حرف تو دهنم ماسید
دو سه تایی خون آشام بودن که در رأ س شون مردی که از هم شون جا افتاده تر
میزد ایستاده بود
همون مرد گفت - باید با ما بیایی!
اخمی به جمله دستوریش کردم - اونوقت چرا؟
- خودت میفهمی!
سری تکون دادم - صبر کنید وسایلم رو جمع کنم میام.
لبخندی از رضایت زد و گفت
- فکر نمیکردم به همین راحتی قبول کنی! واقعا چرا زود قبول کردی؟
مثل خودش جواب دادم - خودت میفهمی
خواستم برم داخل ولی برگشتم و گفتم - البته شاید!

به اتاقم رفتم و و سایل مورد نیازم رو تو کوله پشتم گذاشتم و یه تیپ مَشکی جذاب که شامل شلوار لی و تاپ و کتی جذب بود رو پوشیدم و کولم رو روی دوشم انداختم و از در خارج شدم

- همون مرد رو کرد به من و گفت - من کارن هستم

سری تکون دادم - فکر کنم منو بشناسید که اومدین دنبالم.

— آره ا سمت رو میدونیم و اینکه خیلی قوی هستی ولی اینکه چه قدرت هایی داری رو نمیدونیم.

موضوع رو عوض کردم دلم نمی خواست قدرت نمایی کنم

- کجا میریم؟

لبخند بدجنسی زد - خودت میفهمی!

حرصی بهش نگاه کردم که ماشینی کنارمون ایستاد و از در راننده همون پسری که میخواست منو بکشه پیاده شد.

کارن اشاره ای به پسره کرد و گفت - ماکان پسر

پوزخندی به پسره زدم و روم رو برگردوندم و به کارن نگاه کردم

یعنی فکر میکنه نشناختمش یا براش مهم نیست که فهمیدم میخواد منو بکشه!؟

- آسا جایی نمیاد بهتره از این جا برید!

با ابرویی بالت پریده به طرف نیهاد برگشتم هنوز نرفته!؟

صدای پوزخند ماکان تو گوشم پیچید جلو تر اومد و روبروم ایستاد نگاهش رو با غضب قفل چشم کرد و گفت

- ما هم همچین دلمون نمی خواد ببریمش ارزونی خودت.

کارن با تشر رو به ماکان گفت

— این تصمیم منه تو دخالت نکن.

نیهاد هم خودش رو جلو کشید - پس منم میام.

کارن پوزخندی زد - فکر نکنم نیازی به مراقبت داشته باشه.

— منم برای مراقبت از او نمیام تصمیمم عوض شد میخوام بیام پیش خون آشام ها.

کارن شونه ای بالا انداخت و گفت - هر جور راحتی

بعد به طرف ماشین حرکت کرد و در جلو رو باز کرد و به من اشاره کرد بشینم

بی خیال سوار ماشین شدم

بقیه هم عقب نشیتن این بار کارن پشت فرمون نشست به به طرف شهر حرکت کرد

تو این دو سال نیروهام قوی تر شده بودن ولی قدرت هایی مثل آتش گرفتن و غیب شدن و نامرعی شدن رو از دست داده بودم ولی مطمئنا قدرت ماکان یک دهم قدرت من هم نبود

پسره ی حسود یعنی به خاطر همچین چیزی میخواست منو بکشه

مغزم به احساساتی شدن قلبم خندید و بهم خطاب کرد - به هیچ کس اعتماد نکن و دل نبند

قلبم لبخند مهربونی زد و گفت — چه طور اعتماد کنم وقتی حتی پدر و مادرم هم منو نخواستن!

بعد از چند ساعت وارد شهر شدیم کارن یک راست به فرودگاه رفت همه چیز برای خروج ما آماده شده بود.

حتی نیهاد هم بلیط داشت

ذهنم رو مشغول نکردم و مثل همیشه خودم رو به دست سرنوشت سپردم.

با فرود هواپیما همگی سوار ما شین شدیم و به طرف جایی که حتی نمیدونستم کجاست حرکت کردیم

تنها چیزی که میدونستم این بود که به سمت جنگل های آمازون در حال حرکتیم بعد از گذشت از مسیر طولانی و خسته کننده ای به ویلای ترسناکی در جنگل رسیدیم

وقتی ماکان به خونم تشنس چرا پدرش اسرار داره منو به اینجا بیاره؟

نیهاد برای چی دنبالم راه افتاده؟

شاید اگه این اتفاق ها دو سال پیش میافتاد از همراهی نیهاد ذوق مرگ میشدم ولی الان تنها کارم زدن پوزخند و ملامت کردن فکر و ذهنشه.

یعنی نفهمیده که دیگه نمی خوامش

اون که میگفت چشم یه عاشق دروغ نمیکه! یعنی نتونسته حرف دلم رو از چشم بخونه.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف ویلا حرکت کردیم

ماکان با چشم به خون نشسته نگام میکرد، دوست داشتم زودتر همه چیز رو بفهمم

نیهاد سعی میکرد کنارم حرکت کنه اگه بخواست همین طور رو مخم باشه از خجالتش در میاومدم

وارد ویلا شدیم خیلی قدیمی بود احساس میکردم صد ها سال از عمرش میگذره اما وسایلش به روز و شیک بود

با دیدن خدمت کارهایی از جنس انسان چشمم گرد شد

چه طور جرات میکردن اینجا کار کنن؟

نیهاد فاصلش رو کم کرد و آروم کنار گوشم گفت

– آدما نمیدونن که اینا خون آشامن.

ابروهام بالا پرید و از نیهاد فاصله گرفتم

با راهنمایی دختری به اتاقی که برام در نظر گرفته بودن رفتم کوله پشتیم رو کنار دیوار گذاشتم و گوشه ی تخت نشستم که در اتاق به سرعت باز و بسته شد

سرم رو بلند کردم

ماکان در حالی که پوزخندی به لب داشت به در تکیه داده بود

بی مقدمه پرسیدم – چرا میخواستی منو بکشی؟

از سوالم تعجب نکرد، پس فهمیده بود که شناختمش.

با نفرت نگاهی بهم کرد و گفت – چون تو یه مزاحمی..

پارت پنجاه

با بیخیالی نگاهش کردم – چه خوب که مزاحمم

ولی این جواب سوالم نبود من هنوز نمیدونم چرا اینجام پدرت هم که چیزی نمیکه.

دستاش رو به کمرش زد و قدمی به سمتم برداشت

موهای فرش تو صورتش ریخته بود و با چشمای سرخ نگام میکرد

– آوردنت به اینجا چند دلیل داره که همش به من مربوطه!

یکی از ابروهام رو بالا دادم و کمی بدون حرف نگاهش کردم چه دشمن جذابی داشتم تا باشه از این دشمن ها

به حرفام تو دلم خندیدم و گفتم

– خوب بگو چه دلیلی داره که باعث شده اینقدر ازم متنفر باشی؟

پوزخندی زد و تو به حرکت پرتم کرد رو تخت و دستاشو رو گلوم گذاشت و فشار داد به طوری که نفس کشیدن برام غیر ممکن شد

دستاش رو گرفتم و به زور از گلوم جدا کردم

پیش خودم اعتراف کردم که قدرتش همپای قدرت منه

دست دیگش رو به سمت گلوم آورد که سریع مچش رو گرفتم و مانع حرکتش شدم

پشت دستام رو گرفت و از هم باز کرد و به زمین چسبوند

سرش رو نزدیک آورد و با پوزخندی دندونای نیشش رو به نمایش گذاشت

چشام از حدقه زد بیرون آخه این همه تنفر برای چی؟

نگاش رو به گردنم دوخت و به طرف چشام تغییر مسیر داد و سرس رو جلو تر آورد

پس میخواست شاهرگم رو بزنه!

سعی کردم با چشام تلسمش کنم ولی نمیدونستم میتونم یا نه چون قدرت های ماوراییم رو یا از دست داده بودم یا خیلی ضعیف شده بودن

مکئی کرد و خیره چشام شد

نمیدونم چی تو صورتم دید که با تعجب بهم نگاه کرد و دندونای نیشش سر جاش برگشت

نتونسته بودم تلسمش کنم پس چش شد؟

با صدای باز شدن در هر دو به سمتش برگشتیم

نیهاد با چهره ای پر تعجب و نگامون کرد ولی کم کم صورتش به سرخی زد و از عصبانیت به حال انفجار رسید

یهو با پوزخندی برگشت و بیرون رفت

پسره ی احمق چرا نموند این وحشی رو بزنه کنار؟
حدس زدم به خاطر وضعیتمون دچار سوء تفاهم شده
ولی برام مهم نبود که بخوام براش توضیح بدم
مچ دستاش رو ول کردم و با به حرکت دستم رو از دستش بیرون کشیدم
تعادلش رو از دست داد ولی قبل از اینکه رو بیفته روم با کف دست ضربه ای به
سینش زدم که به پایین تخت پرت شد
سر جام نشستم ماکان همون طور که رو زمین پهن افتاده بود دستاش رو تکیه
گاهش قرار داد و گنگ بهم نگاه کرد
یهو از جاش بلند شد و به سرعت بیرون رفت
اوف چه استقبال خوبی نرسیده میخواست مهمونش رو بکشه!
از دست اینا تو اتاق خودم هم امنیت ندارم مثل گاو سرشون رو میندازن زیر و
میان تو!
بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون
اتاق من طبقه دو بود و با یه پله مارپیچی به همکف میرسید
پله ها رو طی کردم و به حال رسیدم کارن و ماکان و یه خانم و پسر دیگه به
طرفشون رفتم
خانمه با یه فیس و ابهت خاص به طرفم اومد و گفت - پس آسا تویی؟
مثل خودش با غرور گفتم - این طور به نظر میاد.
کارن از جاش بلند شد و به طرفمون اومد
دستش رو دور کمر خانمه کرد و گفت - ایشون نیلا همسر من هستن
پس مامان ماکان اینه ولی خیلی جون میزد

اون پسره هم جلو اومد ود ستاش روبه طرفم دراز کرد و لحن چند شی که به زور تحمل میکردم فکش رو نیارم پایین گفت - منم رایان هستم داداش ناتنی ماکان.

نگاهی به دستاش کردم و گفتم - بله خوشحالم از آشنایتون.

از اینکه باهاش دست ندادم خشمگین شد و تو چشاش رگه هایی از سرخی نمایان شد

ماکان با پوزخندی نگاهش کرد و از در خارج شد.

نیلا هم با تنفر نگام کرد و رو به رایان گفت

- پسرم بیا بریم کارت دارم

اونها هم از ویلا خارج شدن کارن با خنده گفت

- دختر نرسیده این همه دشمن برای خودت نساز.

شونه ای بالا انداختم و گفتم — من کاری رو که دوست نداشته باشم رو انجام نمیدم از بی خبری هم بیزارم بهتر زودتر همه چیز رو بهم بگی

قهقهه ای زد و گفت - وای دختر عاشقت شدم خیلی باحالی.

با چشای گرد بهش نگاه کردم که بیشتر خندید و رو مبل نشست

به مبل رو بروش اشاره کرد نشستم و منتظر موندم حرف بزنه.....

پارت پنجاه و یک

خنده های بلندش به لبخند تبدیل شد

- نمی خوای بپرسی چرا ماکان چند بار قصد کشتنت رو کرده؟

منگ نگاهش کردم یکباره چشمام پر از خشم شد یعنی اون میدونست و منو اینجا آورد؟!

- اخم نکن آگه علت واقعی اومدن تو رو به اینجا بدونه صبح تا شب دورت میگرده
پشت بند حرفش دوباره شروع به خندیدن کرد
خدایا خودت کمک کن این خانواده ی چهار نفره رو یکی نکنم!
- اوه اوه مثل اینکه زیاد عصبیت کردم ببین ماکان فکر میکنه تو رو به اینجا آوردم
که مجبورش کنم باهات ازدواج کنه!
ولی این طور نیست قصد من چیز دیگه ایه!
خشمم رو به سختی کنترل کردم و گفتم
- خوب ادامه بدین داره جالب میشه!

لبخندی زد

— ما اینجا یه جادوگر داریم به نام ماتین اون به ماکان گفته آگه با دختر سروینا
که دشمنمونه ازدواج کنه قدرتمند ترین خون آشام میشه و ماکان میخواد به
حرف جادوگر گوش بده.

سری تکون دادم و گفتم - ولی هنوز ربطشو به خودم نمیدونم!

- صبر داشته باش دختر

همون طور که گفتم اونا دشمن ما هستن و مخالف این وصلتن

ازت میخوام همشون رو بکشی!

دهنم از حرفاش باز موند

دوباره به حرف اومد

- ماکان میدونم حرفامون رو شنیدی بیا جلو

ماکان از پشت ستون بیرون اومد با اخم به پدرش نگاه کرد و گفت — خودم
میتونستم بکشمشون نیازی نبود از یه زن کمک بگیری

کارن غرید - تو قدرتت نمیرسه آسا از تو قوی تره.
ماکان باتنفر بهم نگاه کرد با پوزخندی روم رو ازش گرفتم پسری حسود
از جام بلند شدم - اونوقت کی بهتون گفته که من همچین کاری رو براتون انجام
میدم!؟
کارن تیز به طرفم برگشت - مگه نیومدی که کمکمون کنی؟
- نه من به اینجا اومدم چون باید میومدم هرگز حاضر نیستم کسی رو بی گناه
بکشم دشمنی و عقده ی قدرت داشتن شما هم به من مربوط نیست.
ماکان خنده ی بلندی کرد - من به کمک تو نیاز ندارم
نیشخندی زدم - میدونم تو خیلی قوی هستی!
دندوناش رو با حرص به هم سایید بهتر بود فعلا تنهاشون بزارم
به حالشون تاسف خوردم واز ویلا خارج شدم
با دیدن جنگل دلم هوای جنگل گیلان رو کرد
آخه چرا باید به اینجا میومدم کاش هام علتش رو بهم میگفت
مطمعنا برای کمک به کارن وماکان نبوده چون اون خوب منو میشناخت
به طرف جنگل حرکت کردم و خودم رو میون شاخ و برگ ها گم کردم
جنگل خیلی بزرگی بود ولی از گم کردن راه نمی ترسیدم چون به راحتی میتونستم
محل هایی که قبلا حرکت کردم رو شناسایی کنم
به سرعت میون شاخه ها میپریدم و از ویلا دور میشدم
حتی اگه باهام دشمن هم میشدن حاضر نبودم اون کار رو براشون انجام بدم
از پریدن روی درختا خسته شدم و شروع به راه رفتن روی زمین کردم

جنگل یه طورایی انبوه و تاریک تر شده بود احساس میکردم زیر نظر شخصی یا موجودی هستم

اهمیتی ندادم هر چه بود آخرش خودش رو نشون میداد به طرف سمتی که درختای کمتر و نور بیشتری داشت حرکت کردم

با شنیدن صدای آب نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبهایم نشاندم

داشت از اینجا خوشم می آمد به سرعت به طرف صدای آب حرکت کردم که با آبشاری بزرگ رو برو شدم دهانم از زیبایی و بزرگیش باز ماند

اینجاست که خداوند قدرت نمایی میکند و به ما موجودات متکبر میگوید — هیچ قدرتی بالا تر از قدرت من نیست

برای یک لحظه هم دلم نمیخواست چشم از این همه زیبایی بردارم کاش خانه ای در این مکان داشتم تا هر لحظه بتوانم آن را نگاه کنم.

- با اجازه ی کی پا تو منطقه ی من گذاشتی؟

با شنیدن صدای مردانه ای عصبی چشم از آبشار زیبا برداشتم و به سمت صدا چرخیدم

اولین چیزی که به چشمم آمد موهای بلند و بورش بود

نگام رو قفل چشمای آبی و عصبیش کردم و گفتم

— منطقه ی تو؟ این جا زمین خداست و هر کی بخواد میتونه روش وایسه یا راه بره.

جشاش عصبی تر شد و دادکشید

- چه طور جرات میکنی جلوی سانیار زبون درازی کنی؟

به اطرافم نگاه کردم تا شخص نام برده را پیداکنم

- کجاست؟

صداش آرومو متعجب شد - کی؟

- همون سرینایی که گفتی!

دوباره عصبی فریاد زد - اسمم رو درست بگو گفتم سانیا رررر!

به شدت دلم خندیدن میخواست از شدت حرص همه ی صورتش قرمز شده بود

- اوه خوشبختم منم آسام

مثل برق به سمتم خیز برداشت که جاخالی دادم و بالای درخت روی شاخه ای نشستم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم

عصبی به سمتم برگشت

- دیگه اینجا نبینمت!

خندم رو خوردم - سانیا جان اشتباه نکن من تازه اینجا رو پیدا کردم بدون توجه به چهره ی عصبیش به طرف ویلای کارن حرکت کردم....

پارت پنجاه و دو

خسته از طی کردن مسیر وارد ویلا شدم که با دیدن نیهاد کنار دختری مو مشکی و زیبا چشم گشاد شد.

نیهاد پوزخندی تحویل داد و با دقت به عکس العلم نگاه کرد

ردی از لبخند رو لبام نشست و کم کم عمق گرفت پسره ی عقده ای فکر کرده من حسودی میکنم سرم رو به نشانه ی برات متاسفم تکونی دادم

نیهاد با حرص و تعجب چشم ازم برنداشت همون لحظه ماکان از پله ها پایین اومد و با دیدنم که لبخندی رو لبام بود ابروهایش پرید بالا

سریع خندم رو خوردم تا خیالات واهی نکنه وبدون نگاه کردن به نیهاد و دختره به سمت پله ها حرکت که صدای کارن باعث شد از حرکت بایستم

- صبر کن آسا

برگشتم و به چهره ی جدیش نگاهی کردم که گفت

- بیا بشین حرف بزنیم

به طرف مبل ها رفتم و روی مبل روبروی نیهاد و دختر نشستم نگاه گذرایی
بهشون کردم و منتظر موندم کارن حرفش رو بزنه

- ببین آسا اگه ما اونا رو نکشیم اونا میان سراغمون باید کمکمون کنی

ماکان حرصی رو به پدرش گفت

- من که گفتم به کمکش نیاز ندارم

ولی کارن منتظر به من نگاه میکرد مثل خودش گفتم

— ببین کارن من نمیتونم تو ذاتم نیست که کسی رو بیگناه قربانی کنم وی اگه
بهمون حمله کردن کمکتون میکنم. به شرطی که شروع کننده ی جنگ نباشید

نفسش رو داد بیرون و گفت

- یعنی منظورت اینه که نجنگیم!؟

شونه ای بالا انداختم

— چرا از راه مذاکره مشکلتون رو حل نمیکنید اصلا اون دختر چه طور میتونه پسر
شما رو قوی کنه!؟

فکر نمیکنید حرف اون جادوگر مشکوکه و میخواد شما رو به جون هم بندازه؟

کارن متفکر نگاهی به ماکان کرد و گفت

- یعنی ممکنه ماتین نقشه ای داشته باشه!؟

ماکان اخماش رو تو هم کرد و گفت

- نه چرا باید گولمون بزنه؟

با پوزخندی به سمت برگشت و گفت

- فکر نکن اگه همه چیز رو به هم بزنی تو رو میگیرم.
با چشای گرد نگاهش کردم و زدم زیر خنده بعد از چند لحظه خندیدن به چهرش
که هر لحظه سرخ تر میشد سری تکون دادم و گفتم
- واقعا چرا بعضی ها فکر میکنن از همه بالا ترن و بقیع براشون میمیرن
منظورم به نیهاد هم بود که فکر کنم موضوع رو گرفت چون چشاش عصبی شد
از جام بلند شدم
- من اگه اینجام فقط به خاطر حرف هـ - ام بوده نه چیز دیگه نیازی هم به کسی
ندارم چون تنهایی رو ترجیح میدم
یهو دختره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد
- وای چه باحالی تا حالا کسی جرات نکرده بود به ماکان بگه بالای چشت ابرو
نگاهی به دختره کردم چهرش به دلم نشست لبخندی زدم و گفتم
- من در مقابل حرف بی ربط ساکت نمیشینم
بلند شد و به طرفم اومد و دستاش رو دراز کرد
- تینا هستم
لبخندی به تینا زدم و گفتم
- آسام
خندید و گفت
— بالاخره یه دختر تو این خونه اومد از دست ماکان هیچ کدوم از دوستانم جرات
نمیکنن پاشون رو اینحا بزارن
نگاهی به جای خالی ماکان کردم و لبخندی زدم
— مگه لولو خُر خُرس

قهقهه تینا بلند شد

- بد تر از لولو

کارن که هنوز تو فکر بود گفت

- آسا حق با تو ماتین مشکوکه!

بهش نگاهی کردم و گفتم بهتره به جای جنگ باها شون حرف بزنی و مو ضوع رو بهشون بگی

چون اگه شما حرفش رو باور نکنیدو نجنگید سراغ اونا میره و گولشون میزنه.

سری تکون داد - اول باید مطمئن بشم دروغ گفته

- چه طور میخوای بفهمی؟

بهش میگم بیاد اینجا و سوال پیچش میکنیم دروغ گو زود خودش رو لو میده

- شما ازش نپرسیدین چه طور ماکان قوی تر میشه؟

- نه

کمی فکر کردم با چیزی که به ذهنم رسید چشم برقی زد

- مریم و دختره رو میبینم!

ترسیده به طرفم برگشت

— میخوای خودت رو به کشتن بدی؟ حتی اگه میخواستی بری بکشیشون هم

اجازه نمیدادم بری ویلاشون اونجا پر از تله س میترسم تو دام بیفتی!

- برام مهم نیست فقط بگو خونشون کجاست؟

صداش بالا رفت - تو چرا اینقد کله شقی دختر؟..

کاور تینا

پارت پنجاه و سه

پفی کردم و گفتم — مگه نمیخوای راست و دروغ حرف ماتین معلوم شه پس چرا
داری اذیت میکنی؟
ابرویی تو هم کشید

— چون اگه بری نمیتونی برگردی اونجا پر از دام از چند تاش میتونی بگذری
بالاخره گیر میفتی

— نگران نباش فقط راه رو نشونم بده

بی خیال به مبل تکیه زد و گفت - نه

- من راه رو بهت نشون میدم

به طرف ماکان که دوباره برگشته بود سرم رو چرخوندم و ابرویی بالا انداختم که
گفت

— از اینکه میری و نمیتونی برگردی خوشحالم

نیهاد پوزخندی زد و گفت - چقدر عاشقانه

دومین موجود نفرت انگیز زندگیم بعد از نیهاد رو پیدا کردم بعضی وقت ها از این
همه ارادتی که بهم دارن میترسم

آخه خطر ذوق مرگ شدن وجود داره

تینا خنده ای کرد و گفت - عزیزم رابطشون عاشقانه تر از منو تو که نیست

لبخندی رو لبهای نیهاد نشسته و حرفش رو تایید کرد یعنی به این زودی عاشق
هم شدن!

کارن با تعجب گفت - اینجا چه خبره؟

تینا با ناز به طرف پدرش اومد و بازوش رو گرفت — ددی ما از همدیکه خوشمون
اومده.

ابروی کارن بالا پرید و با نگاه از نیهاد جواب خواست

نیهاد نگاهی متنفر به من کرد و گفت
- منم از تینا خوشم اومده.
فکم از فشار دندونهام به هم درد گرفته بود
- فقط ناراحت کردن من دلش رو آرام میکرد
ناگهان قهقهه ی ماکان بلند شد
- وای چه باحال قرار تینا کوچولو رو رد کنیم بره.
تینا لبخندی زد و گفت - پس تو چی نیهاد چی میگه؟
و با ابرو اشاره ای به من کرد
ماکان سرش رو بلند کرد و بار نگاهی عمیق گفت
- نیهاد دچار سوء تفاهم شده من....
نگاش رو ازم گرفت و به نیهاد چشم دوخت
- ما داشتیم میجنگیدیم قصد من کشتنش بود.
چرخش نود درجه سر نیهاد رو به طرفم از گوشه ی چشم دیدم ولی بدون نگاه
کردن بهش رو به ماکان گفتم
- البته نتونست چون من قوی ترم مگه نه ماکان خان.
پوزخندی زد - حواست باشه تو تله ها جون ندی.
- اوه ممنون که اینقدر به فکر منی خجالت زدم کردی!
رو به کارن گفتم
- خودت میای یا با ماکان خان برم.
نگاهی مردد بهم کرد و گفت — اونجا خیلی خطر ناکه مطمئنی میخوای بری؟ تا
حالا هر کسی رفته بر نگشته.

- مطمئنم

کاران رو به ماکان گفت

- فقط راه رو نشونش بده جنگ بی جنگ فهمیدی؟

ماکان پوزخندی زد — نگران نباش اونجایی که میره برگشتی نداره که بخوام بکشمش.

لبخندی بهش زدم

— فکر نکن با حرفات ناراحت میشم قلب من از سنگ شده این حرفا رو به تیکه سنگ اثری نداره

به طرف نیهاد برگشتم و خیره ی چشمای پشیمون و دهن بازش گفتم

— اگه به قول ماکان برنگشتم اگر روزی تصادفی آرسام رو دیدی از مرگم چیزی بهش نگو.

برق چشاش از جوشش اشکی خبر میداد که به زور نگاهش داشته بود

نگاهی به تینا کردم و لبخندی زدم

- امیدوارم خوشبخت بشید

به طرف خارج ویلا پا تند کردم اصلا حال خوب نبود

من که فراموشش کرده بودم چرا دوباره شکستم

چرا دوباره دلم گرفت

چرا چرا چرا

- صبر کن

مکتی کردم و به طرف ماکان برگشتم که گفت

— بهترین بهتری برای خودت ببندی و مقداری غذا برداری چون ممکنه تو تله ها گیر بیفتی

با لبخند کجی نگاهش کردم که نگاهش رو دزدید و گفت

- برای خودت میگویم.

سری تکون دادم و دوباره وارد ویلا شدم و یه راست به اتاقم رفتم کیفم رو برداشتم چند تا لباس برداشتم توش گذاشتم و کیفم رو کولم زدم

خواستم ار در خارج بشم که نیهاد وارد اتاق شد

جلو اومد و یه قدمیم ایستاد منتظر موندم تا کارش رو بگه که گفت — مجبور نیستی بری!

سعی کردم صدام دلخور و ناراحت نباشه

- ممنون که نگرانی البته اگه اشتباه نمیکنم و واقعا نگرانی

ولی من باید برم

دیگه حوصله گوش کردن به چرندياتش رو نداشتم سریع از اتاق خارج شدم که ماکان با شیشه ای که مایه ای قرمز توش بود جلوم سبز شد

سوالی به شیشه نگاه کردم که گفت

- نترس مخلوط چند شیره س

ازش گرفتمش و بازش کردم و بدون درنگ امتحانش کردم از مزش خوشم اومد

- واقعا خوشمزه بود مرسی دشمن عزیز

خندش رو خورد و گفت - بریم

از ویلا خارج شدیم و به طرف جنگل حرکت کردیم

- من تا مرز باهات میام و بقیش رو باید خودت بری

سری تکون دادم و گفتم ولی نیازی نیست بیای فقط بگو از کدوم طرف.
اخماش رو تو هم کشید - نه باید تا مرز بیام از اینجا بگم نمیتونی راه رو پیدا کنی!
تقریبا به همون مسیری که به آبشار میرسید حرکت کردیم
با فکری که به ذهنم رسید گفتم
- سانیار میشناسی؟
ایستی کرد و گفت - تو از کجا اون بیشرف رو میشناسی؟
لبخندی زدم و گفتم — رفته بودم کنار آبشار که اونم خودش رو نشون داد. حالا
کیه که ادعا میکرد آبشار مال خودش.
اخماش رو تو هم کرد
- اون یه زورگوهه که همه چیز رو برای خودش میخواد و...
نگاش رو دزدید و گفت - برادر ریجینا س
- ریجینا؟ عشقت رو میگی؟
اخماش رو تو هم کرد و سرش رو تکون داد
- دوشش داری یا به خاطر قدرت میخوای بگیریش!
اخماش بیشتر تو هم رفت - اینش به خودم مربوطه!
تو دلم اداش رو در آوردم و بی خیال صحبت باهاش شدم
بعد یه رب سریع دویدن به مرز رسیدیم و وقت جدا شدن رسید.....
پارت پنجاه و چهار
چشمای ماکان پر از ترس و دو دلی بود ولی با این وجود خودش رو جمع کرد
وگفت

— با اینکه دشمنیم ولی مواظب خودت باش و زود برگرد البته به خاطر خودت نمیگما فقط میخوام زود تر همه چیز برام روشن بشه.

لبخند تلخی زدمو گفتم

- میدونم

تو دلم اضافه کردم

- میدونم هیچ کس نگران من نیست و برای هیچ کس مهم نیستم

سکوتم رو که دید گفت

- چیز شوخی کردم ناراحت نشو اگه اول باهات بد رفتار کردم به خاطر این بود که فکر میکردم اومدی همه معادلاتم رو به هم بریزی ولی حالا که فهمیدم قرار کمکم کنی نظرم دربارت تغییر کرده.

بی حس نگاهش کردم و سری تکون دادم برام مهم نبود دوستشم یا دشمنش خیلی وقته هیچ چیزی برام مهم نیست

- از کدوم طرف باید برم

نگاش رو تو صورتتم چرخوند و گفت

- ابشار که رفتی درسته؟

- اهوم

- دوباره همون جا برو ولی این بار مسیر حرکت آب رو دنبال کن!

آب به صورت رودخونه ای وسط جنگل میره به محض ورودت به جنگل باید حواست رو جمع کنی چون تله ها از همون جا شروع میشه

چه جور تله ایه نمیدونم چون تا حالا اونجا نرفتم فقط بگم منتظر هر چیزی باش

سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت

سوالی بهش نگاه کردم که آرام گفت

- درست فکر می کردم همه ی معادلاتم رو به هم ریختی!

گیج شدم - چه معادله ایت رو به هم ریختم؟

دستی کلافه تو موهاش کشید قدمی عقب گذاشت و نگاه ازم گرفت و به سرعت ازم دور شد

فکرم رو از حرفاش خالی کردم باید میرفتم هوا داشت تاریک میشد و پیدا کردن راه سخت تر

به طرف مسیر آبشار حرکت کردم این بار کسی تعقیب نمیکرد لبخندی روی لبم نشست و به سرعت اضافه کردم تا سریع تر برسم بعد از ده دقیقه به آبشار رسیدم برای نفس تازه کردن لبه ی پرتگاه نشستم و به انتهای آبشار نگاه کردم صحنه ی زیبا و در عین حال ترسناکی بود

فکر سقوط در همچین جایی هم تن رو به لرزه میانداخت

با این که دل کندن از اینجا کار سختی بود ولی باید میرفتم

استراحتم دو دقیقه بیشتر طول نکشید چون وقت تلف کردن بود

طبق گفته ی ماکان مسیر رودخونه رو پیش گرفتم ولی خبری از تله نبود

کم کم جنگل انبوه تر میشد و حالت خفه ای به خود میگرفت

دریشه های در هم تنیده ی درخت ها که از زمین بیرون زده بود مجبورم میکرد حواست رو به زیر پات بدی

در صورتی که از هر طرف جنگل موج ترس احاطه ات میکرد

هوا تاریک شده بود با این که قرص ماه کامل بود ولی نمیشد همه جا رو به طور واضح دید

صدای زوزه ی گرگ ترسی به دلم انداخت و سعی کردم سریع تر حرکت کنم

حس میگفت تنها نیستم نیروهایی در اطرافم وجود داره که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد

مرتب اطرافم رو چک میکردم که از میان سیاهی جنگل برق چیزی چشمام رو زد کاش نیروی آتش زدن رو از دست نداده بودم و تو چند ثانیه همشون رو پودر میکردم

ولی حیف که فقط با دست میتونستم بجنگم صدای خرناص ها در چند قدمیم شنیده میشد

حس اینکه چهار گرگ قوی و گنده دورهام کرده اند کاری سختی نبود و حس اینکه گرگینه هستند کاری آسان تر.

ولی اینا اینجا چه میکنند مگه اینجا متعلق به خون آشام ها نیست؟

مهلت فکر کردن رو ازم گرفتن و هر چهار تا با هم به سمتم حمله کردند

با ناخن های شمشیر ماندم به جانشان افتادم و چندین خط در بدنشان کشیدم که صدای زوزه اشان بلند تر شد و عقب کشیدند

با دردی شدید در بازویم به عقب پریدم و گردن گرگینه ی سفید را در دست فشردم

وخیره ی چشمان سیاهش شدم

زیر پای گرگ سفید اسیر بودم که صدای دویدن چند خون آشام آنها را از من دور کرد و فراری داد

گرگ سفید هم به تقلا افتاد به راحتی میتوانستم گردنش را بشکنم ولی دلم اجازه نداد و رهایش کردم

مکثی کرد و باتعجب به چشمانم نگاه کرد که نیشخندی زدم

باور نمیکرد که اجازه ی زنده ماندن را به او داده باشم

با نزدیک شدن گله ی خون آشام به طرفمان به سرعت دور شد
سریع از جا بلند شدم و به بالای درخت پریدم نمیخواستم دیده شوم
از این درخت به درخت دیگر پریدم و به محض دور شدنشان روی زمین پریدم
ولی هنوز پایم به زمین نرسیده بود که سر و ته از درخت آویزان شدم....

پارت پنجاه و پنج

هر دو پام اسیر طناب بود و سر ته از درخت آویزون بودم حضور چند نفر در
اطرافم خبر از گیر افتادنم میداد

پفی کشیدم و خودم را به سرنوشت سپردم

صدای قهقهه ی زنی به گوشم رسید و خودشو بهم نزدیک کرد

- وای بچه ها اینجا رو یه خون آشام تو داممون افتاده.

خودش رو بهم نزدیک کرد درست زیر سرم بود برای دیدنش باید سرم را پایین
خم میکردم ولی موهایم جلوی دیدم رو گرفته بود و اجازه نمیداد اون رو ببینم

یک باره حضور مردی رو کنار زن حس کردم که بویی آشنا میداد

دستش رو تو موهام فرو برد و به طرف خودش چرخوند صورتش درست روبروم
بود

با اینکه چهره ی هم رو نمیدیدیم ولی از بوش تشخیصش دادم که سانیا

بدون حرف ایستاده بود انگار داشت بو می کشید

- بازم تو مگه نگفتم اینجا نبینمت؟

موهام رو محکم تر گرفتم و روم رو به طرف پایین خم کرد طوری که دندونای
نیشش راحت رو گلوم نشست

درسته قدرتام کم شدم بود ولی اینکه فکر کسی رو که این طور بهم چسبیده رو
بخونم کار سختی نبود اهل کشتن نبود فقط میخواست بترسونم

بدون حرف منتظر موندم وقتی حرکتی ازم ندید دندونای نیشش رو از رو گلوم برداشت و دوباره عمیق بو کشید

علت کارش رو خودش هم نمیدونست انگار غیر ارادی این کار رو انجام میداد

باز کنار گوشم لب زد - نگفتی چرا اینجایی؟

دیگه سکوت رو جایز ندونستم و گفتم - با ریجینا کار دارم.

- چه کار؟

- دست رو بکش تا پام رو باز کنم گفتم ریجینا تو ریجینایی؟

حرصی غرید - مثل اینکه همیشه با آرامش با تو حرف زد

دستش رو از تو موهام بیرون کشید که سریع دولا شدم و دستم رو به پام رسوندم با ناخن هام وسط طناب رو پاره کردم و با یه چرخش جلوش قرار گرفتم

روبه افرادی که اطرافش بود گفت - برمیدردیم خونه

مج دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند

طولی نکشید که به ویلا شون رسیدیم دهنم از تعجب وا موند دیواره های ویلا رو پیچک احاطه کرده بود طوری که از دور معلوم نبود که اون یه خونس

یه ویلا کع رسیدم هر کسی پی کاری رفت به جز دختری که همراه سانیا بود

وارد قصر شدیم سالن بزرگی روبرومون بود که پر از ستون ها و وسایل زیبا و شیک بود

در کمال پر رویی منو پشت میله های فلزی زندانی کرد و با سرخو شی و خنده با دختره ازم دور شد

چیزی نگفتم چون شب بود

خودم رو روی تخت چوبی ذاهل اتاقک انداختم و تو خودم جمع شدم و همه چیز رو به قردا سپردم

~~~~~

با حس حرکت چیزی تو موهام چشم رو باز کردم کع سانیار رو رو بروم دیدم  
با باز شدن چشمم هم دست از کارش نکشید و دستاش رو توموهام حرکت میداد  
سر جام نشستم دستاش رو پس کشید و تو جیبش فرو برد و گفت  
- پاشو بیا یه چیزی بخور ما آدمای مهمان نوازی هستیم  
پوزخندی زدم و به انفرادی اشاره کردم - بله کاملاً فهمیدم.  
اخماش رو تو هم کرد و گفت. پس میخواستی به یه غریبه اجازه میدادم تو خونه  
راحت بگرده؟ از کجا معلوم دشمن نباشی؟  
پفی کشیدم و از جام بلند شدم — میتونم برم دسشویی یا دشمن رو اونجا راه  
نمیدی؟  
- دنبالم بیا  
پشت سرش حرکت کردم که اشاره به ته راهرو کرد  
- اونجاست زودی بیا؟  
چش غره ای بهش رفتم و به سمت در حرکت کردم از دسشویی استفاده کردم و  
آبی به صورتم زدم  
از جیبم کش موم رو برداشتم و موهام رو بالاجمع کردم  
لبخند خلیبیتی زدم دیگه نمیتونست دستاش رو تو موهام کنه  
پرو نرسیده دستش تو موهام فرو میره  
از دسشویی بیرون زدم جلوی راهرو منتظرم ایستاده بود شاید ترسیده دسشویی  
رو منفجر کنم. خخخخ  
به طرفش رفتم - بریم

نگاه دقیقی سر تا پام رو کردو گفت دنبالم بیا  
به طرف در بزرگی که نشون میداد سالن هست حرکت کرد  
تعداد زیادی روی مبل لم داده بودن و منتظر ما بودن  
پفی کشیدم حالا چی بهشون بگم من فقط میخوامستم ریجینا رو ببینم  
دختری از بین جمعیت بلند شد و به طرفم اومد دستاش رو به طرفم دراز کرد -  
ریجینا هستم  
با لهجه ی خاصی حرف میزد ابروم رو بالا انداختم و دستام رو تو دستاش گذاشتم  
سعی کردم اگه نیروی خاصی داره اونو تشخیص بدم ولی هیچی حس نکردم  
دستاش رو ول کردم و دستم رو رو پیشونیش گذاشتم چشاش گرد شد ولی  
حرکتی نکرد  
حدسم درست بود جادوگر بهشون دروغ گفته بود  
- این کارا برای چی؟  
با صدای زنی دیگه سرم رو به طرفش برگردوندم همزمان دستم رو از پیشونی  
ریجینا برداشتم.  
همه مشکوک و با غضب نگام میکردن  
- براتون توضیح میدم....  
پارت پنجاه و شش  
- چه توضیحی معلومه نقشه ای داشتی...  
دخترم رو جادو نکرده باشی!  
پفی کشیدم و به خانمی که فکر کنم مادر ریجینا بود نگاه کردم  
- نترسید من جادوگر نیستم ولی اومده بودم به چیزی رو تشخیص بدم

همه منتظر بهم نگاه کردن که کلافه گفتم

- یه وقت تعارفم نکنید بشینما!

یکی از مردای جمع که بالا ترین مبل نشسته بود به مبل کنار دستش اشاره کرد  
فکر کنم رئیسشون بود

به طرفش رفتم و روی مبل نشستم... جمع حاضر که ده تایی میشدن مشغول  
تجزیه و تحلیل سر تا پام بودن و بیشتر رو چشمام تمرکز میکردن و یه جور تعجب  
و بهت تو چهرشون معلوم بود شاید به خاطر رنگ چشمامه که فکر می کنن  
جادوگرم

حقم داشتن چشم هیچ کدومشون سرخ نبود

نگاه از جمع گرفتم و به رئیس نگاه کردم

- اول از همه خودم رو معرفی میکنم آسا هستم

در مورد رنگ چشمم که سوال همتونه بگم که از وقتی دنیا اومدم همین شکلی  
بوده و جادوگر هم نیستم

دو ساله که خون آشام شدم...و

تازه به اینجا اومدم هنوز نصف روز هم نشده.

به درخواست کارن اومدم اینجا

با شنیدن اسم کارن همه جبهه گرفتن

لبخندی زدم و گفتم

— ازم کاری خواست که من قبول نکردم هیچ کس نمیتونه تا خودم نخواستم منو  
مجبور به کاری کنه!

البته کارن هم مثل خود شما دنباله قدرته اینو خودتون هم میدونید

ولی قدرت برای من ارزشی نداره و حاضر نیستم به خاطرش خون بریزم.

نگام رو تو چشای رئیس که حالا کمی اخم کرده بود قفل کردم و گفتم

- ماتین کارن رو گول زده و میخواد بینتون جنگ بندازه

به کارن گفته که اگه ریجینا با ماکان ازدواج کنه قدرتش از همه بیشتر میشه!

نگاهی به ریجینا کردم صورت گل انداختش باعث تعجبم شد اون ماکان رو دوست داشت.

ادامه دادم - من اومده بودم بفهمم که حرف ماتین راسته یه نه که با لمس ریجینا فهمیدم هیچ قدرت ماورایی نداره و درست مثل بقیه س

- تو از کجا فهمیدی قدرتی نداره؟

به سانیار که این سوال رو کرده بود نگاه کردم و گفتم

- من قبلابه خاطر ماموریتی که از یک اجنه به نام هام داشتم خیلی قدرتمند بودم که با پایان ماموریت از دستشون دادم ولی از هر قدرتی یک درصد تو وجودم مونده که همین کارم رو راه میندازه با لمس ریجینا فهمیدم هیچ قدرتی نداره

- اگه اینطوره با لمس همه بگو کدوم یک از ما یه قوت ماورایی داره!

به طرف رئیس برگشتم - واقعا یکیتون قدرت ماورایی داره؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

- شما ساریان هستید؟

باز فقط سرش رو تکون داد

اجازه بدید اول تمرکز کنم اگه با این روش تشخیص ندادم روشی که گفتین رو انتخاب میکنم

باز هم سرش.... نیفته از گردنت!

چشام رو بستم و سعی کردم نیروی غیر عادی در اطرافمون رو تو ذهنم ببینم

به محض بسته شدن چشمم... نیرویی رو پشت سرم حس کردم به سرعت چشمم رو باز کردم و از جام بلند شدم.... به پشت سرم نگاه کردم

با دیدن دختر بچه ای که روی فرش کوچکی نشسته و مشغول بازی با عروسکش بود چشمم گرد شد

این کی اومد اینجا پس چرا من ندیدمش

به طرفش رفتم و کنارش نشستم دستام رو به طرفش دراز کردم

لبخندی زد و دستام رو گرفت و گفت

- تو قدرتمند ترین خون آشامی برای به دست آوردن تو جنگ میشه!

چشمم گرد شد این الان پیشگویی کرد؟

فکر کن به خاطر من به جون هم بیفتن خخخ

دلم میخواست خودم رو بنوازم زمین و تا میتونم بخندم

یه نیهادی نصف و نیمه دو سم داشت که پرپر شد و رفت حالا کی میخواد برای من بجنگه؟!

- وای چقدر تو با مزه ای؟

بهم اشاره کرد که گوشم رو ببرم جلو با چیزی که تو گوشم گفت نزدیک بود چشمم بزنه بیرون

یعنی چی که عامل جنگ منم نه ریجینا!؟

از جام بلند شدم و به طرف بقیه برگشتم همه با چشم گشاد نگام میکردن — چی شده؟

ساریان از بهت در اومد و گفت

- همه ی پیشگویی های شیوا درست از آب در میاد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم

— این که قدرتم زیاده درسته ولی من کسی رو که به خاطر قدرتم دوسم داشته باشه به هیچ وجه نمی پذیرم پس جنگی نیست اگه هم بخواد باشه هم من نمیزارم.

خوب جناب ساریان قدرت رو تشخیص دادم حرفم رو باور کردید؟

ساریان سری تکون داد و گفت - البته

لبخندی زدم - خوشحالم که با یه خون آشام منطقی طرفم

با اجازتون من به ویلای کارن برمیگردم وماجرا رو بهش میگم.

این بار لبخندی زد که چشمام گرد شد لبخند هم بلد بود؟

- نه آسا تو مهمونی و حد اقل یه هفته باید پیشمون بمونی!

قدر شناس نگاش کردم و گفتم

- ولی اونا نگران و منتظرن اگه برنگردم فکرای بد میکنند.

کمی فکر کرد و گفت

- باشه بعد از صبحانه برو ولی فردا صبح سانیار رو میفرستم دنبالت.

- ممنون ولی راه رو یاد گرفتم.

- درسته ولی تله ها زیادن بهتره یکی باهات باشه

— باشه ممنون

از جاش بلند شد وگفت

— بهتره مهمونمون رو بیشتر گشنه نگه نداریم

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت سالن دیگه ای هلم داد

یه سالن با میز بزرگی که اطرافش حداقل بیست صندلی بود

همه دور میز نشستند ساریان صندلی کنار خودش رو برام کشید و صندلی دیگه رو برای خانمش....

پارت پنجاو هفت

حالا دیگه نگاشون فرق میکرد به جور برق تحسین توش موج میزد ولی سانیا لبخندی کجکی گوشه لبش بود

که نشون از مسخره کردنش میداد چش غره ای بهش رفته و شروع به خوردن صبحونه کردم

بعد از صبحونه ازشون خداحافظی کردم و از ویلای باحالشون بیروم اومدم از اینجا بیشتر از خونه ی کارن خوشم اومده بود حد اقلش چشمم تو چشم نیهاد نمی افتاد

سانیا دنبالم اومد که دختری اسمش رو صدا زد

حوصله صبر کردن نداشتم و وارد جنگل شدم ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که دوباره رو هوا معلق موندم با این تفاوت که این بار توی توری محکم اسیر شده بودم

نگاهی به سانیا و دختره که درست زیر پام بودن کردم داشتن بهم میخندیدن

- به چی میخندین تور رو باز کنین!

خنده دختره رو اعصابم رفت

- وای خانم قوی چرا خودت تور رو پاره نمیکنی؟

پشت سر حرفش پوزخندی زد و گفت

— میدونم این بار شیوا اشتباه پیش بینی کرده تو هیچی نیستی نه قیافه داری نه قدرت کی میخواد برای داشتن تو بجنگه با این چشای سرخت؟

صدای اعتراض سانیا بلند شد



— عزیزم تو باز حسود شدی؟ معلومه که هیچی نیست. توانایی پاره کردن تور رو هم نداره چون از فلز ساخته شده... ناخوناش اوف میشه

هر دو شروع به خنده کردن

حرفاش برام گرون تموم شد... حسابی عصبی شده بودم و قدرت آتشم قوی شده بود در حالت عادی میتونستم شعله ی کوچکی رو شن کنم ولی الان توانایی آتش زدن هر دو تاشون رو داشتم

ولی به جای اونا گره ی تور رو آتش زدم

تور آتش گرفت و نرم شد خودم رو محکم تکونی دادم که از هم پا شیده شد و رو زمین درست رو بروی دختره که به سانیا چشبیده بود فرود اومدم

تور در حالی که همچنان می سوخت کنارم افتاد

دقیق چهره ی کک و مکیش شدم هر چی بودم از اون بهتر بودم

صورتتم رو به فاصله نزدیک صورتش جلو کشیدم و در حالی که هنوز خشمم خاموش نشده بود خیره ی چشمای ترسیدش به حرف اومدم

- وای عزیزم رنگ چشمام رو دوست نداری؟

از تغییر قیافه فقط عوض کردن رنگ چشمام برام مونده بود پشت سر حرفم پلکی زدم و رنگ چشمام رو آبی کردم

— این رنگ رو چی خوشتر اومد؟

دوباره پلک زدم و رنگ چشمام رو به سبز تغییر دادم

- شایدم سبز دوست داری؟

لبخند بد جنسی زدم و این بار چند رنگ رو با هم تصور کردم این کار رو قبلا کرده بودم و از آینه خودم رو دیده بودم فوق العاده عالی میشد

چشمام رو باز وبسته کردم و گفتم

- این رنگ چی به دلت نشست؟

یقش رو گرفتم وبالا کشیدم و با تمام قدرتم به درخت کوبیدمش که آه و نالش بلند شد

اونو ول کردم و چرخیدم سمت سانپاری که با دهن باز نگاهم میکرد پلکی زدم و چشمم رو به رنگ اصلی تغییر دادم

یقه ی اون هم تو مشتم گرفتم که به خودش اومد واخمی کرد

خواست با دست بهم ضربه بزنه که سریع باکف دو دست به سینش کوبیدم که اونم پیش عشقم جا گرفت

پوزخندی زدم و گفتم

- نیازی به همراهیت ندارم خودم به اندازه ی کافی قوی هستم

ازشون دور شدم

دلم میخواست دختره رو از درخت آویزون میکردم و تا میخورد میزدمش..

یه لحظه از این که این بلا رو سرش نیاوردم پشیمون شدم

خواستم برگردم که دیدم دیگه برای تصمیم عوض کردن دیره

این بار درست زیر پام رو نگاه کردم کردم که به دام تله ها نیفتم کمی جلو رفتم کع صدایی از پشتم بلند شد

- صبر کن اونجا تله س

پایی که تو هوا مونده بودو برگردونم سر جاش و به شخص نیمه آشنای پشت سرم نگاه کردم

— هر چقدرم قوی باشی بعضی از تله ها رو همیشه تشخیص داد و جون سالم به در برد

کنارم ایستاد خیره ی چشمان سیاهش شدم... خیلی برام آشنا بود.

خندید - نشناختی؟

- آشنایی انگار قبلا دیدمت

دوباره خندید و سرش رو تا نزدیکی صورتتم جلو کشید و خیره ی چشمام گفت

- مثلا همین دیشب که از خیر شکوندن گردن گرگی گذشتی!

چشمام گرد شد... این همون گرگینه بود

— ممنون که گردنم رو نزدی ولی چرا؟ هر کدوم یک از اونا که شوتشون کردی تو

درخت اگه جای تو بودن این کار رو نمیکردن

- منو با اونا مقایسه نکن! چه دشمنی باتو دارم که بخوام بکشمتم؟

نگاش رو تو صورتتم چرخوند و گفت - چه دلیلی بالاتر از اینکه میخواستم بکشمتم.

پوزخندی زدم — ولی تو نتونستی! تازه تو اولین نفر نیستی که میخواست بکشدم

پس عذاب وجدان نگیر حالا راه رو نشونم میدی.. سمت چی بود؟

- همه بهم میگن گرگ سفید.

— اها منو از اینجا رد میکنی گرگ سفید؟ راستی تو مگه دعوای منو اون دختره رو

دیدی؟

خندید و گفت — آره فکر کنم خودش رو خیس کرد... ولی خیلی حسود بود تو

خیلی خوشگلی از زور حرص این حرف رو زد.

سری تکون دادم و نگاهی به اطراف کردم - ممنون به خاطر تعریفتم

- دوست شیم؟

ابروم رو دادم بالا - دوست؟

کاور گرگ سفید

پارت پنجا و هشت

ابروم رو بالا دادم - دوست؟

لبخندی زد و سرش رو تکون داد

- فکر نمیکنی ما مثلا دشمنیم؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت - پس باید من میکشתי ولی حالا که نکشתי باید باهام دوست شی.

دستش رو به طرفم دراز کرد به دستش نگاه کردم و بدون دست دادن گفتم -  
باشه یه دوست بین این همه دشمن مثل لنگه کفشی تو بیابونه

با خنده سری تکون داد و گفت - به زیر پات نگاه کن!

نگاه کردم

- بین این جاهایی که برگ بیشتری ریخته زیرش یه چاله ی مرگباره

یه پاش رو محکم بهش کوبید که برگا فرو ریخت و نیزهای نوک تیز نمایان شد

نگاهی بهش کردم و گفتم - جونم رو نجات دادی پس مساوی شدیم

خندید چقدر میخنده!

- بریم

جلو تر از من حرکت کرد در ست جایی که پا میذاشت حرکت کردم تا دوباره سر  
وته نشم

بعد از رسیدن به آبشار کمی توقف کردیم و بعد از هم جدا شدیم

وارد یلای کارن شدم رایان و ماکان تو حال نشسته بودن ما دیدنم ماکان سریع  
خودش روبهم رسوند از برق چشاش فهمیدم منتظر شنیدن خبر خوب...

سری تکون دادم و گفتم - متاسفم کارن ماتین دروغ گفته بود

ابرویی بالا انداخت و چشم ازم برنداشت

صدای کارن از سمت راه پله بلند شد

- میدونستم دروغ گفته! کارت خوب بود آسا

بدون توجه به ما کان که هنوز خیره نگام میکرد به طرف مبل رفتم و خودم رو  
روش انداختم طولی نکشید که سر و کله ی نیهاد هم پیدا شد

نگام رو ازش گرفتم و به کارن که روبروم نشسته بود گفتم

- همچنین هم دروغ نگفته یکی از اونها انرژی ماورایی داره ولی اون ریجینا نیست.

کارن کنجکاو گفت - پس کیه؟

لبخند پر رنگی زدم — یه دختر دیگس ولی یه دختر بچس فکر کنم اگه ما کان  
پونزده سال صبر کنه بتونه باهاش ازدواج کنه.

به ماکان نگاهی کردم و با دیدن اخمای گره خوردش لبخندم پر رنگ تر شد

کارن بی خیال گفت - خون آشامها عمرشون طولانیه شاید همین کار رو کردیم.

چشام گرد شد و قهقهه م به هوا رفت

ماکان با عصبانیت بلند شد و از خونه زد بیرون

سری تکون دادم از دست این کارن خان

- مثل اینکه ماکان خان خیلی عصبانی شد.

کارن خندید و نگاهی به نیهاد کرد - خبری از تینا نداری؟ چند ساعته ندیدمش.

نیهاد دستپاچه نگاهی بهم کرد و رو شو به طرف کارن برگردوند — فکر کنم رفته  
پیش دوستاش

از جام بلند شدم

- با اجازه من مریم استراحت کنم چون فردا قرار بیان دنبالم

کارن متعجب نگام کرد...لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

- دعوتم کردن یه هفته ای پیششون بمونم قرار سانیار بیاد دنبالم

اخماش تو هم رفت - نباید قبول میکردی

- چرا؟

- چون اونا با ما دشمنن

خنثی نگاش کردم — اونا از نظر من بد نبودن چرا با هم دشمنی میکنید وقتی میتونید با آرامش کنار هم زندگی کنید؟

اخمی کرد و نگاش رو گرفت

- به هر حال من میرم اگه دشمن شما هم باشن دشمن من نیستن

بی حوصله به اتاقم رفتم این طور نمیشد دلم میخواست جایی رو داشته باشم که مطعلق به خودم باشه از سر بار بودن بیزار بودم

کولم رو کناری گذاشتم و رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم هنوز دقیقه ای نگذشته بود که حضور کسی رو بالای تخت حس کردم

بوش آشنا بود - چی میخوای ماکان؟

روی تخت نشست.. مثل اینکه دلش نمیخواست حرف بزنه!

چشام رو باز کردم نگاش رو دزدید و روبروش رو نگاه کرد

- پیشنهادشون رو رد کن!

نشستم - چه پیشنهادی؟

سرش رو به طرفم برگردوند - اینکه یه هفته اونجا بمونی!

- ولی دعوتم کردن این کار درست نیست. چرا اینو میگی؟

اخمی کرد و نگاش رو گرفت

— به خاطر خودت میگم سانیار پسر دختر بازی البته خوش قیافه هم هست خیلیا رو تو دامش میندازه. اگه اونجا بمونی مطمئناً نمی تونه ازت بگذره.

خندم گرفت - الان از من تعریف کردی؟

چش غره ای رفت

- دارم جدی میگم مخت رو میزنه!

قهقهه ای زدم

— خیلی باحالی پسر ولی باید بهت بگم صبح که میخواستم پیام خودش و دوست دخترش رو به گوشمالی دادم فکر نکنم دیگه ازم خوشش بیاد.

تعجب کرد - چرا؟

- آخه دختره از پیشگویی شیوا در موردش حسودیش شده بود.

- مگه چه پیشگویی کرد؟

خندیدم - نه دیگه میترسم تو هم نظرت عوض شه و بخوای مخم رو بزنی!

اخمی کرد - بگو!

جدی شدم - من پیشگویییش رو قبول ندارم

- همونی که قبول نداری رو بگو

چش غره ای بهش رفتم - چرا اینقد گیری؟

- میمیری حرف بزنی؟

پفی کشیدم

- بهم گفت سر تو جنگ میشه همین

خندیدم - فرض کن چند نفر قرار به خاطر داشتن من با هم بجنگن

خودم رو انداختم رو تخت

\_\_\_\_\_ حالا پاشو برو خسته دیشب رو یه چوب خشک خوابیدم. پسره ی احمق انداختم تو زندان اون وقت تو میگی مخت رو میزنه!

غلط کرده اگه مخ خودش و دوست دخترش رو یکی نکردم اسا نیستم تو که هنوز اینجایی!

با خنده بلند شد - چه دل پری داری رفتم ولی بازم میگم نرو -  
مریم ولی زود میام حرص نخور راستی یه چیزی رو کشف کردم -  
چی؟

- اسمت رو که آوردم ریجینا سرخ و سفید شد

خندیدم - فکر کنم دوست داره

اخمی کرد - اون دیگه برای من تمومه

پوزخندی زدم - پس فقط برای قدرت میخواستیش!

اخمش پر رنگ تر شد - به خودم مربوطه

- برو بابا دو شخصیتیه بد بخت.

چش غره ای بهم رفت و اتاق رو ترک کرد

پارت پنجاه و نه

بعد از یه خواب دو سه ساعته از جام بلند شدم نگاهی به سر و ضعم کردم دلم حموم خواست از کیفی که هنوز باز نشده بود حوله و لباس برداشتم و به حموم رفتم بعد از دوش نیم ساعته همون جا خودم رو خشک کردم و لباس پوشیدم به این اتاق که همیشه اعتماد کرد سرت رو بلند میکنی میبینی یکی مثل عزرائیل بالای سرت وایساده.

گشتم بود ولی روم نمیشد برم چیزی بگم الان وقت نهار نبود



با یادآوری شیره ای که ماکان بهم داده بود نیشم شل شدو نظرم در موردش عوض شد همچنین هم پسر بدی نیست!

سراغ کیفم رفتم و مقداری از شیره رو خوردم واقعا انرژی زا و سیر کننده بود بعدا دستورش رو ارزش بگیرم.

شونه م رو برداشتم و موهام روشونه زدم و ازاد گذاشتم خشک شه.

از اتاق زدم بیرون کسی نبود درست مثل یه ویلای متروک ترسناک.

حس عجیبی درونم ایجاد شد انگار قرار اتفاق بدی بیفته

یه باره حس کردم محیط اطرفم غیر عادی و همه چیز در حال حرکت و ایجاد صدا شد

باد تندی در و پنجره رو به هم کوبید و در اطرافم در حال هوهو شد

ولی هیچ تاثیری روی من نداشت حتی تاری از موهام رو هم حرکت نمیداد

زمین در حال متلاشی شدن و شکاف برداشتن شد به معنی واقعی ترسیدم اینجا چه خبر بود؟

از ترس قلبم بزرگ شد و به قفسه ی سینم فشار آورد

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشم روبستم

صدای هام تو گوشم پیچید هیچ چیز به این اندازه نمیتونست خوشحالم کنه

- نترس آسا هیچ چیز واقعی نیست ولی داری یه واقعیت که در آینده اتفاق میفته رو میبینی!

آروم شدم دیگه قلبم بیتابی نمیکرد و کم کم همه چیز به حالت اول خودش برگشت ولی چه اتفاقی قرار بیفته!

- آسا؟

به طرف نیهاد برگشتم و منتظر نگاهش کرد - چیه؟

- خوبی؟

سری تکون دادم

- آره چرا باید بد باشم؟

منتظر جوابش نمودم و از ویلا خارج شدم

کمی از ویلا دور شدم و روی تخته سنگی نشستم این چیزی که دیدم فقط با جادو ممکنه اتفاق بیفته!

اصلا این ماتین کیه؟

یه حسی بهم میگه این اتفاق فقط به وسیله ی اون میتونه بیفته!

- چرا تو فکری؟

با چشای گرد به ماکان که کنارم نشسته بود نگاه کردم - تو کی اومدی؟

پوزخندی زد اینقدر تو فکر یار بودی که نفهمیدی کی کنارت نشستم.

ابروهام بالا پرید - یار؟

نگاه عجیبی کرد

- تو فکر کن من نفهمیدم که بین تو و نیهاد یه چیزی هست! و اون به خاطر سوء تفاهم اون روز با تینا این بازی رو راه انداخت!

بی حوصله نگام رو گرفتم

-- درست فهمیدی... ولی نیهاد دیگه برای من تموم شده الان هم تو فکر دیگه ای بودم آقای زرنگ!

سرم رو به طرفش برگردوندم... متعجب و کنجکاو نگام میکرد

تصمیم گرفتم بهش بگم

\_\_\_\_\_ بین من به قدرتایی داشتم که از دستشون دادم ولی به ته مونده ای ازش مونده که امروز خیلی پررنگ تر شد

- خوب؟

\_\_\_\_\_ امروز به چیزای عجیبی دیدم زمین داشت شکاف برمیداشت و باد سنگینی میوزید

خیلی ترسناک بود به لحظه قلبم ایست کرد

نفسی بیرون دادم - به حسی درونم میگه اون کار فقط از دست ماتین برمیاد.

ابرویی بالا داد - مطمئنی فقط به کم از قدرتت برات باقی مونده

شونه ای بالا انداختم - بعضی وقتا بیشتر از به کم میشه!

نظرت چیه؟ میخوام ماتین رو ببینم! میشه!

\_\_\_\_\_ ماتین به شکل های مختلفی ظاهر میشه و هیچ کس قیافه ی واقیش رو ندیده ولی بیشتر وقت ها خودش رو شبیه گرگ سفید میکنه!

به لحظه حس کردم قلبم ریخت

- چه...ی؟

- نگران نگام کرد

\_\_\_\_\_ چی شده؟

کلافه دستام و دو طرف سرم گذاشتم و فشار دادم

- وای دارم دیونه میشم... من صبح گرگ سفید رو دیدم به صورت انسان... کمکم کرد تو تله نیفتم! به نظرت اون ماتین بوده؟

متعجب نگام کرد

فکر نمیکنی کمکش غیر عادی بوده؟

- نه چون دیشب من میتونستم بکشمش ولی نکشتمش.

پوزخندی زد

- این اتفاق برای منم افتاده چرا خودش رو به من نشون نداد!؟

ترسیده نگاهش کردم - چرا خواست باهام دوست باشه؟

- نمیدونم فقط مطمئنم گرگ سفید نبوده اونا از این کارها نمیکنن به هیچ وجه.

پارت شصت

- از این کارها میکنیم اما نه برای همه؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم گرگ سفید بود چرخید و روبرومون ایستاد

- تو همیشه گوش وایمیسی؟

خندید و سری تکون داد - آره باید بفهمم دور و ورم چه خبره؟

نگاهی به ماکان کرد - من ماتین نیستم ولی از جاش با خبرم!

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم

- منو بیر پیشش میخوام بفهمم چی کار داره؟

شونههای بالا انداخت - باشه مشکلی نیست.

ماکان کنارم ایستاد - تنها نرو باهات میام.

بهش نگاه کردم - مطمئنی؟ فردا منت سرم نذاری!

نیمچه لبخندی زد - نترس.

سرم رو به طرف گرگ سفید برگردوندم نگاهش به ماکان دوستانه نبود.

تا به خودش بیاد د ستم رورو پید شونیش گذا شتم، متعجب بهم نگاه کرد ولی من

نیاز داشتم بفهمم تو ذهنش چی میگذره!

با اینکه از فکری که تو ذهنش بود تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم  
- میخواستم بفهمم واقعا گرگ سفیدی یا نه!

سری تکون داد و گفت - دنبالم بیاین

دنبالش راه افتادیم

بد جور بهش شک کرده بودم ولی حرفی نزدیم تا ببینم آخرش به کجا میرسیم!

یک ساعتی ما رو چرخوند و به یه منطقه ای پایین آبشار برد.

به نزدیکی های غاری رسیدیم گرگ سفید وارد غار شد خواستم دنبالش برم که  
صدای شیوا به گوشم رسید با تعجب به دور و ورم نگاه کردم که دوباره صدایش  
بلند شد.

- به گرگ سفید اعتماد نکنید. به گرگ سفید اعتماد نکنید

ماکان خواست زود تر از من وارد غار بشه که جلوش رو گرفتم

با تعجب به دستام که جلوش نگه داشته بودم نگاه کرد

گرگ سفید وارد غار شده بود، لباسش رو گرفتم و به عقب کشیدم بدون مخالفت  
دنبالم اومد.

- چی شده چرا برگشتی؟

چشای پر از سوالش رو از نظر گذروندم و دوباره به در غار نگاه کردم

- گرگ سفید دروغ گفت اینجا باید تله باشه، موقعی که سرش رو لمس کردم تو  
سرش فکر کشتن تو بود.

ابرویی بالا انداخت - چرا من که چند بار نجاتش دادم؟

نگام رو قفل چشاش کردم چراماتین میخواد اونو بکشه؟ چه ضرری براش داره؟

- ماکان؟

نگاه ازم نگرفت و منتظر نگام کرد؟

— هدف ماتین تویی اون میخواد تو رو بکشه همه ی اینا نقشه بودتا جونت رو بگیره وقتی دید از طریق جنگ نمیتونه کاری کنه ما رو به اینجا کشوند که بندازت تو تله!

- چ...را؟

- میشه دستات رو بگیرم؟

سری تکون داد ، دستاش رو گرفتم تا دنبال چیزی بگردم که ماتین از اون بترسه و بخواد به خاطر اون ماکان رو بکشه!

چشام رو بستم و تمرکز کردم ، خود خواه و کینه ای نبود قلبی پاکی داشت پس چه طور میخواست منو بکشه!

چشام رو باز کردم صورتش رو خیلی نزدیک به خودم دیدم

بی ربط گفتم - واقعا حاضر بودی برای رسیدن به قدرت منو بکشی؟

دستام رو فشاری داد و آرام گفت - اگه دشمنم هم بودی نمیتونستم بکشم!

گیج بهش نگاه کردم

نمی تونستم نگاه ازش بگیرم... غرق چشای هم بودیم که صدای خنده ی تیزی گوشم رو سوراخ کرد به طرف صدا برگشتم زنی عصا به دست در ورودی غار ایستاده بود گرگ سفید هم تبدیل به گرگ شده بود و کنارش زانو زده بود

صدای زن بلند شد — اوه چه صحنه ی رمانتیکی، مثل اینکه بدموقع اومدم بکشمتون

دوباره شروع به خنده کرد. کمی که خندید به من نگاه کرد و گفت

- خوشحالم که از شر هردوتون با هم خلاص میشم.

پوزخندی زدم - منم همین جا وایمیستم تا منو بکشی.

متنفر نگام کرد و عصاش رو به زمین کوبید که زمین شکاف برداشت و به سمت دره پرتاب شدم. ولی قبل از اینکه پام از زمین جدا بشه پریدم و کنار ماکان ایستادم

آروم بهش گفتم - عصاش رو باید بگیریم همه ی قدرتش تو اونه.

سری تکون داد با هم به طرفش دویدیم که عصاش روبه دیوار زد و کوه ریزش کرد با یه پرش خودم رو بهش رسوندم و عصا رو از دستش کشیدم و با تمام توان به انتهای ابشار پرتاب کردم

جیغ گوش خراشی کشید و به دنبال عصا توی آبشار پرید اگه دستش به عصاش نرسه مرگش حتمیه به عقب چرخیدم نه اثری از گرگ سفید بود نه از ماکان، نگران شدم و چشمم روی سنگ هایی که ریزش کرده بود ثابت موند یعنی ماکان زیر سنگ هامونده؟

با شتاب خودم رو به سنگ ها رسوندم و مشغول پس زدنشون شدم که متوجه ی دستهای خونی ماکان شدم

چیزی تو دلم فرو ریخت وزیر لب اسمش رو صدا زدم و با تمام سرعت و قدرت سنگ ها رو کنار زدم

بی هوش افتاده بود و بدنس غرق خون بود

صورتش رو با دستام قاب گرفتم و به طرف خودم برگردوندم خبری از له شدگی نبود آروم به صورتش زدم

- ماکان.... ماکان

چیزی به ذهنم رسید اون خونآشامه باید بهش خون برسونم

با استرس دندان نیشم رو تو رگ دستم فرو بردم که خون از دستم جاری شد دستم رو جلوی دهانش گرفتم و با دست دیگم دهانش رو باز کردم

خون که وارد دهانش شد چشاش رو باز کرد

– ماکان خوبی؟

سری تکون داد و گفت - دستات رو ببند کافیه!

دستمالی از جیبم بیرون کشیدم و دور دستام بستم.

بهش نگاه کردم - میتونی بلند شی؟

- پلک آرومی زد - اره ولی کمی زمان میبره.

پارت شصت و یک

در حالی که حواسم به اطرافم بود بالای سر ماکان نشسته بودم تو فکر این بودم که مائین زندس یا نه؟ باید سری به شیوا بزنم اون باید بدونه؟ اصلا چه طور صداش رو شنیدم احساس میکنم خیلی قدرت بالایی داره.

ماکان آروم سر جاش نشست

- خوبی؟

سرش رو تکون - اره ولی بدنم کوفتس.

از جاش بلند شد و شروع به باز کردن دکمه لباسش کرد ، البته لباسی هم تو تنش نمونه بود کلا خونی و پاره بود نگاه ازش گرفتم و به لبه پرتگاه رفتم پایین ابشار رو نگاه کردم امکان نداشت زنده مونده باشه، خیلی بزرگ و وحشتناک بود

- بهتره برگردیم هوا داره تاریک میشه.

نگاهی گذرای بهش کردم و سرم رو تکون دادم و جلو تر از اون حرکت کردم به بالای ابشار

که رسیدیم هوا تاریک شده بود وارد جنگل شدیم و به سمت ویلای کارن حرکت کردیم

صداهایی دور و اطرافم شنیده میشد ماکان خودش رو بهم نزدیک کرد

- میشنوی؟



سری تکون دادم

- آره گرگ سفید برگشته!

سری تکون داد

- آره خودشونن!

- نگران نباش جلو نمیان.

- پس چرا دورمون کردن؟

به دور و. ورم نگاه کردم و بلند گفتم

-- یعنی اینقدر احمقی که باز برگشتی؟ ولی این بار رحمی در کار نیست اگه حمله کنی میمیری!

بدون حرکت سر جا شون مونده بودن چون گرگ سفید هنوز د ستور حمله نداده بود

- آماده ای؟

سری تکون داد

به سرعت از اون جا دور شدیم سرعتی که حتی با چشاش توان دنبالمون رو نداشت

تو ده دقیقه خودمون رو ویلا ر سوندیم با ورودمون نگاه همه به سمتمون کشیده شد

مخصوصا روبه ماکان که لباسی تنش نبود

حوصله ی جواب پس دادن نداشتیم یه راست به اتاقم رفتم تا خودش براشون توضیح بده. دوشی گرفتم به جمعشون ملحق شدم

ماکان از کنارم رد شد و به اشپز خونه رفت تو همون حین گفت

- تو گشتت نیست.

- چرا تفاقا دارم تلف می‌شم
- دنبالش رفتم - بهشون گفتم؟
- سری تکون داد که گفتم
- باید از شیوا بپرسم که ماتین زندس یا نه؟
- دستش خشک شد ولی سریع شروع به کار کرد
- یه روز وقت داری!
- به غذا کشیدنش خیره شدم - چرا؟
- باید زود برگردی!
- پشت میز نشستم
- ببینم چی میشه اگه تونستم باشه!
- صندلیش رو کنارم کشید و با حرص گفت
- چرا اینقدر یه دنده ای؟ میگم بیا گوش کن!
- سرم رو برگردوندم و روبروی صورتش قرار دادم
- تو چرا تو کار من دخالت میکنی؟ هر کاری بخوام انجام میدم.
- سرش رو برگردوندو مشغول غذا خوردن شد
- فردا صبح میری پس باید پس فردا صبح اینجا باشی نبودی میام دنبالت.
- با دهن باز نگاهش کردم چرا همچین میکرد
- اونجا پر از تله اس میمیری بدبخت.
- مهم نیست.
- بدون حرف نگاهش کردم

- بخور دیگه!

شروع به خوردن کردم تازه فهمیدم قد یه فیلی گشتمه.

غذامون رو که خوردیم کنار شون تو پذیرایی نشستم برق نگاه کارن خبر از راضی بودنش میداد نگاهی به رایان که با اخم بهم زل زده بود کردم و گفتم

- ازم طلب داری؟

پوزخندی زد و روش رو گرفت نمیدونم چرا اینقدر اطرافیانم دوسم دارن!

نگام رو به تینا دادم در کمال تعجب اونم بد نگام میکرد وا مردم خلنا!

از جام بلند شدم - کجا میری آسا؟

به کارن نگاهی کردم

- نباشم بیشتر بهتون خوش میگذره.

از ویلا خارج شدم وبه نردههایی که جای دیوار زده بودن تکیه زدم و به آسمون پر ستاره نگاه کردم احساس تنهایی میکردم، یه دختر چقدر میتونه تحمل کنه حتی اگه خون اشام باشه هم روزی کم میاره.

ولی این سرنوشت من بود تنهایی و تنهایی و تنهایی.

آهی کشیدم

- آسا

صدای نیهاد خط کشید روی آرامشم

به طرفش برگشتم - بله

- خوبه خودت هم میدونی کسی ازت خوشش نمیاد پس از این جا برو.

چون انتظار حرف درستی رو ازش نداشتم ناراحت نشدم ولی دیگه این حرفش زیادی بی ادبانه بود به طرفش رفتم و یقش رو گرفتمش و تمام قدرتم کوبیدمش به درخت معلوم نیست باز چه مرگشه گیر داده به من.

هنوز هم حرفاش دلم رو میشکونه چشام پر از آب شد

- من هر جا بخوام میمونم به تو مربوط نیست

ازش دور شدم و راه جنگل رو پیش گرفتم و تو تاریکی شب روی شاخه ی درختی  
نشستم و به چشام اجازه دادم بباره برای تنهاییم

- آسا

چرا نمیزارن تنها باشم به ما کان که پایین درخت بود نگاه کردم اون از کجا  
میدونست اینجام؟

- چیه؟

با دو پرش خودش رو بهم رسوند و کنارم نشست

- حرفاتون رو شنیدم نیهاد چه مشکلی باهات داره؟

آهی کشیدم - کاش میدونستم!

از جاش بلند شد - پاشو بریم یه جای درست بشینیم.

- تو برو من همین جا راحتم

بازوم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم

- بیا بریم پشیمون نمیشی!

سری تگون دادم و با هم پریدیم

وارد قسمتی از جنگل که درختای بلندی داشت شدیم

- همین جاست

به دور و ورم نگاه کردم چیزی نبود

- کو کجا؟

به بالای درخت اشاره کرد با دیدن کلبه ی کوچکی که به برگ های درخت احاطه شده بود لبخندی رو لبام نشست

پارت شصت و دو

- باید بریم بالا

آماده ی پریدن شد که صدای زنونه ای اسمش رو صدا زد هر دو بارهم به سمت زن برگشتیم

با اینکه هوا تاریک بود ولی متوجه ی چهره ی زیباش شدم، با اشوه ی خاصی راه میرفت خودش رو به ما رسوند و جلوی ماکان ایستاد

از نگاه خیره ی ماکان به دختری خوشم نیومد ولی طولی نکشید که افکارم رو پس زدم به من چه؟ هر جور میخواد نگاهش کنه!

- ماکان جان دلم برات تنگ شده بود فکر نمیکردم اینجا ببینمت!

ماکان حرفی نزد و خیره نگاهش کرد، دلم میخواست یه چک محکم پشت گردنش بزنم و بگم چشات رو درویش کن ولی چرا باید به حرفم گوش میگرفت

فهمیدم که تنهای تنهام حتی ماکان هم با این اخلاق سگی و متناقضش یکی رو داره ولی من نه!

دختره دستاش رو روی سینه ی ماکان گذاشت همزمان نفس تو سینم حبس شد و دلم پر از دلخوری.

دختره نگاهش رو تو چشای من قفل کرد و پوزخندی زد ولی نفهمید که بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شد.

دستایی که به سمت گردن ماکان حرکت میکرد و گرفتم و با یه حرکت از اون جداش کردم دختره ترسیده بهم نگاه کرد که دست دیگش رو هم اسیر دستام کردم.

د ستاش رو جلوی چ شام گرفتم و با پوزخند به ناخوناش نگاه کردم ، چهرش پر از نگرانی شد

تو یه حرکت سریع ناخوناش رو زیر گردنش کشیدم که با جیغی ازم جدا شد و به زمین افتاد و تو خودش پیچید.

حرصی به ماکانی که هنوز بدون حرکت به دختره نگاه میکرد چشم دوختم، چرا اینقدر جلو دختره زود وا داد یعنی دوشش داره؟

حسادت به دلم چنگ زد و قدمی به سمتش رفتم

چرا فقط نگاش میکنه اگه عشقشه چرا نمیره کمکش کنه؟

جلوش وایسادم ، چونش رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندم ولی نگاهش از دختره جدا نشد ، با لمس پو ستش متوجه حالش شدم، این بدن بی حرکتش به خاطر تلمس شدنش بود

سیلی محکمی به صورتش زدم که متعجب نگام کرد

- چرا میزنی؟

اشاره ای به دختره کردم

- داشت میکشتمت مثل ماست وایسادی و نگاش میکنی؟

اگه من اینجا نیومده بودم که تا حالا سه بار مرده بودی؟ دارم به این نتیجه میرسم که فقط برای کمک به تو به اینجا کشیده شدم.

دستی تو موهاش کشید و گفت

- اصلا یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد!

به طرف دختره رفتم داشت جون میداد

— چرا میخواستی ماکان رو بکشی؟ از کی دستور میگرفتی؟ زود باش حرف بزن تا زهر رو از بدنت بکشم بیرون، فقط یه دقیقه فرصت داری!

پوزخندی زد و به زور از جا بلند شد ولی یه باره به سرعت از من دور شد

- باید بریم دنبالش

از مسیری که رفته بود دنبالش کردم ، ماکان هم خودش رو بهم رسوند در کمال تعجب تو منطقه ی کارن غیب شد

به اجبار ایستادیم - حالا چیکار کنیم؟

ماکان هم گیج شده بود

- نمیدونم دارم قاطی میکنم.

- باید از این جا دور بشیم بیا برگردیم ویلا باید کمی فکر کنم!

- باشه.

به ویلا برگشتیم هنوز همه تو پذیرایی نشسته بودن تک تکشون رو از نظر گذروندم

- ماکان بیا اتاقم.

سری تکون داد و دنبالم اومد وارد اتاق شدیم و رو تخت نشستیم

- بین ماکان من تا با شیوا حرف نزدیم نمیتونم کاری کنم ولی اینکه اینجا ولت کنم هم خطرناکه چون احساس میکنم کسی که میخواد تو رو بکشه خیلی بهت نزدیکه!

یه پیشنهاد دارم تو هم باهام به منطقه ساریان بیا!

ابرو تو هم کشید

- نه امکان نداره پام رو اونجا بزارم.

چهرش جدی و حق به جانب بود

- از غرور بی جا متنفرم ، میدونی چرا رابطه من و نیهاد به اینجا رسید؟

همش به خاطر غرور و خود بزرگ بینیش بود!

منتظر بود من برم ازش خاستگاری کنم و به پاش بیفتم، بعضی وقتا به خاطر غرورمون خیلی چیزایی که دوسشون داریم رواز دست میدیم ولی برای تو فرق میکنه جونت تو خطره، اگه من پیشت نبودم با یه خراش کوچیک رو گردنت میمردی!

پس لج نکن و باهام بیا قول میدم رفتار بدی باهات نکن!

نگاش رو گرفت

- من میتونم از خودم مواظبت کنم!

عصبی شدم

- خیلی احمقی پس پاشو برو تا برادر ناتنیت راحت دخلت رو بیاره.

گیج بهم نگاه کرد که گفتم

— فکرش رو از ذهنش خوندم فرستادن دختره کار اون بود معلوم نیست مادرش هم باهاش همدسته یا نه خونه ی ساریان برات امن تر از بودن کنار اینهاست

بهشون هم نمیگیم با من میایی! خوب چی میگی؟

مردد بهم نگاه کرد از ته دل را ضی شده بود ولی باید غرورش رو کنار میذاشت و موافقت میکرد، دیگه هیچ اسراری بهش نمیکردم!

چیزی نگفت ، پوزخندی بهش زدم

- اگه غرورت رو کنار نذاری سرنوشتت بدتر از نیهاد میشه بهت قول میدم.

خواست حرفی بزنه که در اتاق زده شد و کارن وارد شد

- چه خبره اینجا همه چشم شون به دره تا شما بیاین بیرون!.

- بیا تو کارن خان در هم ببند.

در رو بست و صندلی گذاشت و جلومون نشست



- حرف بزن اسا؟

عمیق به چشاش نگاه کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم

متعجب به دستم نگاه کرد

- اگه میخوای همه چیز رو بهت بگم اول باید مطمئن بشم ازت.

پارت شصت و سه

مردد دستاش رو تو دستم گذاشت، تو این ماجرا کاره ای نبود

دستش رو ول کردم و گفتم - پسر کوچیکت میخواد بزرگه رو بکشه!

گیج نگام کرد - چی میگی چرا رایان باید همچین کاری کنه؟

- خودت میدونی تا مطمئن نباشم حرفی نمیزنم همین نیم ساعت پیش یه زن رو

فرستاده بود بکشش، زنه ماکان رو تسلیم کرده بود اگه اونجا نبودم الان ماکانی در

کار نبود

خم شد و سرش رو بین دستاش گرفت نگاه عاجزی بهم کرد

- باید چیکار کنم؟

ماکان اگه از من دور باشه جونش تو خطر میفته فعلا پُست رو راضی کن همرام

بیاد منطقه ساریان

دوم حرفی نمیزنی حتی به زنت چون به اونم مشکوکم ولی مطمئن نیستم.

این ماجرا ها تقصیر خودته که قدرت طلبی میکنی و میخوای فرزند ار شدت قدرت

مند ترین باشه ولی غافل شدی از فرزند دومت که حسود شده و میخواد جای

برادرش رو بگیره

ماکان گفت

- من کنار میکشم بهتر رایان رو جای خودت بزاری

کارن گفت

- ولی بازم ممکنه تو رو بکشه! حتی ماتین هم هنوز دست از سرت برنداشته!  
از جام بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم  
— به نظر من ماتین یه مهره بود که الان مرده، ولی مطمئنا یکی دیگه جایگزینش  
میشه، فکر کنم همه از رایان دستور میگیرن شایدم از نیلا  
اخمای کارن تو هم پیچید  
— فکر کنم کار نیلا باشه قبلا خیلی زیر گوشم میخوند که رایان رو جای خودم بزارم  
و اونو رئیس گروه معرفی کنم  
از جاش بلند شد  
- ماکان تو باید از این جا بری!  
ماکان متعجب گفت کجا؟ تاکی؟  
کارن نگاهی به من کرد  
- با آسا به ایران برگرد. به همه میگیم میخواین ازدواج کنین و ایران زندگی کنین  
دیگه بقیش با خودتون.  
برین ایران اگه نخواستین همو ، جدا شین!  
ماکان حرفی نزد  
- نقشه ی خوبی بود ولی ماکان میتونه دور از اینجا زندگی کنه؟  
کارن - باید بتونه نیلا جادوگری بلد نمیخوام بلایی سر ماکان بیاد.  
- ولی این طور یهویی شک میکنن.  
کارن - همچین هم یهویی نشد، امروز همش با هم بودین راحت باور میکنن، فردا  
هم باهات به خونه ساریان میرید تا بیشتر باور کنن.  
ماکان - ولی م....

کارن با تاکید گفت - ماکان گفتم میری!  
میرم بیرون مکالمه مون طولانی شد شک میکنن.  
از اتاق خارج رو به ماکان گفتم  
— چه عجب تا حالا زنده موندی از دستشون. تو هم برو استراحت کن فردا صبح  
میریم  
اخماش رو تو هم کشید  
- آخرش کار خودت رو کردی من دوست نداشتم به منطقه ساریان بیام!  
فقط نگاه کرد، به نظرم اون یه کله شقِ دیونه ی از خود راضی بود  
— مهم نیست فردا برو تو کلبه ت و همون جا بمون کارن فکر میکنه با منی، خودم  
برمیگردم جسدت رو برای کارن میبرم.  
پوزخندی چاشنیه حرفم زدم، دندان سایید و یقم رو گرفت و به دیوار کوبید  
- درسته دوبار جونم رو نجات دادی ولی این دلیل نمیشه بهم دستور بدی!  
خندم گرفت  
- باشه شما دستور بفرمایین فردا کجا بریم؟!  
ابروهاش رو داد بالا و متعجب نگام کرد آروم گفت  
— سانیار هم دشمن خونیمه اونم چند بار قصد کشتنم رو کرده، تو میگی خونشون  
برم؟  
لبخندم کش اومد هنوز محکم یقم رو نگه داشته بود دستم رو روی دستاش  
گذاشتم که گره ی مشتش باز شد، دستاش رو گرفتم و گفتم — اینکه اونجا میای  
نشانه ی قدرتت و همچنین اینه که ازش نمیترسی، پس فکر دیگه ای او ذهنت  
راه نده.  
ازم جدا شد و گفت

- در مورد رفتن به ایران کارن رو پشیمون کن من دلم نمیخواد از اینجا برم.  
حرصی و کلافه نگاش کردم... ماکان تو چرا نمیفهمی جونت تو خطره.  
نگام کرد - اگه همیشه پیشم باشی مشکلی برام پیش نمیاد.

این بار عصبی شدم

— من بادیگارد تو نیستم، اینجا هم دوست ندارم به زودی برمیگردم ایران تو هم  
هر کاری خواستی کن دیگه بهم مربوط نیست

حالا هم برو بیرون خسته ام میخوام استراحت کنم

کمی نگاه کرد و از در خارج شد

خودم رو روی تخت انداختم، چرا نمیفهمید که نباید اینجا بمونه؟

---

باحس ورود کسی به اتاق از جا بلند شدم، سانیار از پنجره وارد شده بود ابرویی  
بالا انداختم - به تو ادب یاد ندادن؟

- آماده شو بریم!

بی خیال به در و دیوار نگاه میکرد، از جام بلند شدم و به دس شویی رفتم، آبی به  
صورتم زدم و موهام رو بستم - از دسشویی اومدم بیرون

سانیار - بریم!

- من هنوز صبحونه نخوردم

بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم، همه داشتن صبحونه میخوردن

کارن - صبح بخیر دخترم، بیا پیش خودم

- صبح بخیر

صندلی خالیه بین کارن و ماکان نشستم

پارت شصت و چهار

سرم رو بلند کردم و به چشای پر از نفرت نیلا نگاه کردم  
حالا علت این همه نفرتش رو فهمیده بودم، با وجود من همه نقشه هاش نقش  
بر آب شده بود

- چه چیزی باعث شده از من متنفر باشی نیلا جان؟  
از سوال رکم جا خورد نیم نگاهی به کارن که منتظر نگاهش میکرد انداخت و گفت  
- اشتباه میکنی چرا باید ازت متنفر باشم؟

لبخندی زدم

- خوبه چون میخوام برگردم ایران دوست نداشتم کسی ازم دلگیر باشه!

چشاش برقی زد اما بر خلاف دلش که بندری میرفت گفت

- چه زود تو که تازه اومدی؟!

- منم نگفتم همین الان چند روز دیگه برمیگردم.

سری تکون داد و نیم نگاهی به رایان کرد. نگام رو چرخوندم به طرف نیهاد و تینا،  
مثلا داشت با تینا حرف میزد ولی همه هواسش طرف ما بود پوزخندی زدم و  
مشغول صبحونه خوردن شدم

صبحونه رو با نگاه های خندان نیلا خوردم، حالا که فهمیده بود میخوام برم  
نیشش باز شده بود

تو ذهنش نفوذ کردم نقشه کشتن ماکان رو به بعد از رفتن من عقب انداخته  
بودن

از پشت میز بلند شدم و تشکری کردم

به طرف اتاقم رفتم به ماکان اشاره کردم دنبالم بیاد

از جاش بلند شد و دنبالم از پله ها بالا اومد

- اتاقت کدومه؟

متعجب به اتاقی اشاره کرد، به طرف اتاقش حرکت کردم و گفتم - دنبالم بیا.

وارد اتاقش شدم، ماکان هم وارد شد و گفت

- چرا تو اتاق خودت نرفتی؟

به طرفش برگشتم — چون میخواستم مطلبی رو بهت بگم و جلوی سانیاار خوب نمیشد.

اخماش رو تو هم کشید

- از کی اونجاست.

- قبل از اینکه پیام برای صبحونه اومد.

میخواستم بگم اگه نمیخواهی بیایی مشکلی نیست.

چشاش رو ریز کرد و دندون سایید - چرا؟

- وا چرا همچین میکنی؟ مگی خودت همینو نمیخواستی؟

اگه میگم نیا علتش اینه که نیلا تصمیم گرفته بعد از رفتنم تو رو بکشه پس نترس، ولی برای محکم کاری تو چشای کسی خیره نشو و نکته بعد اینکه حواست به خوراکی که میخوری باشه!

- قرارمون سر جاشه دیگه فردا صبح برمیگردی فهمیدی؟

فاصله یه قدمیمون رو پر کردم و با نیشخندی گفتم

- چرا باید حرفت رو گوش بگیرم وقتی تو منو برای انجام کاری که به نفعته اینقدر حرص میدی؟ ها؟

- چون من بهت میگم؟

ازش فاصله گرفتم

- واقعا خیلی خوش شانسم که آدمای به این پررویی به پستم میخوره  
به طرفش برگشتم

- زمانی حرفت رو گوش میگیرن که تو هم بدون بهونه بهم بگی چشم فهمیدی؟  
به طرف در حرکت کردم که سریع پرید جلوم

- من که میخواستم باهات پیام خودت گفتم نیا!

— واقعا که پررویی دلم میخواد بدمت دست دختره تا با ناخوناش رشته رشتت  
کنه، آخه چرا اذیت میکنی دیرم شد برو کنار!

چشاش خندید و کنار رفت

- فردا صبح اینجا!

چش غره ای بهش رفتم و از در خارج شدم

سانیار رو تخت خوابیده بود

- بد نگذره؟

از جاش بلند شد - یه کم بیشتر طول میدادی؟

— از کجا فهمیدی زندهم که اومدی دنبالم؟ تو که اون روز منو برنگردوندی، اگه تو  
چاله ی نیزهاتون افتاده بودم چی؟

- اون وقت از شر یه مزاحم خلاص میشدیم.

- چقدر مهربون! برو بیرون لباس عوض کنم پیام.

به طرف پنجره رفت و پرید بیرون

این بار شلوار لی آبی و پیرهن سفیدی پو شیدم که خیلی بهم میومد خندم گرفت  
دوست دخترش چشمش رو از کاسه در می آورد کولم رو برداشتم و خاستم منم مثل  
اون از پنجره بپریم بیرون ولی پشیمون شدم

هر کاری که اون دیونه کرد که من نباید بکنم!

از اتاق خارج شدم با دیدن دستای حلقه شده ی نیهاد دور کمر تینا یک لحظه حالم دگرگون شد ولی سریع به حالت اولم برگشتم چرا دلش میخواست اذیتم کنه؟ از پله ها پایین رفتم

ماکان پایین پله ایستاده بود و متفکر نگام میکرد

کنارش ایستادم به بالای پله نگاه کرد سرم رو برگردوندم نیهاد و تینا نگامون میکردن!

سرم رو چرخوندم و رو به ماکان آروم گفتم

- مواظب خودت باش کله شق.

اخمی کرد که با خنده ازش رد شدم و بیرون رفتم سانیار رو ندیدم

- بیشعور نکنه باز ولم کرده رفته!

- نه خیر نرفتم!

کنار نرده ها ایستاده بود

- چه عجب!

لبخند کجی زد و به سمتم اومد ، فکر کردم میخواد وایسه ولی رد شد

دنبالش راه افتادم ایستاد و به طرفم برگشت

- میخوام سریع برم آماده باش.

- باشه

به سرعت شروع به حرکت کرد دنبالش رفتم و خیلی سریع تر از همیشه رسیدیم،

نامرد یه لحظه هم تنفس نداد

دوست دختر قشنگش در ویلا منتظر ایستاده بود و حرص میخورد با دیدنش

خندم گرفت



عجب حرص دادنش حال میدادا! به عمد رنگ چشام رو آبی کردم و جلوش ایستادم و گفتم

— فکر میکردم دیگه جلو من ظاهر نشی، خیلی پر دل و جرأتی ولی دیگه به پام نییچ چون این شکلی میشی!

کف دستام شعله ای آتیش روشن کردم و نشونش دادم، حرفی نزد فقط از صدای خورد شدن دندوناش انرژی گرفتم

جالب اینجا بود که سانیاار کناری ای ستاده بود و همون لبخند کجش ما رو تما شا میکرد

بیشتر از این ادامه ندادم و وارد ویلا شدم.

پارت شصت و پنج

وارد ویلا شدم ساریان با دیدنم از جا بلند شد

— خوش اومدی دخترم

به طرفش رفتم زنی خنده رو کنارش نشسته بود

- سلام

با خوشرویی جواب سلامم رو دادن

- بشین دخترم

روی مبل روبروش نشستم و با چشم دنبال شیوا گشتم

- خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی!

- خواهش میکنم باعث افتخاره!

لبخندی زد و گفت — میدونم خسته ای سانیاار فرصت استراحت به کسی نمیده! برو اتاقت و کمی استراحت کن!

به خدمتکارش اشاره کرد که به طرفمون بیاد

- اتاق خانم رو نشونش بده.

- بله اقا

از خدام بود - ممنون

دنبال خدمتکار رونه شدم ، همزمان دنبال شیوا گشتم ولی چرا نبود؟

- بفرمایین این اتاقونه

- ممنون

وارد اتاق شدم و در رو بستم که تقه ای به در خورد

در رو باز کردم با دیدن شیوا پشت در نیشام باز شد

- کارم داشتی اینقدر صدام میزدی؟

سرم رو تکون دادم

- آره کارت دارم میای تو؟

سرش رو تکون داد و وارد شد، گوشه ی تخت نشست و سر عروسکش رو ناز کرد  
روی زمین رو بروش نشستم و بهش نگاه کردم.

سرش رو بلند کرد کهکشانش چشاش هم ترسناک بود هم زیبا.

- میخواستم در مورد ماکان ازت بپرسم چیزی داری بهم بگی؟

- طالع او مرگه.

ترسیده نگاهش کردم - حتی اگه من همیشه مراقبش باشم؟

به چشمش نگاه کرد - اون وقت هر دو با هم میمیرین!

- چـــــی؟ اگه از این منطقه هم بریم میمیریم؟

\_\_\_\_\_ اگه برین زنده میمونین ولی اون همراهات نمیدان! اماتو باید از این جا بری تا از  
جنگی بزرگ جلوگیری کنی؟

- ولی هام گفت باید پیام اینجا؟

از جاش بلند شد و به طرف در رفت

- تو باید بری!

از در خارج شد

- یعنی چی؟ تنها برم؟ پس ماکان چی؟ نمیتونستم اینجا تنهاش بزارم؟

بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم، گفت طالعش مرگه! هر طور شده باید ببرمش!  
ولی اگه برم دیگه نیهاد رو نمیبینم!

از فکر ندیدنش دلم گرفت، علت کارش رو نمیدونستم اگه دو سم نداشت چرا این همه راه باهام اومد؟ واگه دو سم داشت پس تینا این وسط چیکارس؟

فکر کردن بهش حماقت بود فکرش و دور ریختم و چشام رو بستم تصویر ماکان جلوش نقش بست، باز بی احتیاطی کردم و در قلبم رو باز گذاشتم ولی مگه میشه اگه نیهاد رو دوست دارم پس این احساسی که به ماکان دارم چیه؟

لعنی اگه بگم جذب محبتش شدم که م سخرس از اول میخواست بک شدم پس چرا برام مهم شده؟ چرا نمیخوام آسیبی ببینم؟

ده دقیقه ای دراز کشیدم چون خسته نبودم از اتاق خارج شدم و به شون ملحق شدم

---

#ماکان

ذهنم درگیر نگاه صبح آسا به نیهاد بود، یعنی هنوز دوستش داشت؟

وارد جنگل شدم، خواستم وقت بگذروم تا امروز سریع بگذره ولی قصد گذشتن نداشتم!

- میبینم که هنوز زنده ای پسر.

به طرف گرگ سفید برگشتم، حد اقل بیست گرگ دیگه همراهش بود، قصدش از لشکر کشی معلوم بود کشتن من، ولی مگه قرار نبود بعد بمیرم؟

- چی کار داری؟

خندید و به گرگ ها اشاره کرد، دورم گرفتند، اخمام رو تو هم کشیدم و به طرفش دویدم همزمان چند گرگ بهم حمله کردند

و مانع از رسیدنم به گرگ سفید شدند و با دندان بجوم افتادن نیم ساعت درگیر بودم واقعیت این بود که توانایی شکست بیست گرگ رو نداشتم

امیدم رو از دست داده بودم ولی تا آخرین رمقی که داشتم از خودم دفاع کردم

چشام تاری می دید ولی تو آخرین لحظه ی بسته شدن چشام صدای عربدی بابا رو شنیدم.

---

#آسا

همه تو پذیرایی جمع شده بودن ، هر دقیقه کسی حرفی میزد و دیگری یا میخندید یا تایید میکرد، فکر نمیکردم این قدر کسل کننده باشن

شاید دل من بود که باهاشون همراه نبود چون استرس عجیبی گرفته بودم و دلم شور میزد تا اینکه شیوا به سمت اومد و روبروم ایستاد

- بهش حمله کردن!

با گفتن این حرفش از جا پریدم - چی؟ ح..الش خوبه؟

سری تگون داد با حرفش جون دادم

- کجاست بهم بگو!

در حالی که ازم دور میشد گفت - خونه کارن! از این جا ببرش.

نگام رو به سانیا دادم - لطفا کمکم کن برگردم.

ساریان با تعجب گفت - اینجا چه خبره چی شده؟

- باید برم به ماکان حمله کردن

سانیار پوزخندی زد و گفت - بهتر!

نگاه اتشینی به سمتش پرتاب کردم که دهانش بسته شد

بدون توجه بهشون از ویلا خارج شدم و سعی کردم از روی راهنمایی هایی که  
گرگ سفید بهم کرده بود از جنگل عبور کنم

کمی زمان برد ولی برگشتم و به سرعت خودم رو به اتاق ماکان رسوندم.

با دیدن جسم بی جون و تیکه پاره شدش پاهام به زمین چسبید همه تو اتاقش  
جمع شده بودن و با ناراحتی نگاهش میکردند

مستقیم و طولانی به نیلا نگاه کردم اون فرییم داده بود، واقعا که مار خوش خط  
خالی بود بی تردید به سمتش رفتم

کمی عقب کشید روبروش ایستادم تا منظورم رو بفهمه گلوش رو گرفتم و از زمین  
بلندش کردم

با تمام قدرت به دیوار کوبیدم که رایان به سمتم حمله کرد قبل از اینکه بهم بر سه  
توسط کارن به عقب پرت شد و زیر مشتش و لگدش له شد

به طرف ماکان رفتم حالش خوب نبود به خون نیاز داشت نگاه پر شرارتی به نیلا  
کردم

- بیا بهش خون بده وگر نه خونت رو تو شیشه میریزم و بهش میدم.

پوزخندی زد و به سرعت از اتاق خارج شد

- خودم بهش خون دادم ولی کافی نبود

کارن در حالی که رایان رو به صندلی میبست این حرف رو زد.

کار خودم بود باز هم باید بهش خون میدادم

به طرفش رفتم.....

پارت شصت و شش

با چند قطره ی خون من، چشاش باز شد

متعجب شدم یا خون من براش معجزه کرد یا خودش داشت خوب میشد

- ماکان خوبی؟

خندید - آخرش مجبور شدی زود تر بیای!

حرصم گرفت چقدر نیلا راحت گولم زده بود

- نیلا گولم زد خیلی مارموزه.

چش غره ای بهش رفتم — تو هم زود تر خوب شو، دقیقه ای ده بار میمیری  
خسته شدم!

- خوب میزاشتی بمیرم راحت شی!

مشتی به بازوی زخمیش زدم - حالا هم دیر نشده میخوای خودم بکشمت؟

- باشه تسلیم نزن!

از جام بلند شدم - بعدا باید حرف بزنیم پس زودتر خوب شو.

بدون نگاه به بقیه از اتاق خارج شدم ، کارن هم در حالی که رایان رو با صندلی  
بلند کرده بود بیرون اومد

- اسا برو اتاقت بیام حرف بزنیم

باشه ای گفتم و به طرف اتاقم رفتم

روی تخت نشستم بعد از چند دقیقه کارن اومد و گفت - چرا ماکان رو نبردی مگه  
قرار نبود ببریش!!

چرا ولی نیلا گولم زد، خیلی دست کم گرفته بودمش.

ولی یہ چیز دیگہ ہم هست شیوا گفت اگہ ماکان اینجا بمونہ میمیرہ ولی ماکان حاضر نیست باہام برگردہ.

لبخندی زد — اون اینجا بزرگ شدہ حق دارہ نتونہ دل بکنہ ولی من نمیذارم با جونش بازی کنہ.

از فکری کہ تو ذہنش گذشت خندم گرفت - بہ نظرت این کار شدنیہ؟

- خودم ہم ہمراہیت میکنم!

- و بعدش!

- بعدش با خودت!

- وا یعنی چی با خودت.

خندید و بیرون رفت اینم دیونس فکر میکردم مخ ماکان خرابہ ولی معلوم شد مخش بہ مخ باباش رفتہ، دیونہ میخوااد ماکان رو بیہوش کنہ و بہ ایران بیارہ، آخہ من چہ طور نگہ ش دارم، اصلا بہ من چہ!

خندم گرفت ماکان چشاش رو باز کنہ ببینہ تو ایرانہ خرخرم رو میجوہ

وای هام داشتہم زندگی رو میکردما کجا فرستادیم آخہ!؟

باید اول با ماکان حرف بزئم شاید راضی بہ اومدن شد و خلاص شدم از دزدیدنش مشتی تو سرم زدم خدایا کی این بدبختیا تموم میشہ، دلم یہ زندگی راحت میخوااد

بہ جای افکار بیہودہ از جام بلند شدم و بہ پذیرایی رفتہم نیہاد و تینا کنار ہم نشستہ بودن انگار یہ دو قلوئی بہ ہم چسبیدہ ان، رو بروشون نشستہم، ہر دو با تعجب نگام کردن، بہ ذہن تینا نفوذ کردم، از چیزی کہ فهمیدم دلم ریخت، بہ سرعت از جام بلند شدم و بیرون رفتہم، کاش بہ ذہنش نفوذ نمیکردم

من و این ہمہ بدبختی محالہ!

نیهاد برای اینکه ازش عشق گدایی کنم با دل اون دختر بازی کرده بود و هیچ  
علاقه ای بهش نداشت پس برای این بود که تینا ازم متنفر شده یعنی همه چیز رو  
بهش گفته؟

کورخوندی نیهاد خان باید با تینا بمونی من هیچ وقت دل اون دختر رو نمی  
شکونم به خصوص حالا که فهمیدم دوست داره.

اخه پسر تو چقدر خود خواهی! نمیدونم چقدر با افکارم درگیر بودم ولی دیگه  
مطمئن شدم که نیهاد برام تموم شده، برگشتم تا سری به ماکان بزنم تقه ای به  
در اتاقش زدم که صداش بلند شد

- بیا تو

وارد اتاقش شدم، دوش گرفته بود و سر جاش دراز کشیده بود

- خوبی؟

سری تکون داد - آره

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم

- باید بریم ایران آماده ای؟

حرفی نزد به طرفش برگشتم تا عکس العملش رو ببینم پوزخندی زدو گفت

- من نمیام

خیره نگاش کردم دیگه داشت از هر چی مرد بود حالم به هم میخورد.

شویوا گفت طالعت تو این جنگل مرگه، منم اگه بمونم جنگ راه میفته و میمیرم،  
نمیدونم چرا هام ازم خواست اینجا بیام ولی حتما دلیل خاصی داشته، به هر حال  
من دارم میرم تو هم مجبور نمیکنم فکر کنم اونقدری عقل داشته باشی که بتونی  
برای زندگیت تصمیم بگیری!

متعجب گفت - واقعا میخوای بری؟



- معلومه چون زندگیم رو دوست دارم.

دیگه چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم که کارن روبروم سبز شد

— کارن خان من میخوام برگردم ماکان هم اگه به زور جایی ببری ماندگار نیست پس زور نزن.

ناراحت بود درکش میکردم هر دو تا بچه ش خودخواه و یه دنده بودن

— باشه میگم امشب راهیت کنن. و سایلنت رو جمع کن باید با یه نفر بفر ستمت شهر.

لبخندی زدم ولی از ته دل نبود

- ممنون کارن خان مواظب خودت و اون کله شق باش.

تلخ خندید و گفت — اگه باهات میومد خیالم راحت میشد نیلا آب شده رفته تو زمین. میترسم نقشه ای داشته باشه!

کاری نمیتونستم براش بکنم

— متا سفم بودنم بی شتر از نبودنم خطر داره، باید برم اگه کاری میتونستم برات انجام بدم دریغ نمیکردم.

به طرف اتاقم رفتم انتظار نداشتم ماکان مرگ تو سرزمینش و با زنده بودن کنار من تو سرزمین دیگه عوض کنه ، باید میرفتم من متعلق به این سرزمین نبودم

نگاهم به انگ شتر توی دستم افتاد روی تخت نشستم و نگاهش کردم، حرف های ساواش تو گوشم تکرار شد

— با این انگشتر هر وقت دوست داشتی میتونی به سرزمین من بیای ولی یادت باشه اومدن برگشتی نداره دیگه نمیتونی به زمین برگردی!

انگشتر رو لمس کردم لحظه ای دلم خواست از اینجا برم

- کدوم رو باید انتخاب کنم؟

رفتن به ایران و تنها موندن

اینجا موندن و مردن

رفتن به زمرد و....

پارت شصت و هفت

- و چی؟

متعجب سرم رو بلند کردم ماکان اینجا چه میکرد؟ اخمام رو تو هم کشیدم

- شما کی میخواین یاد بگیرین قبل از ورود به اتاق در بزنین؟

بی توجه به حرفم جلوم ایستاد - زمرد کجاست؟

- چرا میخوای بدونی؟

دستی تو موهاش کشید و گفت - با هم میریم ایران!

یه تای ابروم رو دادم بالا

- رفتن تو دخلی به من نداره، میتونی بری خونه ی دومادتون!

دندون سایید و روبروم زانو زد، چشاش و ریز کرد و گفت

- اون وقت تو بری زمرد و چی؟

با یاد اوری ساواش لبخندی رو لبام نشست و حرف هاش تو ذهنم تکرار شد

- تو بیا پیش ما، اصلا خودم میگیرمت تا ملکه بشی خوبه؟

تکونم داد - به چی میخندی؟

دستاش رو پس زدم

- ماکان اذیتم نکن، به یاد خاطره ای خندیدم، مشکلیه؟

کمی نگام کرد و گفت - نه وسایلت رو جمع کن بریم!

– کجا؟

نگران نگام کرد – خوب ایران دیگه!

خندیدم

– گفتم که برو ویلای نیهاد من میخوام برم زمرد.

دوباره نگاهی به انگشترم کردم که یک باره از دستم کنده شد گیج به مشت گره خورده اش که انگشتر رو درونش اسیر کرده بود نگاه کردم و گفتم

– ماکان این چه کاریه؟

با تن صدایی که به زور پایین نگه اش داشته بود گفت

– من برای زنده موندن به ایران نمیرم!

پوزخندی زدم و تو چشاش خیره شدم

– چه جالب! پس چرا میخوای بری ایران؟

دستاش رو دو طرفم لبه تخت گذاشت و خودش رو بهم نزدیک کرد نگاش رو قفل چشم کرد و گفت

– فقط برای اینکه پیش تو باشم میخوام پیام ایران.

گیج بهش نگاه کردم، ولی چشاش! خدای من چرا سعی نمیکنه عشقی که تو چشاشه رو پنهون کنه!؟

نگام رو دزدیدم از دستش ناراحت بودم

– ولی من میخوام برم زمرد!

دستش دور کمرم نشست و منو به طرف خودش کشوند، اخمی کردم و دستام رو رو سینه هاش گذاشتم و حل دادم

– نکن ماکان! ولم کن!

با لحن مظلومی گفت

- باشه منم باهات میام زمرد.

محکم تو بغلش نگهم داشت، خندم گرفت

- باشه ولم کن در موردش فکر میکنم!

اخمی کرد و کمرم رو فشرد

- چه فکری گفتم میام یعنی میام!

- ولی تو نمیتونی بیای، شاهزاده فقط برای من دعوت نامه داده.

دندون سایید - آسا عصبیم نکن تو پیشم میمونی!

بد جنس گفتم

- پس جنگل و سرزمینت چی؟ نمیخوای توش بمیری؟

چشاش خبیث شد - اگه تو بمونی تا با هم بمیریم فکر بدی نیست!

چش غره ای بهش رفتم و دستاش رو از دور کمرم پس زدم بلند شدم و به طرف

پنجره رفتم ذهنم درگیر بود باید ماکان رو قبول میکردم؟ کنارم ایستاد ، شونه هام

رو گرفت و به طرف خودش برم گردوند

- آسا میتونی منو دوست داشته باشی؟ میدونم این توقع از کسی که زمانی قلبش

متعلق به دیگری بوده چیز سختیه، ولی دلم میخواد این خواستن دو طرفه باشه!

چهرم تو هم شد -- این موضوع متعلق به دو سال پیشه! نیهاد هم الان نامزد داره

، به هیچ عنوان بهش فکر نمیکنم

اگه میخوام از این جا برم یکی از علت هاش اینه که نبینمش وگرنه همین جا

باهات میمردم.

خندید - پس بریم ایران!؟

سری تکونادم

- بریم من آماده ام.

دستاش تو موهام فرو رفت - اسا من نمیتونم فکرت رو بخونم بگو که دوسم داری!  
چه حرفا عمرا بگم ، خواستم راه فراری پیدا کنم که چشاش رو باریک کرد — چرا  
نمیگی؟

اخمی کردم - خیلی پر توقعی یادت رفته میخواستی بکشیم حالا من فرتی عاشقت  
بشم؟

خندید - خوب مگه چیه؟ نکشتمت که!

- بچه پر رو

- به به چه صحنه های قشنگی امروز میبینم!

به سمت پنجره برگشتیم، سانیا لبه پنجره نشسته بود

قدمی به طرف سانیا رفتم و خطاب به ماکان گفتم

- میدونی چیه؟ به بابات بگو بعد از رفتم این اتاق رو طویله کنه!

ماکان که از حضور سانیا عصبی شده بود با شنیدن این جمله لبش کج شد

ولی دوباره اخم کرد و گفت - چرا اومده؟ تو گفتی بیاد دنبالت؟

از پنجره فاصله گرفتم و رو مبل تکی نشستم

- نه من غلط بکنم!

خیالش کا از بابت من راحت شد تیز به سمت سانیا برگشت

- این جا چه میخوای؟ مگه خونه در نداره؟

سانیا از رو لبه پنجره رد شد و وارد اتاق شد

- اومدم آسا رو ببرم یادت نرفته که امروز مهمان ما بوده؟!

به جای ماکان جواب دادم

— ولی پشیمون شدم، حتی کمکم نکردی برگردم! دیگه نمیام داریم برمیگردیم ایران!

ابروی بی بالا انداخت - چرا؟ اگه از اینجا خسته شدی بیا ویلای ما!

ماکان سرخ شد و قصد زدنش رو کرد به سرعت جلوی ماکان که دندون میسایید ایستادم و به طرف سانیار برگشتم

- نه اینجا خوبه داریم با ماکان برای همیشه از این جا میریم از طرف من از جناب ساریان تشکر کن، همچنین از شیوا کوچولو.

متعجب به ماکان که با پوزخند نگاهش میکرد چشم دوخت و گفت — پس بالاخره قوی ترین سهم تو شد!

با حرفش ته دلم خالی شد و به ماکان نگاه کردم، انگار حال رو فهمید دستم رو گرفت و فشاری داد

- چرت نگو من اسا رو دوست دارم

پارت شصت و هشت

نگاه پر تمسخر سانیار حس بدی بهم تزریق کرد

- که اینطور پس تو دنبال پر قدرت ترین نیستی!

مثل اینکه یادت رفته دو روز بی شتر نیست که برای قدرت میخوای ستی خواهر منو به دست بیاری! چی شد نظرت عوض شده؟! اوه معلومه خدای قدرت کنارت چاره بزاری از دستت بره!

با اینکه دستام تو دستاش بود ولی نمیتونستم فکرش رو بخونم، حرف های سانیار برام سنگین بود، راست میگفت وقتی اون دختر رو برای قدرت میخواست پس منم برای قدرت میخواد!

خواستم دستام رو از دستش بکشم بیرون که محکم گرفتش و رو به سانیار گفت

— به فرض که این طور که میگی با شه! این قدرت وقتی که اینجا نیستم به چه دردم میخوره؟!

وقتی برای همیشه دارم میرم ایران بمونم چه فرق میکنه چقدر قدرت داشته باشم؟! امن همه چیز رو برای رایان میذارم از این به بعد رقیب تو رایانه نه من!

پوزخندی زد و گفت - راجع به جذب قدرت بهش نگفتی؟

از حرف مشکوک سانیار تعجب کردم - منظورت چیه؟

ماکان حرصی گفت - چرت میگی بهتر گورت رو گم کنی تا لهت نکردم.

سانیار نگاه کینه توزانه ای به ماکان کرد و با پوزخندی از در بیرون رفت

نگاهش بوی جنگ و خون میداد، نفسم بند به طرف ماکان برگشتم و به چهره ی نگرانش نگاه کردم

— ما باید زود حرکت کنیم، سانیار نقشه های خوبی نداره. حس کردم نفس آسوده ای کشید

لبخندی زد و گفت - هر چی تو بگی.

با چشای گرد نگاهش کردم که بلند خندید و تو بغلش چلوندم.

بعد از لحظه ای از خودش جدام کرد و با صدایی که ته مایه های خنده داشت گفت

— سریع وسایلت رو جمع کن.

سری تکون دادم ، از اتاق خارج شد وسایلم رو تو کیف ریختم

چند دست لباس بیشتر با خودم نیاورده بودم همش تو یه کیف دستی کوچیک جا شد.

نگاهی به لباسم کردم به نظر مناسب می اومد، از اتاق خارج شدم ولی حرف سانیا برام مبهم موند... منظورش از جذب قدرت چی بود؟ یعنی اون و ما کان میتونن قدرت جذب کنن؟ ولی چه قدرتی و چه طور؟

سردرگم و دودل بودم میترسیدم از سرنوشتی که پیش رو دارم و چیزی ازش نمیدونم! نگاهم به آسمون کشیده شد، توکلتُ علی الله.

- آسا کجا میری؟

با صدای نگران و آروم نیهاد چشمم رو بستم، خدایا چرا دودلی ولم نمیکنه؟! به طرفش برگشتم

- مگه نگفتی از این جا برو، داریم با ماکان برای همیشه میریم!

اخمی کرد ولی از نگرانی کم نشد.

خودش رو جلو کشید و نیم نگاهی به راه پله کرد

- تو هنوز ماکان رو خوب نمیشناسی! ولی یه چیزی در موردش فهمیدم که نگرانم کرده! اینکه هیچ کس نمیتونه ذهنش رو بخونه و تنها چیزی رو که ماکان میخواد برداشت میکنه مواظب خودت باش!

ترسیده پلکی زدم، حرف های نیهاد تشویشم رو بیشتر کرد

- ممنون نیهاد، تینا رو خوشبخت کن.

سرش رو زیر انداخت بهش پشت کردم و از ویلا خارج شدم، خدایا دور و ورم چه خبر بود؟ چرا فکر میکنم ماکان باهام صادق نیست؟

منظورش از این کارها چیه؟

طولی نکشید که ماکان هم اومد دستام رو گرفت به طرف ماشینی که تازه رسیده بود حرکت کردیم دو ساعت بعد توی هواپیما نشسته بودیم تا برگردیم به ایران، نیم نگاهی به ماکان که با خیال راحت رو صندلی لم داده بود کردم

چشاش رو بسته بود و هیچ نگرانی نداشت - ماکان؟



چه شاش باز شد و نگاه خالی از حسش رو قفل چه شام کرد، نیهاد را ست میگفت  
نمیشد چیزی ازش فهمید

— ماکان چرا باهام اومدی؟ چرا احساس میکنم چیزی توسرته؟ جذب قدرت چیه؟  
برام توضیح بده!

اخمی کرد - تو بهم اعتماد نداری؟

رک گفتم - نه!

چشاش رو بست و گفت - چرا بهم شک داری؟

نگاه ازش گرفتم

— ماکان با دلم بازی نکن اگه من میتونم قدرتی بهت بدم حاضرم این کار رو برات  
کنم، فقط بازیم نده، بگو چرا داری باهام میای!؟

اخمی کرد - مگه کسی هم هست که قدرت نخواد؟

- منظورت چیه؟

نگاه گرفت - خودم هم هنوز گیجم بزار برسیم ایران حرف میزنیم.

دوباره چه شاش رو بست نگام رو به پنجره دادم، قلبم کند و نا مرتب میزد، یعنی  
باز هم اشتباه انتخاب کردم؟

ولی چرا همام منو به اینجا کشوند، چشم رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر  
نکنم، اینقدر غم درون دلم زیاد بود که میترسیدم خواب برم و قلبم ایست کنه!

---

از هوا پیما پیاده شدیم خبری به آر سام ندادم، اول باید وضعیت خودم مشخص  
میشد باید میفهمیدم چی تو سر ماکان میگذره، بر خلاف تصورم به شمال نرفتیم

ماکان توی تهران خونه داشت هیچ کار این پسر قابل پیش بینی نبود.

خونش تو یه آپارتمان بزرگ و شیک بود.

ذهنش در گیر بود، اینو میشد تو تمام حرکاتش مشاهده کرد، چیزی نگفتم از اومدن باهاش پشیمون شده بودم اون هنوز و وضعیتش با خودش مشخص نبود، وارد اتاقی شد و در رو پشتش بست

بی خیالش شدم وارد اتاقی با دکراسیون ابی شدم خودم و رو تخت انداختم فقط تا فردا وقت داشت جوابم رو بده! در غیر این صورت به گیلان میرفتم وقتی خودش خونه داره چه نیازی به همراهی من میتونه داشته باشه ولی اون داشت با یه چیزی میجنگید چرا این طور شده بود؟ چه چیزی وجود داشت که نمیتونست بهم بگه!

پارت شصت و نه

با صدای غرش شکم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون خبری از ماکان نبود به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم، گنج شک هم توش پر نمیزد تازه داغ داغ بود

یه لحظه فکر کردم در ماکروفر رو باز کردم

محکم به هم کوبیدمش و به طرف در حرکت کردم برم خرید، تازه یادم اومد که باید پول داشته باشم

سراغ کیفم رفتم و کارت بانکیم که شاید سالی یه بار ازش استفاده میکردم رو بیرون کشیدم، همیشه آرسام خرید میکرد و برام میاورد حتی طرز کارت کشیدنم یادم رفته!

راستی رمزش چی بود؟ کمی سرم رو خاروندم، اها فکر کنم یادم اومد تاریخ تولد آرسام!

آفرین به رمز انتخاب کردنم

از در خارج شدم پلکی زدم و رنگ چشمم رو به مشکی تغییر دادم تا همه رو خیره ی خودم نکنم از ساختمون بیرون رفتم و دور و ورم رو نگاه کردم تو پیاده رو راه افتادم تا فروشگاهای پیدا کنم

بعد از پنج دقیقه پیاده روی چشمم به فروشگاهی خورد.  
وارد فروشگاه شدم و به اندازه ای که دستم جا داشته باشه خرید کردم  
هر دو دستم پر از وسایل بود همه با چشاییکه از حدقه زده بود بیرون نگاه  
میکردن  
حق هم داشتن هیچکس نمیتونست این همه وسایل رو یک جا بلند کنه و خم به  
ابرو نیاره.  
قدمام رو تند کردم و به خونه برگشتم، قبل از اینکه بخوام کلید بندازم در باز شد  
و چهرهی آشفته ماکان ظاهر شد  
جلو در وایساده بود و با تعجب به منو خریدام نگاه میکرد  
- چیه؟ بکش کنار دیگه!  
به خودش اومد و از جلوی در کنار رفت  
- رفته بودی خرید؟  
چش غره ای بهش رفتم  
— داشتم از گشنگی میمردم، باید وایمستادم ببینم کی جناب عالی از اتاق تشریف  
میاری بیرون؟  
وسایل رو رو میز گذاشتم و خودم رو پرت کردم رو صندلی  
— بیا وسایل رو بچین سر جاش راستی چرا یخچال داغه؟  
- من بچینم؟  
از بالا تا پایینش رو اسکن کردم  
..آره مگه تو ماکان نیستی؟  
شونه ای بالا انداخت - من از این کارها بلد نیستم.

لبخندی زدم

— یاد میگیری تا من به دوش میگیرم وسایل رو بچین به چیزی هم آماده کن بخوریم.

چپ چپ نگام کرد که خندیدم و به طرف اتاقم رفتم

دوشی گرفتم و لباس راحتی پوشیدم ، به شلوار جین و به تاپ مشکی موهام هم شونه زدم و از اتاق خارج شدم

که دیدم آشپز خونه تمیز و مرتبه، ماکان هم مشغول سرغ کردن به چیزاییه

بهش نزدیک شدم - ا دیدی بلدی؟

تک خنده ای کرد و گفت

- از دست جناب عالی باید یاد بگیرم.

ابرویی بالا انداختم

— من هنوز تصمیم نگرفتم میمونم یا نه؟ بعد از غذا باید جواب سوالات رو بدی؟

اخماش تو هم شد

— چی شده تو که راضی بودی!

باید بفهمم چی توسرته این طور که همیشه! برنامه ت رو باید بدونم! باید بدونم منظور سانیا از جذب قدرت چی بود!

رون های سرخ شده رو تو بشقاب گذاشت و داد دستم

— فعلا بشین بخور بعد حرف میزنیم

بشقاب رو روی میز گذاشتم و تو کابینتا دنبال بشقاب گشتم

دو تا بشقاب برداشتم و رو میز گذاشتم

چاقو و چنگال هم برای هر دو مون گذاشتم

تیکه ای نون هم از یخچال برداشتم و رو میز گذاشتم  
ماکان لبخندی زد و گفت - از اومدنم پشیمون نیستم!  
چشام رو ریز کردم - یعنی چی؟ مگه قرار بود پشیمون باشی؟  
لبخندی زد و گفت

- فکر میکردم زندگی بدون جنگل کسل کننده باشه ولی با وجود تو این طور نیست.  
سری تکون دادم و بی خیال با ادب غذا خوردن رون مرغی به دست گرفتم و به  
طرف دهانم بردم که صدای خندش بلند شد  
- میخواستی این طور بخوری پس چاقو و چنگال برای چی آوردی؟  
شونه ای بالا انداختم - گفتم شاید تو این مدلی دوست داری بخوری!  
اونم رون مرغی برداشته و گاز زد - نه من همون مدلی میخورم که تو دوست  
داری.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم، و لبام به هنده باز شد غدامون رو خوردیم  
مچ ماکان که قصد جیم شدن داشت رو گرفتم خندید منو به طرف خودش کشوند  
- بیا بریم بشینیم ببینم اسا خانم چه سوالایی داره.  
رو مبل نشستیم، به طرفش چرخیدم - خوب اون چیزی که سانیار میگفت  
منظورش رو کامل و واضح توضیح بده!  
جدی شد

- اول تو جواب بده اگه همه ی قدرت تو رو داشته باشم میتونم برگردم و همه رو  
شکست بدم؟ و جایگاهم رو به دست بیارم؟  
- خوب معلومه نه چون شیوا گفت اگه منم کمکت کنم باز هم جفتمون میمیریم.  
لبخندی زد

- آفرین من اگه قدرت تو رو هم جذب کنم که هیچ وقت این کار رو نمیکنم اونجا زنده نمیمونم پس نگرانیت برای چیه؟

کمی فکر کردم - نگرانیم از اینکه که تو نیمه ی راه فیلت یاد هندستون کنه!

نچ نچی کرد - نه وقتی قرار اونجا بمیرم نرفتمم بهتر.

- چه طور میتونی قدرت جذب کنی؟

پفی کشید و گفت - خون

متعجب نگاش کردم - خون؟

- آره خلیا برای جذب قدرت طرف رو میکشن و خونشون رو میمکن!

چشام گرد شد که بد جنس گفت

- خون تو هم خیلی خوشمزه بود شاید کشتمت!

مشتی تو سرش زدم - تو غلط میکنی!

خندید و دستش رو دور کمرم انداخت و به طرف خودش کشید - نظرت چیه بریم یه کم لباس بگیریم!

- خوبه من اصلا لباس مناسب اینجا ندارم

- بوی عجیبی میدی یه چیزی بین آدم و خون آشام ، بوت جوریه که دلم میخواد خرخرت رو بجوم.

پفی کشیدم و به عقب حش دادم

- کشته مرده ی عاشقونه حرف زدنت شدم.

با دیدن چشای سرخش ترسیدم

- ماکان حرفت واقعیت بود؟

حرصم گرفت - ماکان من خون آشامم!

چرا نمیفهمی؟

یه خون اشام خون خون آشام دیگه رو نمیخوره!

متفکر نگام کرد و گفت

- نمیتونم خودم رو کنترل کنم؟

بوی آدما رو میدی!

اصلا تو چند بار خون خوردی؟

دستمالی از رو میز برداشتم و روی زخمم گذاشتم، چش غره ای بهش رفتم و گفتم

- چرا باید خون بخورم وقتی بهش نیاز ندارم؟

لبخند کجی زد

- پس علتش اینه! ببین آسا اگه میخوای توسط من خورده نشی باید خون آدمیزاد

بخوری تا بویی که میدی از بین بره!

چهرم تو هم شد

- عمرا من بدم میادا!

بلند شدم و به دسشویی رفتم

دستام رو خیس کردم و به گردنم کشیدم، پسره ی احمق اگه بهش اجازه میدادم

به قول خودش خرخرم رو هم میجوید.

خودم رو تمیز کردم و بیرون رفتم، با لبخند نگام میکرد

روبروش نشستم و به طعنه گفتم

- یه وقت خجالت نکشی که داشتی میخوردیم!

خندید

- نترس خودم درستش میکنم! الان میرم به ادم برات میارم خورش رو بخور دیگه همه چی حل میشه!

چشام دیگه گرد تر از این نمیشد

- عمرا همچین کاری کنم! هیچ وقت حاضر نیستم به یه بیگناه صدمه بزنم!

نیشخندی زد و از جاش بلند شد و گفت

- حالا میبینی!

به طرف در رفت با ترس به طرفش برگشتم.

- ماکان کجا میری؟ کسی رو اذیت کردی یه لحظه هم پیشت نمیومونم!

بدون اینکه به طرفم برگرده از در بیرون رفت.

گیج به جای خالیش نگاه کردم، الان رفت یه نفر بیاره من....

حرصی از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم خبری ازش نبود. در رو محکم به

هم کوبیدم، ماکان خان بشین تا من کاری رو که میگی بکنم!

دلم میخواست تو همون لحظه از اونجا برم ولی نگران بودم باید منتظر میومندم

برگرده بعد تصمیم میگرفتم.

نا امید به طرف اتاقم رفتم و خودم و روی تخت انداختم

چشام رو بستم، چرا با اینکه بهم صدمه زده بود دلم نمی اومد ترکش کنم؟

دستی به گردنم کشیدم، چه مرگم شده؟ شاید دچار کمبود محبت شده بودم

شاید دیونه ی یه دیونه!؟

از اعماق وجودم دعا میکردم کاری رو که گفت انجام نده!

اگه به کسی صدمه میزد بر خلاف دلم که خاستار وجودش بود رهاس میکردم!

کسی که حاضر باشه به خاطر منافع خودش به دیگران صدمه بزنه قابل بخشش

نیست و اینکه ممکنه روزی به خاطر منافع خودش به من هم صدمه بزنه!



وای ه - - - - - ام هنوز تو علت فرستادنم به اونجا موندم، کاش علتش رو بهم میگفتی!

پارت هفتاد و یک

دو ساعتی از رفتن ماکان گذشته بود ولی خبری ازش نشد  
نگرانش شده بودم شالی رو سرم انداختم و کتم رو پوشیدم  
در رو باز کردم و سرکی کشیدم

خبری ازش نبود در رو بستم و از ساختمون خارج شدم و اطراف رو نگاه کردم نیم  
ساعتی کنار ساختمون ایستادم و داخل خونه برگشتم

بچه نبود که نگرانم بشم فقط وای به حالش اگه خرابکاری کرده باشه این بار  
خودم خرخرش رو میجویدم

کتم رو کندم رو مبل لم دادم کمی به در رو پنجره خیره شدم، چقدر بدون ماکان  
همه چیز بی روح بود

آه از نهادم برخاست؛

چه بی خبر دلم رو باخته بودم!

لگدی به زمین زدم و وارونه رو مبل لم دادم، موهام از مبل سرازیر شد، از بیکاری  
شروع به تاب دادن موهام کردم، ولی سرم گیج و چشمم گرم شد و کم کم خواب  
مهمان چشمم.

---

#ماکان

کلید رو انداختم و در رو آرام باز کردم با دیدنش تو اون وضعیت خندم گرفت.

روی مبل دراز کشیده بود ولی سرش از مبل آویزون بود و به جاش یکی از پاهاش  
رو بالای مبل انداخته بود، کلا سر و ته خوابیده بود

در رو بستم و خرید ها رو تو یخچال گذاشتم بالای سرش ایستادم

تو هر زاویه ای خو شکل بود، خم شدم و دستم رو به صورت صاف و سفیدش نزدیک کردم ولی طولی نکشید که دستم رو گرفت و تا بفهمم چی شد به دیوار کوبیده شدم و به زمین افتادم.

با درد خودم و رو بالا کشیدم و به چهره ی ریلکس و خبیثش نگاه کردم، با چشای ریز شده پرسیدم

– فهمیدی منم و این کار رو کردی؟

نیشخندی زد و سری تکون داد، ابرو توهم کشیدم و گفتم

– پس این کار چی بود؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت

- پنج ساعت نیستی! کجا بودی؟

متعجب گفتم

- باید بدونی کجا بودم؟

سری تکون داد که شونه ای بالا انداختم

- به خودم مربوطه سعی کن تو کارام دخالت نکنی!

زیر چشمی نگاهش کردم، فکر کردم الان عصبی میشه و بهم حمله میکنه ولی به مبل تکیه داد و گفت

- باشه به شرطی که تو هم تو کارای من دخالت نکنی!

مشکوک گفتم - منظورت چیه؟

پوزخندی زد و از جاش بلند شد و طرف اتاقش رفت

- صبر کن ببینم منظورت چی بود؟

وقتی جوابی نداد تو به حرکت جلوش وایسام و با اخم سوالم رو تکرار کردم  
- گفتم منظورت چی بود؟

یقم رو گرفت و از زمین کندم، بین زمین و هوا معلق بودم، حرصی بهش نگاه  
کردم

بکش ما کان وقتی یکی قوی تر از خودت رو انتخاب میکنی باید انتظار همچین  
چیزی هم داشته باشی!

چشای سرخش سرخ تر شده بود و این نشان عصبانیتش بود ناخاسته لبخندی رو  
لبام نشست که عصبی تر شد و ولم کرد

قشنگ پهن زمین شدم

دیگه داشت عصبیم میکرد، قبل از این که من از عصبانیت منفجر بشم اون منفجر  
شد، با صدای بلند داد زد

— منظورم اینه که هر رفتاری ازت ببینم دقیقا همون رفتار رو ازم میبینی! مفهوم  
شدددد؟!؟

عصبی تر از اون داد زدم

- تقصیر منه رفتم کل شهر رو گشتم که برات خون پیدا کنم، خیلی قدر شناسی!

گیج نگام کرد یهو ترسیده اطرافش رو نگاه کرد و گفت

- تو که اون کار رو نکردی؟! ها؟

با بدجنسی تمام گفتم - چرا دقیقا همون کار رو کردم! وای برای اینکه راحت باشی  
خونش رو کردم توشیشه و برات آوردم!

همون طور که انگشت اشارش رو به طرفم گرفته بود بدون حرف دهانش باز و  
بسته شد.

- ت.. و.. ماکان چی کار کردی؟

پوزخندی زدم و به طرف مبل رفتم، حسابی خسته بودم، همون جا رو مبل دراز کشیدم و گفتم

- به نفعته همین حالا بری بخوریش.

صدایی ازش نیومد، چشم رو کمی باز کردم ناباور و دلگیر نگام میکرد.

بدون حرف به اتاقش رفت و در رو به هم کوبید، پفی کشیدم و از جا بلند شدم

در اتاقش روباز کردم رو تخت دراز کشیده بود و به سقف اتاق نگاه میکرد

کنارش نشستم و بالش زیر سرش رو تکیه گاه ارنجم قرار دادم

- چی شده اسا؟ باید بهت یاد اوری کنم که یه خون اشامی؟

جوابی نداد

- اسا با توام ، همین الان بلند میشی و اون خون رو میخوری!

سرش رو به طرفم برگردوند و پر بغض گفت

- ماکان برام تموم شدی! با این کارت دیگه پیشت نمیمونم!

کج خندی زدم، بسش بود! باید قبل از از دست دادنش همه چیز رو بهش میگفتم!

سرم رو نزدیک کردم و موهایش رو بو کشیدم

- پاشو قبل از اینکه دوباره وسوسه بشم خون ها رو بخور! کلی پول بابتش دادم!

نگران نگام کرد - ماکان تو چیکار کردی؟

لبخندی زدم

- نترس از بیمارستان خون خریدم البته با پول زیاد.

ابرو هاش بالا پرید و به طرفم چرخید

- راست میگی ماکان ؟ یعنی آدم نکشتی؟

خیره ی لباش گفتم

- بلند شو که این بار به جور دیگه خونت رو میمکم.

اخمی کرد و ازم فاصله گرفت و با پوزخندی گفت — دیگه نمیتونی به خراش هم روم بندازی، اون بار میخواستم بفهمم چی تو سرته!

سر جاش خوابیدم و چشم رو ریز کردم

- تو منتظر چیز دیگه ای بودی؟

احساس کردم تو چشاش شعله ای از آتش روشن شد!

ولی کم کم شعله خاموش شد و جاش رو خبثت گرفت

بدون حرف از اتاق خارج شد چرا یادم رفته بود باید از این دختر ترسید!

پارت هفتاد و دو

#آسا

در رو به هم کوبیدم و به طرف آشپز خونه رفتم در یخچال رو باز کردم با دیدن خون های درون یخچال چیزی درونم جوشید

حس کردم کنترل رفتارم از دستم خارج شده

غیر ارادی دستام به سمت خون ها کشیده شد

یکی از بسته ها رو برداشتم و تو لیوان ریختم

بوش داشت دیونم میکرد، خدای من به خاطر دیدن این خون به این حال افتادم؟

تامل نکردم و لیوان رو سر کشیدم، و لیوان بعدی و بعد تری.

با خوردن سه لیوان هم زمان به مرز ترکیدن رسیدم.

صورتتم رو آبی زدم و از آشپز خونه خارج شدم

دلم میخواست بخوابم ولی ماکان تو اتاقم بود، به تنبیه خوب باید براش انتخاب میکردم.

البته نه الان! چون حال اصلا خوب نبود، عرق کل وجودم رو فرا گرفت و از تیر کمرم حرکتش رو حس میکردم.

خودم رو روی مبل انداختم و همون جا دراز کشیدم

چشام رو بستم، حالم به قدری بد بود که انتظار مرگ رو کشیدم، چشام رو باز کردم دنیا دور سرم میچرخید

هر لحظه بدنم داغتر میشد چشام نوری برای دیدن ندا شت سرم سنگین شد و حس کردم از هوش رفتم!

با اینکه چشام بسته و دستام بی حرکت و سنگین شده بود ولی همه ی اطرافم رو حس میکردم

همچنین حال زارم رو که هر لحظه بد تر میشد؟ ولی چرا نمیردم؟

چرا با وجودی که جسمم از کار افتاده باز هم فشار و درد رو حس میکنم؟

صدای نگران ماکان خط انداخت روی افکارم؟ نگرانم شده؟

- آسا خوبی؟

چرا بدنت خیسه؟

چی شدی؟

آسا جان! عزیزم خوبی؟

چرا جواب نمیدی؟

مگه اینکه بمیرم دو کلمه محبت امیز از این در بیادا!

نایی برای مسخره کردنش نداشتم و گر نه میدونستم چیکارش کنم!

اما صداش رفته رفته کم تر شد و به طور کامل از هوش رفتم.

ماکان#

برای اولین بار ترس رو با تمام سلول های بدنم حس کردم  
فکر از دست دادنش آتشی یه قلبم انداخت که کل وجودم رو از هم پاشوند.  
بدن بی جونش رو تو بغل گرفتم داغ داغ بود از داغیش بدنم از روی لباس سوخت  
و کمی از خودم فاصله اش دادم.

نبضش رو گرفتم به سرعت و قدرت باور نکردنی میزد؟

خودم رو سرزنش کردم نباید مجبورش میکردم خون بخوره!

از جام بلند شدم و تو بغلم گرفتمش

به طرف حموم حرکت کردم

شیر آب رو باز کردم، ترسیدم زیر آب سرد بگیرمش و به خاطر داغی بدنش قلبش  
بایسته!

کناری ایستادم و آب گرم و سرد رو هم زمان باز کردم تا آب ولرم رو به سرد بشه.

خودم هم همراهش زیر آب قرار گرفتم ، کف حموم نشستم و بدنش رو زیر دوش  
نگه داشتم.

آبی که به بدنش میخورد داغ میشد و به زمین میریخت.

شاید عجیب بود ولی احساس میکردم بدنش رو به داغتر شدن میره!

دوباره عاجزانه اسمش رو صدا زدم

— آ سا پا شو، خواهش میکنم، بدون تو نمیتونم این دنیا رو تحمل کنم خواهش  
میکنم چشات رو باز کن!

داغی اشکام رو روی صورت خیس از آبم حس کردم

- منه بی احساس دارم گریه میکنم بازم نمیخواهی بیدار شی؟

قول میدم دیگه اذیت نکنم خواهش می کنم چشای قشنگت رو باز کن!  
ولی خیال بیدار شدن نداشت، اینقدر زار زدم که همون جا کنارش به خواب رفتم

#آسا

چ شام رو اروم باز کردم، آب با سرعت روی بدنم میریخت و میان دستانی ا سیر بودم.

چشام رو ماکان ثابت موند کل بدنش خیس بود و آب از سر و روش میچکید.  
چشاش بسته بود ، چرا اینجا خوابیده؟

دستام رو بلند کردم و رو صورتش گذاشتم دمای بدنش معمولی بود  
با برخورد دستم به صورتش چشاش رو باز کرد ، با بهت پلکی زد و چیزی نگذشت  
که تو آغوشش پرس شدم.

- چی شده؟ ولم کن! چقدم احساساتی میشه!

ولم کن بابا!

با لبای پر از خنده ولم کرد - دختر چت شد چرا داغ کردی؟

از بس داغ بودی حس کردم الانه که آتیش بگیری!

صاف نشستم و صورتم رو زیر دوش آب قرار دادم! حس کردم هنوز هم کمی بدنم  
داغه!

چشام رو بستم و اجازه دادم خنکای آب با سخاوت گرمای درونم رو از بین بیره!

ولی حس عجیبی داشتم حسی شبیه دو سال پیش، ولی.... خیلی قوی تر.

احساس میکردم همه ی قدرت هام برگشتن شاید هم چند برابر ولی مگه میشد!  
یعنی خوردن خون باهام این کار رو کرد؟

متعجب چشام رو باز کردم و به عقب هلش دادم



زیر نگاه آتشینش تاب نیاوردم و از جا بلند شدم

در حموم رو باز کردم و خودم رو انداختم بیرون در حالی که اب از سر و روم میچکید به طرف اتاقم رفتم.

پارت هفتاد و سه

حولم رو برداشتم و وارد حموم اتاق خودم شدم، لبام رو گندم و زیر دوش آب یخ ایستادم، چرا آتش درونم خاموش نمیشد؟

چرا اروم نمیشدم؟

چرا دوباره قدرت هام برگشتن؟

با فکر اینکه هام دوبار به ماموریت بفرستم تنم لرزید!

اصلا دوست نداشتم از ماکان جدا شم!

کم کم داغی بدنم رفت، تا به حال این قدر از آب خنک لذت نبرده بودم!

شیر آب رو بستم و حولم رو دور تنم پیچیدم

از حموم خارج شدم و روی تخت نشستم نقطه به نقطه ی بدم خسته و کوفته بود دلم به خواب عمیق و آروم میخواست.

از جام بلند شدم و تاپ و شلوارکی راحت پوشیدم حوله رو دور موهام پیچیدم و روی تخت دراز کشیدم

چراغ روشن اتاق وی مخم رژه میرفت دلم خواست با نیروم منفجرش کنم

با این فکر لبخندی رو لبام نشسته این خونه برام زندان بود باید برمیشتم گیلان و تو جنگلاش انرژی رو تخلیه میکردم

هم اینکه باید هام رو میدیدم وای به حالش اگه نقشه برام کشیده باشه!

به هیچ وجهی حوصله به ماموریت دیگه رو نداشتم.

چ شام رو رو هم گذا شتم که صدای در بلند شد و ماکان وارد اتاق شد، خجالت میکشیدم تو چشاش نگاه کنم

چشام رو باز نکردم ، کنارم روی تخت نشستم گرمای نفسش روی صورتم اجازه ی بیشتر نقش بازی کردن رو بهم نداد

چشام رو باز کردم لبخند از رو لباش محو شد

- آسا چشات چی شده؟

ابروهام بالاپرید

- یعنی چی؟ مگه چی شده؟

دوباره لبخند به لباش برگشت

- رنگ چشات رو عوض کردی؟

چشمکی زد

- همون رنگ سرخ خیلی خوشگل بود.

نگران شدم

- مگه این رنگ قشنگ نیست؟!

خندید

— خوب پارتی بازی کردی، چند رنگ رو مخلوط کردی و باهاش یه رنگ شگفت انگیز ساختی! معلومه که خوشگله!

نگاش رو تو صورتم چرخوند و ازم فاصله گرفت

دستش رو زیر پام انداخت و از تخت جدام کرد، حوله از دور موهام باز شد و رو زمین افتاد!

- چیکار میکنی؟

خندید و با یه فکر شیطانی خواست ولم کنه که دستام رو دور گردنش حلقه کردم  
چیزی نگفت ولی چشاش پر از تعجب شد، لبخندی که خواست رو لبام بشینه رو  
مهار کردم دیگه نمیتونست افکارش رو ازم پنهون کنه!  
از اتاق خارج شد و به طرف اتاقش راه افتاد سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و  
گفتم

- با خوردن اون خون خیلی چیزها تو بدنم تغییر کرده یکیش هم رنگ چشامه!  
سر جاش ایستاد و تو چشام نگاه کرد  
- یعنی رنگش رو عوض نکردی؟  
سری تکون دادم

- بزارم زمین خودم هنوز ندیدم چه شکلی شده!  
چشاش برقی زد و گفت

- پس من قبل از تو دیدمش، باید بگم رویایی شدی.  
کنجکاو شدم  
- بزارم زمین!  
محکم تر گرفتم

- صبر داشته باش دختر تو اتاق آینه هست!  
در اتاق رو با پا هل داد

جلوی آینه گذاشتم زمین، برگشتم و از آینه نگاهی به خودم کردم رنگ چشام قرمز  
تیره شده بود طوری که از دور به سیاهی میزد و رگه هایی از رنگ قرمز ابی و  
بنفش جلوه ی خاصی بهش داده بود  
پلکی زدم و رنگ چشام رو قرمز کردم

اها حالا شد من به این رنگ عادت کردم همین بهتره  
به طرف ماکان برگشتم ، با چشای ریز شده گفت  
- دیگه چه تغییراتی کردی!؟

به طرف مبل تکی اتاقش رفتم و نشستم، مردد بودم باید بهش میگفتم؟  
جلوم ایستاد و مشکوک گفت  
- چرا حرف نمیزنی؟

نگاش کردم - نیروهام برگشتن درست مثل دو سال پیش.  
ابرویی بالا انداخت

- مگه دو سال پیش چه نیرویی داشتی؟  
خندم گرفت از جام بلند شدم

- باید بریم گیلان اونجا بهت نیروهام رو نشون میدم! فعلا شب بخیر!  
به طرف در حرکت کردم که بازوم رو گرفت و با اخم گفت  
- کجا؟ یادت رفته که برای چی باهام اومدی؟

برگشتم و نگاش کردم  
- نه چرا باید یادم بره!

لبخندی محوی زد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد  
- پس ازم فاصله نگیر، وقتی کنارمی خیلی آرومم.

کمی نگاش کردم حقیقت این بود که وجود اون هم به من آرامش میداد  
سری تگون دادم که لبخند خبیثی زد و با یه حرکت پرتم کرد رو تخت  
با عصبانیت سر جام نشستم خوبی به این کلاغ نیومده

- ماکان قدرت نمایی نکن منم بلام جوابت رو بدم!
- به سرعت کنارم قرار گرفت و با خنده گفت
- مثلاً میخوای چی کار کنی؟
- پوزخندی زدم و از جلوی چشاش غیب شدم هاج و واج اطراف رو نگاه کرد
- آسا چی شدی؟ نکنه بخار شدی؟ مگه هنوز داغ بودی؟
- خودم رو ظاهر کردم و کج خندی زدم!
- ابرویی بالا انداخت و گفت
- بعدی لطفا!
- خندیدم - همین بسه!
- اخمی کرد
- نه آسا دیگه چه کارایی میتونی بکنی!
- دراز کشیدم و چشمام رو بستم
- تغییر قیافه، ذهن خوانی،
- چشمام رو باز کردم
- ...در ضمن من ضد آتیشم و اینکه میتونم شبهه هایی شکل خودم درست کنم!
- دهانش باز مونده بود
- آسا یعنی میتونی جلوی نیلا رو بگیری؟
- خوب آره
- صورتتم رو گرفت و به طرفش برگردوند
- پس بیا برگردیم!

پارت هفتاد و چهار

صورت‌م رو گرفت و به طرفش برگردوند

- پس بیا برگردیم!

میدونستم همچین پیشنهادی میدی، دلم میخواست کاری برایش انجام بدم که بهم افتخار کنه!

سرم رو به نشانه‌ی مثبت تکون دادم که لبخندی رو لباش نشست و فاصله رو پر کرد

قدرت پس زدنش رو نداشتم، خودم هم بهش نیاز داشتم بعد از دقیقه‌ای ازم جدا شد و با چشای پر از عشق نگام کرد، این بار اشتباه نگرده بودم

من این پسر یه دنده و کله شق رو دوست داشتم

با تموم بی فکریاش و قدرت طلبی هاش

- آسابرای همیشه مال من میمونی؟

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که حضور کسی رو تو اتاقم حس کردم

سرم رو برگردوندم ماکان هم نشست و به پشت سرش نگاه کرد

با دیدنش اینجا دلم ریخت و ترسیده نگاش کردم

ماکان بلند شد و جلوی هام ایستاد و گفت

- تو کی هستی؟

هام لبخندی زد و گفت

- فرشته‌ی نجات تو!

- منظورت چیه؟

نگاهی به من کرد و چاقویی شمشیر مانند از جنس آتشی سبز و عجیب در دستش ظاهر شد.

اب دهانم رو قورت دادم، من این هام رو نمیشناختم چی تو فکرش بود؟

- هام این شمشیر چی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که شمشیر رو به طرف ماکان پرتاب کرد، حس کردم قلبم منفجر شد، باورم نمیشد، اون چیکار کرد!؟

جرات برگردوندن سرم و نگاه به ماکان رو نداشتم، ترسیدم چیزی ببینم و از غم بمیرم.

با تمام این وجود سرم رو برگردوندم با چیزی که دیدم روح از بدنم پر کشید و از هوش رفتم.

---

چشام رو به سختی باز کردم و به اطرافم نگاه کردم، جایی آشنا بودم.

آشنا تر از هر جا و مکانی، ولی دیگه این کلبه رودوست نداشتم

هام باهام چیکار کرده بود؟

با ماکانم چه کرد؟

با فرو کردن شمشیر عجیبش تو قلب ماکان اونو به یه چوب خشک و سیاه تبدیل کرد.

باورم نمیشد هنوز تو شوک بودم

ولی چرا؟

چرا ماکانم رو کشت؟

چرا تنها دلخوشیم تو این دنیا رو ازم گرفت؟

اینا همش خوابه!

آره همینه ماکان نیمیره!

ولی چیزی درونم فریاد میزد، خودت رو گول نزن، اون مرده

هام جلوی چشمت جونش رو گرفت!

از نفرت لبریز شدم! من هام رو میکشتم!

نمیداشتم یه لحظه ی دیگه هم زنده بمونه!

به سرعت از جا بلند شدم و از کلبه خارج شدم، شب بود و صدای حیونها و پرنده

ها رعب و وحشت عجیبی تو وجودهر کسی می انداخت

ولی نه تو وجود من!

منی که از نفرت پریم!

منی که منتظر دیدن تباه کننده ی زندگیم و از پا در آوردنش!

ولی خبری ازش نبود، با زانو روی زمین افتادن و نعره ای از درد کشیدم.

به قدری صدام بلند و پر از درد بود که جنگل از ترس سکوت کرد!

هیچ صدایی شنیده نمیشد انگار همه حیوانات از ترس مرده بودند!

و دوباره صدای نعرهای من بود که سکوت شب رو میشکست!

اینقدر نعره زدم که صدام دیگه بالا نمی اومد و جون از تنم رفت!

ناتوان روی زمین وا رفتم

- هام چه گناهی کرده بودم که باهام این کار رو کردی؟

حضورش روبروم حس کردم، نگاش کردم، با نفرت نگام رو بین چشای سیاهش

گردوندم و گفتم

- چرا؟

خندید



- پس دوباره درست انتخاب کردم! تو عاشقش بودی!

دندون ساییدم

خواستم به طرفش حمله کنم که ذهنم رو خوند و دستاش رو به نشانه ی ایست جلوم گرفت.

- آسا باید حرف بزنیم!

نایی برای فریاد زدن نداشتن با تن صدای آرومی گفتم

- خفه شو! از صدات متنفرم! فقط دلم میخواد بمیری!

باز لبخند زشتش بود که نفرت رو تو وجودم چند برابر کرد!

قدمی جلو گذاشت و گفت.

- فکر کشتن من رو از سرت بیرون کن چون توانش رو نداری! اگه هم داشته باشی با این حالت نمیتونی کاری کنی!

اشکام شروع به باریدن کرد تا شاید قلبی که از غم دون وجودم سنگ بسته بود رو آروم کنه!

ولی اشک قادر نبود توانش رو نداشت این قلب سنگی رو آب کنه!

به زور از جا بلند شدم و به هام پشت کردم با قدم هایی که از لاکپشت هم آهسته تر بود به طرفه خونه حرکت کردم.

..صبر کن آسا باید ماموریتت رو بهت بگم!

پوزخندی رو لبام نشست

- برو بمیر هام هیچ ماموریتی برات انجام نمیدم، حتی اگه تیکه تیکه م کنی!

صدای خندش بلند شد

- افرین دختر هر لحظه از انتخابم مطمئن تر میشم!

سعی کردم قدم هام رو تند تر بردارم  
- هام من برمیکردم ولی نه برای ماموریت برای کشتن تو!  
به ثانیه ای نکشد که جلوم ایستاد و مانع حرکتش شد  
- اگه بری دیگه هیچ وقت ماکان رو نمیبینی!  
با چشمای بی روح نگاهش کردم  
- فکر نکنم بتونی اون چوب خشک رو به زندگی برگردونی!  
جدی شد - ببین آسا یه چیزایی هست که باید بدونی!  
تو از خیلی چیزها بیخبری!  
باید بهت بگم ماکان یک ساله که مرده!  
گیج بهش نگاه کردم - منظورت چیه؟  
لبخندی زد - کسی که تو عاشقش شدی ماکان نیست و الان هم حالش خوبه!  
پس لچ نکن و بهم اعتماد کن  
به طرف کلبه حرکت کرد  
— بیا تو باید خیلی چیزها رو بهت بگم و مهمتر از همه علت فرستادن به جنگل  
امازون رو.  
پارت هفتاد و پنج  
حرف هاش کنجاوم کرد! یعنی چی ماکان یک ساله که مرده؟!  
دنبالش رفتم با چند برابر شدن قدرتم، قدرت ذهن خوانیم هم بیشتر شده بود و  
نمیتونست گولم بزنه!  
در کلبه رو باز کرد و وارد شد، دنبالش رفتم روی مبل نشست  
روبروش نشستم و تو چشاش زل زدم خندید

— میدونم قدرتت از منم بیشتر شده ولی من یه قدرتایی دارم که تو حتی یه ذره اش هم تو وجدت نیست.

مثلا من از خیلی اتفاقها باخبر میشم ولی تو نه یکی از این اتفاقها که که مربوط به تو و ماکان هست رو بهت میگم

به مبل تکیه داد

- بزار از اول داستان بهت بگم تا بهتر بفهمی

در مورد یه امپراتوری توی دنیای خون آشام ها؟

دنیایی که از ما جداست درست مثل زمرد و تاریکی!

دنیایی به نام آذرخش که شامل یه امپراطوری بزرگه!

پادشاه و ملکه آدمایی خوبی بودن ولی صاحب فرزند نمیشدن تا اینکه بعد از سالها انتظار خدا بهشون یه بچه داد یه بچه ی خوب به مهربونی پدر و مادرش

ولی قدرت طلب و کله شق!

به اسم وهرام

پشت حرفش خندید و گفت

- این خصوصیات تو رو به یاد کسی نمی اندازه؟

اخمام تو هم شد

- معلومه که میندازه!

چرا هی به یاد ماکان میندازیم. تضمین نمیکم بتونم آروم بشینم و همه ی حرفات رو گوش بگیرم، شاید کنترلم رو از....

— باشه فهمیدم ولی به نفعته تا آخرش گوش بگیرم، البته اگه میخوای نشونه ای از ماکان پیدا کنی!

نفسش رو آزاد کرد و ادامه داد

- داشتم میگفتم ولی پادشاه یه برادر کوچکت از خودش داشت که طماع بود، جا و مقام پادشاه رو میخواست و از اینکه پادشاه پسر دار شده ناراحت بود سالها گذشت پسر بزرگ شد ولی همراهش نقشه های عموش هم بزرگ و بزرگتر! عموش تصمیم گرفت دخترش رو عقد وهرام در بیاره ولی وهرام دختر عموش رو نخواست و کینه ی عمو نسبت به برادر زاده بیشتر شد.

تا اینکه نقشه شومی کشید

و اون نقشه کشتن وهرام بود ، ولی تو دنیایی که بودن نمیشد اونو کشت چون او جادوانه بود!

اما اگه از این دنیا به دنیای دیگه منتقلش میکرد کشتنش راحت میشد.

تصمیم گرفت از قدرت جادوگرا استفاده کنه و روح وهرام و از تنش بکشه بیرون و وارد دنیای دیگه کنه!

که موفق هم شد وردی روی ظرف غذای وهرام توسط جادوگر خونده شد!

وهرام با خوردن اون غذا به یکباره از هوش رفت و روح از تنش جدا شد.

جادوگر موفق شده بود ولی نمیدونست روح وهرام وارد بدن کی شده!

چون وقتی روح از بدنش جدا میشد وارد بدن کسی که همون لحظه از دنیا رفته بود میشد و پیدا کردن چنین شخصی مشکل بود.

و حالا میرسیم به ماکان! همون طور که گفتم ماکان یک ساله که مرده، او تو جنگ با سانبار کشته شد سانبار بعد از کشتن ماکان جسدش رو ول کرد و رفت ولی به محض رفتنش روح وهرام وارد بدن ماکان شد.

حالا فهمیدی چرا میگم عشق تو ماکان نیست؟

کسی که تو عاشقش شدی وهرام شاهزاده ی امپراطوری آذرخشه!

ولی تو اونو با بدن ماکان دیدی! در صورتی که ظاهر وهرام با ماکان خیلی فرق داره!

وقتی روح وهرام وارد بدن ماکان شد همه چیز رو از یاد برد و از هویت اصلیش چیزی به خاطر نمی آورد

فکر میکرد واقعا ماکانه ولی تو خلق خوش نمیتونست تغییری ایجاد کنه!

ماکان هم مثل رایان یه شخص خوش گذران بود ولی از وقتی که روح وهرام وارد بدنش شد کل اخلاقیاتش عوض شد و همونی شد که تو میشناسی! یا بهتر بگم میشناختی!

- با این که هضم حرفات سخته ولی چشات میگه راست میگی!

من به ماکان یا وهرام بودنش کاری ندارم، میخوام بدونم چرا اونو کشتی؟  
هر کسی که بود دوشش داشتم!!

خندید

- میدونم دوشش داشتی! اصلا برای همین فرستادمت به امازون! برای اینکه عاشق هم بشین!

پوزخندی زدم

- و بعدش اونو بکشی؟!!

- وای دختر چقدر عجولی! ولی اگه بین حرفام نمیپزیدی داشتم همه چیز رو بهت میگفتم!

- بگو ادامشو!

وهرام تو بدن ماکان به زندگیش ادامه داد در حالی که بدن خودش طلسم شده و بی حرکت مونده بود ، همه ی علایم حیاتی توی بدش بود ولی هیچ حرکتی نمیکرد پادشاه و مکه خیلی ناراحت بودن اتاق مخصوصی براش درست کردن و بدنش رو اونجا قرار دادن و منتظر موندن وهرام بیدار بشه!

برادر پادشاه احساس خطر کرد چون با مردن ماکان روح به بدن وهام برمیگشت.  
به خاطر همین به جادوگر دستور داد روح وهام رو پیدا کنه و اونو بکشه!  
- یعنی الان وهرام به بدن خودش برگشته! به هوش اومده!؟

سری تکون داد - اره

داشتم میگفتم جادوگر بعد از چند ماه گشتن وهرام رو پیدا کرد و برای اینکه  
نزدیک وهرام باشه باید خودش رو جایگزین یکی از اطرافیانش میکرد.

و اون کسی نبود جز نیلا!

جادوگر نیلا رو کشت و خودش رو به جای اون جا زد و با وسوسه کردن رایان  
اونو با خودش همراه کرد تا بتونه ماکان رو با جادو از بین ببره! طوری که نتونه  
به بدنش برگرده!

ولی همون طور که گفتم من فرشته ی نجاتش شدم و با کشتن او روحش رو آزاد  
کردم نا به بدنش برگرده!

چشام رو بستم و به صندلی تکیه زدم ، آه پر حسرتی کشیدم

من بدون اون نمیتونستم به زندگی ادامه بدم

با خشم چشام رو باز کردم

- چرا با دل من بازی کردی؟ من بدون اون چه کنم؟ چه طور زنده بمونم؟

با زاری ادامه دادم

- چرا منو وارد این بازی کردی؟

پارت هفتاد شش

لبخندی زد و گفت — برای اینکه به خاطر زنده موندن عشقت به این ماموریت  
بری!

- چی؟

نگاه دزدید و گفت

— تو به اذرخش میری و تو مسابقه ای که پادشاه برای انتخاب محافظ برای شاهزاده گذاشته شرکت میکنی و برنده میشی!

یادت باشه تو این مسابقه همه ی قدرتت رو به نمایش نمیزی، فقط به اندازه ای قدرت نمایی کن که باهات بتونی مسابقه رو ببری!  
- محافظ؟!

— متاسفم آسا مجبور بودم کاری کنم بهش وابسته بشی وگرنه به این ماموریت نمیرفتی!

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم

— چرا باهام صادق نبودی؟

مطمعنا برای نجات مردم این کار رو میکردم ولی حالا چه طور کنار کسی که عاشقش هستم نقش محافظ رو بازی کنم!

- اگه وهرام رو وارد زندگیت نمیکردم نیهاد از دلت بیرون نمیرفت و این ماموریت رو قبول نمیکردی!

همین طور که گفتم من خیلی چیزها میدونم که تو از اون بی خبری!

— هام تو ضربه ی بزرگی بهم زدی اصلا حالم خوب نیست، خودم رو یه شکست خورده میبینم!

نمیدونم دلم پیش ماکانه یا وهرام!

تو چیکار کردی باهام؟ با اینکه میدونم ماکانی نبوده ولی بازم دلم بی قرارشه!

- اسا این سرنوشتیه که برای تو نوشته شده من بی تقصیرم.

پوزخندی زدم

- تا کی باید محافظش باشم؟

- تا وقتی که دشمنانش نابود بشن شاید برای همیشه!  
با چشمای به خون نشسته نگاش کردم، بی توجه به نگاهم گفتم  
- برای اینکه ماموریتت رو شروع کنی اول باید جادوگر یا همون نیلا رو بکشی!  
و بعد از اینکه به آذرخش رفتی، عموی وهرام رو بکشی!  
اینا رو برای به قدرت رسیدن وهرام نمیگم  
برادر امپراطور شخصیه که خون های زیادی ریخته واگه امپراطور بشه دنیا شون  
نابود میشه!  
پس باید این دو کار رو انجام بدی!  
حلقه ای به طرفم گرفت  
- این حلقه رو دستت کن!  
حلقه رو ازش گرفتمو تو دستام انداختم  
- با این حلقه هر جا خواستی می تونی بری حتی به دنیا های دیگه ولی فعلا برای  
همین جا ازش استفاد کن به امزون برو نیلا رو بکش  
بعد برگرد همین جا تا بهت بگم چه کار باید بکنی!  
به طرف در حرکت کرد که صداش زدم  
- هام؟  
ایستاد و گفت  
- نه اون تو رو یادش نیست! میخواستی همین رو بپرسی؟  
آهی کشیدم  
- هام اگه منو به یاد نیاره نمی بخشمت!



چیزی نگفت دلم خواب میخواست ، انگشتر رو لمس کردم و خونه ی خودم رو تصور کردم ولی کار نکرد.

- چرا این انگشتر کار نمیکنه؟

سرش رو به طرفم چرخوند

- اسم جایی رو که میخوایی بری بلند بگو!

پشیمون شدم دلم خواست به خونه ی ماکان برم

- خونه ی ماکان!

طولی نکشید که دریچه ای روبروم باز شد و محیط خونه ی ماکان جلوم قرار گرفت.

از دریچه رد شدم حالا تو خونه ی ماکان بودم

برگشتم و به دریچه نگاه کردم ولی خبری ازش نبود

نگاهم رو به اتاق ماکان دادم ناخواسته به طرف اتاق کشیده شدم

در اتاق رو باز کردم خبری از جسد نبود، خودم رو روی تخت انداختم

دلم میخواس هر چه زود تر وهرام ببینم و بفهمم ظاهر خودش چه شکلیه ولی هر چه بود دلم برای ماکان تنگ میشد

شاید اون یک ساله که مرده ولی من به موهای شلخته و چشای سیاهش عادت کرده بودم.

تو دلم از سانیار متنفر شدم، کاش میتونستم یه درس حسابی هم به اون بدم!

قلبم بین وهرام و ماکان درگیر بود!

چکی تو گوشم زدم دختر دل خوش نباش اون حتی تو رو یادش نیست اون وقت تو به چه چیزهایی فکر میکنی!

خواستم چشم رو ببندم ولی نتونستم، باید همین الان به آمازون میرفتم، فقط خدا کنه راحت بتونم نیلا رو پیدا کنم.

برای پیدا کردنش باید چه میکردم!؟

اون بعد از بلایی که میخواست سر ماکان بیاره غیب شد!

آره خودش باید خودم رو شبیه ماکان کنم

سر جام نشستم نگاهی به انگشتر کردم!

- ویلایی کارن!

دریچه باز شد از جام بلند شدم و چشمام رو بستم قیافم رو به شکل ماکان تغییر دادم و از دریچه رد شدم

در ویلا روباز کردم و وارد شدم ، چند قدم برداشتم به پذیرایی رسیدم

کارن ، نیهاد و تینا روی مبل نشسته بودن و قهوه میخوردن!

- سلام

نگاه متعجب همه به طرفم کشیده شد

کارن با نگرانی به سمتم اومد و گفت

- چرا برگشتی؟ چرا حرف گوش نمیگیری پسر؟

لبخندی زدم

- نگران نباش برمیگردم فقط یه کار نیمه تموم دارم باید انجامش بدم بعد میرم!

- چه کاری پسر؟ آسا کجاست؟

دلم به حال کارن سوخت اگه میفهمید ماکانی در کار نیست چه حالی میشد!؟

- آسا همرام نیست! با نیلا کار دارم ، برگشته!؟

— نه خیلی سنگدله ، حتی به خاطر رایان هم برنگشت! ولی میترسم بلایی سرت بیاره.

- نمیتونه اسا قدرتای زیادی بهم داده که به راحتی میتونم بکشمش.

چشمای کارن درخشید - راست میگی؟

- آره، میشه رایان رو ببینم!

نگران گفت - چی تو سرته ماکان؟

آه ناخواسته ای کشیدم - چیزی نیست باید باهاش صحبت کنم.

- باشه تو اتاق خودشه.

پارت هفتاد و هفت

مسیر طبقه ی بالا رو پیش گرفتم روبروی اتاق رایان ایستادم و نگاهی به پشت سرم کردم

کسی نبود به شکل خودم تغییر قیافه دادم و ضربه ای به در زدم

صدایی نیومد، در رو باز کردم و نگاهی به داخل کردم

روی تخت نشسته بود و با اخمای گره خورده نگام میکرد

بی توجه به نگاهش وارد اتاق شدم و در رو بستم

اخمش عمیق تر شد و گفت

- چیکار داری؟

نگام به سمت عکس رو عسلی کنار تخت کشیده شد

عکس ماکان و رایان در حالی که هر دو لبخند عمیقی روی لب داشتن ، و یه دختری که کنار ماکان ایستاده بود

ابروهام بالا پرید و عکس رو از رو عسلی برداشتم

- رایان این دختره کیه؟

صدای پوزخندش تو گوشم پیچید

- تو فکر کردی اولین دختری هستی که توجه ماکان رو جلب کرده؟

عکس روسر جاش گذاشتم و گفتم

- دوست دختر ماکانه؟

- بی خیال رو تخت خوابید و گفت

— آره ماکان تا یه سال پیش دوست دخترای رنگارنگ داشت ولی یه باره رفتارش عوض شد و هیچ کس رو تحویل نگرفت مطمئنم اینم از رو سیاست بوده هیچ کارش بدون فکر نبود.

- چرا ناراحتی ماکان که از اینجا رفت و همه چیز رو برای تو گذاشت.

پوزخندی زد و گفت

- به قیمت فراری دادن مادرم؟

این بار من پوزخند زدم

- چه مادر مهربونی، حتی نایستاد کمکت کنه کتک نخوری!

بدون حرف و خشمگین نگام کرد، معلوم بود که حرفی نداره چه طور میتونست ازش طرفداری کنه در صورتی که از چشاش معلوم بود ازش دلگیره.

— رایان میخوام یه چیزهایی بهت بگم، یه واقعیت هایی که رو دلم سنگینی میکنه و جرات اینکه به کارن بگم رو ندارم.

متعجب نگام کرد که گفتم

- ماکان مرده!

چشاش گرد شد استرس تمام وجودش رو گرفت

به زور لب زد  
- درغ نگو! چرا باید بمیره؟  
قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم  
- چیه تو که میخواستی بکشیش حالا چرا ناراحتی؟!  
سرش رو زیر انداخت  
- بگو که حرفت دروغ بود!  
امید وار نگام کرد که نگام رو گرفتم  
- متاسفم رایان دروغی در کار نیست!  
در به شدت باز شد و کارن خودش روانداخت داخل ، فرصت تغییر قیافه نداشتم  
ولی اونم تعجب نکرد انگار میدونست  
- قدمی جلو گذاشت و گفت  
- آسا منظورت چیه؟ چه بلایی سر ماکانم اومده؟  
نامید نگاهش کردم  
- کارن توگوش وایساده بودی؟  
التماس وار نگام کرد  
- حرف بزن آسا، ماکان چی شده؟  
به طرفش رفتم و کمکش کردم روی تخت بشینه! آخرش که باید میفهمید چه  
بهتر که غیر مستقیم حرفام رو شنید  
- کارن موضوع خیلی پیچیدس باید از اول برات بگم....

---

وهرام#

از پشت پلک بسته نور افتاب رو حس میکردم، بدنم دردناک بود انگار یه ماه تمام خوابیده باشم

دستی به پلک هام کشیدم و چشم رو باز کردم.

داخل اتاقی عجیب بودم با دستگاہ هایی عجیب تر، به زور نشستم و احساس کردم سخت ترین کار دنیا رو انجام دادم.

نگاهی به اطراف کردم و پاهای دردناک رو از تخت پایین گذاشتم.

خواستم بلند شم که صدای جیغ ندیمه ای توجهم رو جلب کرد

احمام رو تو هم کشیدم و با صدای بلند بهش توپیدم

- چته؟ کی به تو اجازه داده وارد اتاق بشی؟

زبانش بند اومده بود میخواست حرفی بزنه ولی نمیتونست، هی با دستاش حرکات عجیب و غریب در می آورد!

عصبیم کرد - برو بیرون دخترا! زود باش.

سری تکون داد و در پشت سرش رو باز کرد که ملکه خودش رو داخل انداخت

با دیدنم مثل ندیمه جیغی کشید و به طرفم دوید تا به خودم بیام تو بغلش اسیر شدم

از ملکه بعید بود این طور جیغ بزنه، صدای فین فینش منو به خودم آورد

- ملکه چی شده چرا گریه میکنی؟

چشام روی چند تار موی سفید روی سرش ثابت موند!

کی موهاش سفید شد که من ندیدم!

صدای باز شدن در اتاق فرصت فکر کردن بیشتر رو بهم نداد

این بار پادشاه با چهری شاد و چشای خیس تو درگاه در ظاهر شد اینجا چه خبر بود؟

#آسا

با دیدن حال کارن غم عالم تو دلم ریخت  
با حالی خراب به دیوار تکیه داده بود و با خودش حرف میزد  
کنارش نشستم و دستام رو رو شونه هاش گذاشتم نگام کرد قطره های اشک از  
چشاش جاری شد!

آروم باش کارن ، تو یه انسان قوی هستی میدونم که میتونی!  
با صدای آرومی گفت - سانیار رو میکشم، میکشمش!  
حق داشت اون پسرش رو کشته بود تو جوابش حرفی نزدم و به طرف رایان  
برگشتم شوکه به دیوار نگاه میکرد  
روبروش ایستادم  
- رایان کمک کن جادوگر رو پیدا کنم!  
با چشای سرخ بهم نگاه کرد هنوز تو چشاش تردید بود  
- رایان منو ببر پیش جادوگر تا بهت ثابت کنم اون نیلا نیست!  
مادر تو به دست همین جادوگر کشته شده!  
از فرارش هم معلوم بود که اون مادرت نیست! یه مادر بچش رو توچنین شرایطی  
تنها نمیداره!  
سری تگون داد و گفت - دنبالم بیا  
نفس اسوده ای کشیدم و دنبالش راه افتادم، و از ویلا خارج شدیم....  
پارت هفتاد و هشت

مسیری که میرفتیم خیلی برام آشنا بود همون غاری که گرگ سفید میخواست ما رو به اونجا ببره پس همون موقع هم جادوگر اونجا منتظرمون بوده!

روبروی در غار ایستادم استرس تو صورتش معلوم بود

— رایان تو میتونی برگری! نمیخوام تو حین مبارزه بلایی سرت بیاد! کارن دیگه تحمل از دست دادن تو رو نداره!

با اخم نگام کرد

- اینقدر هم ضعیف نیستم!

لبخندی رولبام نشست رایان تو یه ساعت چقدر عوض شده بود

دیگه خبری از اون پسر چندش و حال به هم زن نبود

- باشه بیا بریم

تیکه ی چوبی برداشتم تو دستم شعله ی آتیشی درست کردم و چوب رو آتیش زدم

- آ.. سا

حواسم به رایان نبود

- نترس من قدرتای زیادی دارم ، پس فکر کردی چه طور میخوام با جادوگر مبارزه کنم!

به طرف در غار راه افتادم

- بیا!

وارد غار شدیم شعله رو بزرگ تر کردم تا راحت اطراف رو ببینم کمی جلو رفتیم خبری نشد

آخه مگه دیونس تو همچین جای تاریک و وحشت ناکی خودش رو زندونی کنه!؟

به انتهای غار که محیطی باز به اندازه ی اتاقی بزرگ بود رسیدیم



یک باره همه جا روشن شد، درست مثل کاخی زیبا و تمیز و باتمام وسایل زندگی و مبلمانی شیک ولی خبری از جادوگر نبود  
آتیش رو خاموش کردم و چوب روگوشه ای انداختم.  
کمی جلو تر رفتم رایان هم حسابی ترسیده بود.

- آروم باش رایان!

- نیلا جان چرا خودت رو نشون نمیدی نمیبینی با پسرت اومدم نکنه میترسی!  
صدای پایی از پشت سرمون اومد

بالا خره خودش رو نشون داد نگاه بدی به رایان کرد  
- چرا اینو آوردی اینجا؟ واقعا تو چه طور پسری هستی؟  
خندیدم - تو چه تور مادری هستی که رهاس کردی؟  
با اخم به طرفم برگشت

- این موضوع به تو ربط نداره ، چرا اومدی اینجا؟ چی میخوای؟  
- چیز زیادی نمیخوام فقط جون ناقابل تو رو میخوام.

پوزخندی زد

- تو فکر کردی کشتن من به همین سادگیه!

- اوه نه من همچین جسارتی نکردم! مطمئن کشتن تو به این سادگی نیست!  
پوزخندی زد و به یک باره به سمتم حمله کرد ، با دست به سینه ی رایان ضربه  
ای زدم تا ازمون دور شه!

نگران کارن بودم تحمل از دست دادن این یکی رو نداشتم.

جادوگر با ناخن هایی که حالا به اندازه ی چاقویی دراز شده بود چنگی به طرف  
صورتم انداخت ولی دستش رو تو یک سانتی صورتتم گرفتم

میتونستم همین حالا نابودش کنم ولی دلم برای قدرت هام تنگ شده بود  
میخواستم قدرت هام رو کمی بسنجم  
بدونی که دستش رو رها کنم خودم رو آتش زدم  
جیغی کشید و دستاش رو کشید رهانش کردم  
دستش سیاه شده بود و از چهرش معلوم بود حسابی درد میکشه!  
یک باره احساس کردم اعضای صورتش در حال تغییر کردنه  
بینیش دراز تر و چهرش تیره تر شد و به طور کامل یه شخص دیگه شد  
نگاهی به رایان کردم متنفر به جادوگر نگاه میکرد  
شمشیری آتشین تو دست جادوگر ظاهر شد  
نگاهی متنفر بهم کرد و گفت  
- تو که رفته بودی؟ چرا برگشتی؟  
ماکان از قدرتش گذشت تو چرا نمیگذری؟  
خندیدم - کدوم ماکان. اون مرد!  
رنگ از رخس پرید.  
- چ... چ... ی؟  
مات و مبهوت بهم نگاه میکرد ولی یک باره نعره ای از درد کشید  
نوک شمشیری از شکمش بیرون زد و با زانو به زمین افتاد  
و پشت سرش چهرهی پر از خشم رایان نمایان شد  
نفسی از سر آسودگی کشیدم. کارم رو راحت کرد  
بدن جادوگر به دودی سیاه تبدیل شد و به هوا رفت.

کارم اینجا تمام شده بود باید میرفتم

نگاهی به انگشتر کردم و گفتم

- خونه ی کارن

رایان هنوز با عصبانیت به جای خالی جادوگر نگاه میکرد

به طرفش رفتم و دستم رو پیش کمرش گذاشتم و از مسیر عبورش دادم

رایان رو در خونشون گذاشتم و مستقیم به کلبه رفتم

خبری از هام نبود ترجیح دادم همین جا شبنم رو صبح کنم

خودم رو روی تخت انداختم، طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمیدونم چقدر خواب بودم که حضور کسی رو تو اتاق احساس کردم

به سختی چشمم رو باز کردم

- بلندشو دختر وقته رفتنه!

تیز سر جام نشستم، لبخند محوی زد و روی مبل نشست به میز اشاره کرد و گفت

- پاشو صبحانتم رو بخور باهات حرف دارم!

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به دسشویی رفتم و صورتم رو شستم

پشت میز نشستم و نگاهی به آش و حلیم گرم که بخار از اونها خارج میشد کردم

اهی کشیدم — کاش منم مثل تو میتونستم هر وقت بخوام همچین سفره ای بچینم

خندید و گفت - حالا که دختر خوبی بودی این قدرت رو بهت میدم!

با چشای گرد نگاش کردم - واقعا؟

سری تکون داد که گفتم - زبانشون چی؟

— نگران نباش با ورودت به اون دنیا ناخاسته به زبان اونا صحبت میکنی درست مثل زمانی که به زمرد رفتی!

- اها یادم نبود.

صبحونه م رو خوردم و جلوی هام ایستادم

- خوب؟

به روی تخت اشاره کرد کیفی پر از وسایل بود

- اینا چیه؟

- لباس مخصوص اونجا!

چون تو مستقیم به قصر نمیری و تو رو ستای نزدیک قصر ساکن میشی ، اسم اذرخش رو که بیاری دریچه جلوی در خونه ای باز میشه که اون خونه متعلق به تو هست و چون تنهایی این نیرو رو که هر غذایی خواستی برات ظاهر بشه رو بهت میدم.

به اونجا برو و منتظر اعلامیه برای محافظ شاهزاده باش.

- باشه

— یکی از لباس ها رو بپوش بعد برو سعی کن خودت رو درگیر نکنی، اونجا مردم شری داره!

تو چشاشون نگاه نکن، نباید کسی دلباختت بشه وگرنه اذیت میشی!

- بله جناب هام فهمیدم!

به طرفم اومد و دستش رو رو پیشونیم گذاشت و نیرویی وارد بدنم کرد

دستش رو برداشت و گفت — اینم توانایی ظاهر کردن غذا

پارت هفتاد و نه

بعد از رفتن هام دوشی گرفتم و لباسی از کیف بیرون کشیدم

پف مثل اینکه دخترونه پوشیدن به من نیومده

لباسی کاملا مردونه و کهنه!

حرصی به لباس نگاه کردم و کمی بوییدمش، بوی بدی نمیداد

از دست هام!

لباس رو تنم کردم و داخل کیف سرکی کشیدم یه لباس کهنه دیگه داخلش بود

در کیف رو بستم و از رو تخت برش داشتم

به انگشتر نگاه کردم و آذرخش رو به زبون آوردم

دریچه باز شد و خونه ای چوبی کهنه تر از لباسم جلوم نقش بست

اشکام که میل شدیدی به ریختن داشت رو نگه داشتم و از دریچه رد شدم

به محض رد شدنم دریچه بسته شد نگاهی به اطرافم کردم خونه های چوبی

متفاوتی با فاصله از هم ساخته شده بود

نگاهی به کلبه ی چوبی روبروم کردم و در رو هل دادم

در با صدای بدی باز شد خوا ستم قدمی داخل بذارم که چیزی به سمت صورتم

پرتاب شد و مستقیم به صورتم خورد

برخوردش کاملا غیر منتظره بود همین باعث شد که با باسن مبارک به زمین

بخورم.

حرصی از صورتم جداش کردم ، چشمم به جمال یه مرغ سفید روشن شد

لبخند کجی بهش زدم

- ببخشید ولی باید خونت رو ازت بگیرم.

مرغ رو زمین گذاشتم و با احتیاط وارد خونه شدم با دیدن کلبه ی کثیف و خالی

از هر چیزی جیغی از ته دل کشیدم که خونه لرزید. وتیکه ای از سقف جلوی پام

رو زمین افتاد

کیفم رو گوشه ای گذاشتم و گفتم

- کاش حداقل کمی بزرگتر بود این طور خفه میشم!

طولی نکشید که خونه بزرگتر شد. چیزی که دیدم رو باور نکردم، کمی چشام رو مالوندم و دوباره به اطراف نگاه کردم

درست دیده بودم ولی چطور...

نکنه نیرویی که هام بهم داده....

رد لبخندی رو لبام نشست و دستام رو جلوم گرفتم

- یه جارو لطفا

جارویی تو دستم ظاهر شد ، راضی مشغول تمیز کردن اتاق شدم بعد از اینکه همه ی اشغالات رو بیرون شوت کردم نگاهی به سمت راست خونه کردم

- یه حموم و دوشویی شیک!

به ثانیه نکشید که ظاهر شد به زیر پام نگاه کردم زمین چوبی کثیفش یه فرش لازم داشت، یه تخت تکی گرم و نرم یه مبل تکی راحتی خوشگل و یه میز و صندلی گوشه ی اتاق گذاشتم

نگاهی به سقف کردم از بین درزه‌هاش آسمون رو میدیدم، نه نچی کردم و با یه اشاره سقف تعمیر شد و لوستر خوشگلی ازش اویزون شد.

نگاهم به طرف در چرخید چرا قفل نداشت؟

یه قفل هم به در خونه زدم و با خیال راحت خودم رو روی تخت انداختم

چرا این رو ستا این قدر قدیمی و متروکه بود؟ به جورایی ترسناک به نظر میرسید تصمیم گرفتم تو روستا چرخی بزنم از خونه خارج شدم

از بیرون هیچ فرقی با خونه های دیگه نمیکرد

در رو بستم و دستم رو روی درزش گذاشتم کاملاً محو شد مثل اینکه این خونه دري نداره.

راضی از اینکه دیگه مرغه نمیتونه وارد خونه بشه

به خونه پشت کردم و راه افتادم

گه گذاری چند نفر رو تو کوچه میدیدم راهم رو کج کردم و به طرف صدای آبی که به گوشم میرسید حرکت کردم

پایین تپه یه رود خونه بود و تعدادی مشغول شستن لباس

نزدیکشون نشدم چرا این روستا اینقدر عقب افتاده بود؟

جای دیگه ای نبود منو بفرسته؟ اصلاً اینجا چطور میفهمیدم مسابقه کی برگزار میشه!؟

ولی جدا از هر بدی که داشت جنگل انبوه هاش به دلم نشست!

یادم باشه بعدن یه چرخی تو جنگل بزنم!

به سمت خونه برگشتم، سعی کردم به قول هام به چشای کسی نگاه نکنم!

صدای دعوای چند بچه توجهم رو جلب کرد، به طرفشون رفتم، دعوا سر تیکه ای نون بود

دلم به حالشون سوخت چرا پادشاه به اینا کمک نمیکرد؟

یعنی نمیدونه کسایی هستن که اینقدر نیازمندن یا براش مهم نیست؟

- بچه ها؟

نگاه همشون به سمتم کشیده شد

دستام رو از پشت سرم بیرون کشیدم و یه سبد پر از سیب جلوشون گرفتم

- کی میاد با من سیب بخوره؟

لبای همشون به خنده باز شدو دست از سر تیکه نون خشک برداشتن.  
روی تکه سنگی نشستم و سیبی برداشتم با ابرو اشاره ای به سیبه کردم  
- اگه سهمتون روبر ندارین قول نمیدم که همشون رو نخورم!  
به ثانیه نکشید که دستشون به سمت سبد دراز شد و هر کدوم یه سیبی برداشتن.  
دختر بچه ای که از همشون بزرگتر بود متفکر نگام کرد و گفت  
- اینا رو از کجا آوردی؟ این روستا توسط جادوگر طلسم شده و هیچ درختی توش  
سبز نمیشه!  
تعجب کردم - برای چی اینجا رو طلسم کرده؟  
گازی از سبیش زد و لبخند و چشایی که برق میزد نگاهش کرد مثل اینکه خیلی  
وقت باشه همچین چیزی نخورده باشه!  
بادهانی نیمه پر مشغول حرف زدن شد  
- چون از طالعش خونده بود کسی که باعث مرگش میشه میاد و پیش ما زندگی  
میکنه! نگفتی از کجا سیبا رو آوردی؟  
چشام از حرفاش گرد شد، واقعا که جادو گر بی شعور و احمقی بوده!  
لبخندی به دختره زدم و گفتم - خوب از درختای میوه ی تو جنگل چیدمشون، فکر  
کنم طلسم باطل شده.  
لبای همشون به خنده باز شد و به طرف جنگل دویدن.  
پفی کشیدم و سعی کردم با استفاده از نیروم همه درختا رو بارور کنم.  
دنبالشون رفتم تا مطمئن بشم درختا میوه دادن!  
از دور بار میوه رو روی درختا دیدم. خوشحال و راضی به کلبه برگشتم.  
ای هام کلک پس علت فرستادنم به اینجا این بود....



## پارت هشتاد

چند روزی از اومدنم به آذرخش و زندگی تو روستا می گذشت  
روزی یه بار تو روستا چرخ میزدی تا خبری کسب کنم ولی دست خالی برمیگشتم  
تو این چند روز تغییرات زیادی تو روستا ایجاد کرده بودم ، مثلا همه خونه های  
روستا رو تمیز و زیبا کرده بودم، و زمین سرسبز و ور از گل شده بود  
اونا رو لایق این تغییر میدونستم چون به خاطری که ساحره فهمیده بود روزی من  
به اینجا پا میزارم این کار رو باهاشون کرده بود

داشتن تقاص پس میدادن پس باید براشون جبران میکردم

بین همه ی خونه ها درختای میوه بزرگ و زیبا قرار گرفته بود و زمین سنگ فرش  
شده بود و ستا از فاصله ی دور چون نگینی میدرخشید و توجه هر رهگذری رو  
جلب میکرد

نگاه همه بهم مشکوک بود و من رو به این اتفاقها مربوط میدونستن و از موندنم  
تو روستا راضی بودن.

امروز هم مثل هر روز قصد جنگل رفتن کردم کیفم رو از زیر تخت بیرون کشیدم تا  
لباس کهنه ام رو با کهنه ای دیگر عوض کنم

این بار کت چرم کوتاهی به همراه شلوار چرم و کفش سیاه اسپرتی توجهم رو  
جلب کرد

لبخندی رو لبام نشست فکر کنم وقتش رسیده باشه امروز حتما نشونه ای دریافت  
میکنم

لباس ها رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم

خودم رو غیب کردم و از خونه زدم بیرون نمیخواستم کسی با این لباس ها منو  
ببینه

بهرتر بود جلب توجه نکنم.

کوچه از همیشه شلوغ تر بود و مردم گرفتار صحبت با یکدیگه گوشام رو تیز کردم  
خبر از دیدن اعلامیه ای برای مسابقه به هم میدادن ولی چرا اعلامیه ای نمیدیدم؟!  
راهی جنگل شدم و خودم رو ظاهر کردم کسی تو جنگل نبود به سرعت خودم و به  
وسطای جنگل رسوندم خیلی از روستا دور شده بودم ولی چیزی بهم میگفت باید  
از جنگل رد بشم

به انتهای جنگل رسیدم چشمم به شهر بزرگی خورد

وارد شهر شدم شلوغ بود و هر تیپ و قیافه ای توش دیده میشد حتی موجودات  
شاخ دار با صورت های زشت

سعی کردم به ظاهرشون توجه نکنم تو کوچه خیابون های شهر دنبال اعلامیه  
گشتم تا اینکه بلاخره جمعی رو مشغول خوندن چیزی دیدم

به طرفشون رفتم و نگاهی به اعلامیه کردم

مسابقای بزرگ که سه روز دیگه تو قصر انجام میشد

ولی قصر کجا بود؟! پفی از سر کلافگی کشیدم

به شخصی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم مردی قد بلند و هیکلی که به راحتی  
چهار برابرم هیکل و چهره ی خشن و خط افتاده ای داشت. باید از او میپرسیدم؟!

نه به حتم مسخرام میکرد بی خیال این افراد شدم و ازشون فاصله گرفتم

خودم رو به پیر مرد فروشنده ای رسوندم

- پدر جان میدونید راه قصر از کجاست؟

نگاهی بهم گرد و گفت

- تو هم از اون ندید بدیدایی که برای دیدن شاهزاده هجوم بردن قصر؟

لبخند کجی زدم - اره عاشق دلباختم!

خنده ای کرد و سری تکون داد

— بین دختر جون از جاده ی اصلی برو تا به به جنگل برسی! بعد از جنگل یه شهر بزرگه که قصر تو اون شهر، ولی خودت رو اذیت نکن شاهزاده خیلی مغروره تا حالا به هیچ دختری روی خوش نشون نداده! همه میگن ممکنه مشکل جنسی داشته باشه اخه مگه میشه یه مرد اونم شاهزاده هیچ دختری دور و ورش نباشه!

از فکر پیرمرد خندم گرفت و گفتم — احتمالا همین طوره؟

ولی من میخوام برم تو مسابقه شرکت کنم نمیخوام مخ زنی کنم.

ابرویی بالا انداخت

— دخترم از من میشنوی این کار رو نکن دست و پات میشکنه علیل میشی کسی نمیگیرتا!

خندیدم - آخرش میام زن خودت میشم!

در حالی که به شدت خندش گرفته بود دستش رو به علامت برو گم شو تکون داد و گفت - اگه زنم بفهمه خونت رو میریره!

چهرم رو ترسیده نشون دادم - وای ببخشید غلط کردم خدا نگهدار

ازش دور شدم ولی صدای خنده هاش تو گوشم میپیچید.

به راه طولانی روبروم نگاه کردم آخرش معلوم نبود

به سرعت شروع به دویدن کردم یک ساعت و نیم به سرعت برق دویدم تا به جنگل رسیدم خسته و کوفته زیر درختی نشستم تا نفسی تازه کنم

نفسم که به حالت اول برگشت تازه متوجه ی اطرافم شدم

واووووو چه جنگل زیبایی، درختاش برگ های رنگارنگی داشتن و زمین پوشیده از این برگها بود

برگی از زمین برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم صدای پای چند نفر که درست پشت سرم ایستاده بودن رو حس کردم ولی اهمیتی ندادم

ولی اونها پر رو تر از این حرفا بودن

- هی دختر تو کی هستی؟

به اجبار به سمتشون برگشتم سه مرد با لباس هایی که نشان دهنده ی ثروت و مقامشون بود جلوم ایستاده بودن، احتمال دادم از افراد قصر باشن ولی اینجا چه میکردند؟

با دیدن تیرو کمانی که دست یکی ازاونها بود اخمام توهم رفت! پس اومدن شکار حیونای بی زبون!

بدون جواب بهشون راه افتادم که این بار صدای یکی دیگش بلند شد

- موقرمزی مگه با تو نبود؟! جواب بده!

چشام از پرویش گرد شد تیز به سمتش برگشتم دلم خواست هر سه تاش رو رو هم یکی کنم

لبخند مزخرفی که نشون از مسخره کردن میداد رو لباشون نشسته بود

حیف که هام گفت قدرت نمایی نکنم وگر نه میدونستم چه جوابی بهشون بدم.

مدام حرفش تو سرم تکرار میشد مو قرمزی... مو قرمزی...

یه روز به آخر عمرم باشه حال این یکی رو میگیرم.

خشمم رو کنترل کردم و دوباره بهشون پشت کردم ، هنوز چند قدم برنداشته بودم که حس کردم یکیشون با شیرجه ای خودش رو به طرفم پرت کرد

به بهانه بستن بند کفشم نشستم که از رو سرم رد شد و با صورت تو درخت رو بروفرو رفت.

صدای خنده ی دو ستاش بلند شد. لبخند کجی به یارو که دستش رو روی دماغ خونیش گرفته بود وحشتناک نگام میکرد زدم.

از جام بلندشدم که دوباره صدای نکره ی فرد پشت سرم بلند شد

— مو قرمزی چرا حرف نمیزنی؟ تو اجازه ی ورود به این جنگل رو نداشتی!  
پفی کشیدم و به سمتش برگشتم

- بین جناب من فقط دام ازش رد میشم پس دست از سرم بردار.  
پارت هشتاد و یک

چشمای ابیش رو قفل چشم کرد و قدمی جلو گذاشت لحظه ای ابروش به تعجب کمی بالا رفت و نگاهش رو بین چشم جا به جا کرد  
ولی طولی نکشید که اخماش رو تو هم کشید و گفت  
— این جنگل جزء املاک منه و دوست ندارم یه غریبه پا توش بزاره مخصوصا یه دختر!

دختر رو با یه لحن مسخره ای گفت طوری که دلم خواست زنده زنده آتیشش بزنم از فکر آتیش زدنش لبخندی رو لبام نشست.

- چیه ؟ میخندی؟ چیز خنده داری تو چه‌رمه!  
سری تکون دادم و گفتم - نه لحظه ای فکرم جایی رفت.....  
نگاهی به اطراف کردم و گفتم

- اگه من از این جنگل رد بشم چیزی ازش کم میشه؟

بیخیال نگام کرد و گفت - نه فقط دلم نمیخواد به زن ازش رد شه!

خواستم باهاش چونه بزنم چون اگه بخواستم از راه برم راهم دو برابر میشد ولی با فکر اینکه خودم رو نامرعی میکنم و دور از چشمش رد میشم پشیمون شدم.

- باشه جناب ولی تو هم یه روزی به من نیاز پیدا میکنی!

پوزخندی زد و گفت - به یه الف بچه چه نیازی ممکنه پیدا کنم؟!

با شنیدن صدای پاهای زیادی که مقصد شون ما بودیم با تعجب به اطراف نگاه کردم و رو به پسره گفتم - چند نفر همراسته؟

با حالت متعجبی گفت - تو اینجا چند نفر میبینی؟

چپ چپ نگاه کردم و گفتم

- حدود بیست نفر دارن با دو به طرفمون میان احتمالا دوستاتن؟

ابرویی بالا انداخت و گفت - پیش گو تشریف دارین؟

— نه فقط صدای پاشون رو حس میکنم، حس های من زیادی قویه! اصلا به درک همین جا بمونین تا بیان خودت باور میکنی؟

راه برگشت رو پیش گرفتم، مرتیکه ی عقده ای مال دو ست بی شعور حالا نمیشد گیرنده!

بی هوا نگران شدم و برگشتم ببینم چه بلایی سرشون اومده!

حدسم درست بود داشتن به قصد کشت میزدنشون.

دلَم را ضی نَشَد کمک شون نکنم با اینکه میخواسم تلافی کنم ولی ول کردن شون برای جبران کارشون خیلی زیاد بود چون صد در صد سه تاشون میمردن؛ بهتر بود یه جور دیگه حالشوم رو میگرفتم!

پفی کشیدم و شمشیری تو دستم ظاهر کردم جلو تر رفتم و با صدایی بلند گفتم

- ببخشید یه لحظه!

همه با تعجب به سمتم برگشتن.

گلویی صاف کردم و گفتم — بیست نفر به سه نفر خیلی نامردیه! چطوره اول با من مبارزه کنید و چشمکی بهشون زدم.

لبخند چندش واری رو لباشون نشست؛ به همدیگه نگاه کردن، چند نفر شون به سمتم اومدن که صداش دوباره بلند شد.

- مو قرمزی مگه نگفتم برو، چرا برگشتی!؟

به صورت زخمیش نگاه کردم و گفتم

– تو فکر کن بهای چند قدمی که تو جنگلت گذاشتی رو میخوام بپردازم.

قهقهه ی چند تاشون بلند شد

- جوجه تو یک چهارم ما هم نیستی؛ چه طور میخوای ما رو بکشی؟

جوابی ندادم که یکیشون بهم نزدیک شد و دستش رو به طرف صورتم دراز کرد؛  
نرسید به صورتم دستش رو گرفتم و فشاری دادم صدای خورد شدن استخوانش  
تو گوشم پیچید ، فریادی از درد کشید و روی زمین افتاد از درد به خودش  
میپیچید.

چشای همه از تعجب گرد شد، سه نفرشون هم زمان شمشیر به دست به سمت  
دویدن، قبل از فرود اومدن شمشیراشون با چرخشی سریع گردن هر سه شون رو  
زدم.

همشون دست از مبارزه کشیده بودن و بهم نگاه میکردن.

مهاجم ها اون سه نفر رو ول کردن و دورم حلقه گرفتن کاش میتونستم به یه نگاه  
آتیششون بزنم و به خودم زحمتی ندم!

ولی بازم هام دست پام رو بسته بود!

پنج نفرشون جلو اومدن به سرعت برق ضربه هایی به بدنشون زدم که همشون  
به زمین افتادن.

نگاهی به بقیشون کردم ترس تو چشاشون موج میزد و تو فکر فرار بودن بالاخره  
ترس غلبه کرد و با سرعت دویدن و ازمون دور شدن.

دنبالشون نرفتم، نگاهی به شمشیر آغشته به خون کردم و به سمتی پرتش کردم.

یکیشون جلو اومد و گفت

- چرا کمکمون کردی؟

راه برگشون رو پیش گرفتمو همزمان گفتم - دلم خواست!

- صبر کن دختر ، میتونی از جنگل رد شی!  
سر جام ایستادم و با پوزخند به چشای ابیش نگاه کردم  
- فکر کنم نجات دادن جونتون بیشتر از اینا ارزش داشته باشه!  
شخص کناریش که یه جورایی مثل بادیگارد کنارش ایستاده بود گفت - چه طور جرات میکنی با...  
چش ابیه حرفش رو قطع کرد و گفت - هر کاری بخوای برای جبران برات میکنم!  
ابروهام پرید بالا  
- فکر نکنم کاری باشه که تو بتونی برام انجام بدی؛ نیازی هم به کمکتون ندارم از راه میرم، جنگلت ارزونیه خودت!  
بدون توجه به چشای پر از خشمش بهشون پشت کردم و با سرعت از شون دور شدم.

---

وهرام

با حرص به جنازه های دور و ورم نگاه کردم، یعنی کی میخواست منو بکشه؟!  
نگاهی به جای خالی موقرمزی کردم، شم شیر بازیش حرف ندا شت اگه کمکمون نمیکرد معلوم نبود زنده می موندیم یا نه!  
ولی از گستاخیش خوشم نیومد، زیادی به خودش مینازید، تازه خیلیم بی تربیت بود!  
باید از خداهش باشه که بهش اجازه دادم از جنگلم رد شه!  
نگاهی به محافظام کردم در مقابل اون دختر خیلی ضعیف بودن ، پادشا حق داشت که میخواست برای انتخاب محافظ مسابقه برگزار کنه!  
- برمیگردیم قصر!



— بله قربان بیرون براتون خطرناکه!

به سمت اسبامون رفتیم و سوار شدیم حس عجیبی داشتم حس میکردم جایی اون دختر رو دیدم، شخصیتش خیلی برام آشنا بود ولی هر چه فکر کردم ردی ازش تو زندگیم به خاطر نیاوردم.

پارت: هشتاد و دو

راهی رو که میتونستم تو یک ساعت طی کنم به خاطر او پسره ی کله شق دو ساعته طی کردم

به شهر رسیده بودم ولی خیلی گشتم بود به خاطر همین وارد شهر نشدم... زیر درختی نشستم اول دلم یه لیوان آب خنک خواست... به ثانیه نکشید که جلوم ظاهر شد

لیوان آب رو سر کشیدم و به در درخت تکیه زدم نگاهی به دور و ورم انداختم دوباره نیاد ادعای مالکیت این درخت رو کنه!

به شهر نگاه کردم بزرگ و زیبا بود همه ی ساختمون هاش بزرگ و ویلایی بودن! پس قصر چه شکلیه!!!

دلم خواست هر چه زود تر قصر رو ببینم ، ساندویچی ظاهر کردم و شروع کردم به خوردن

نیم ساعتی اونجا موندم و از جا بلند شدم، به طرف شهر راه افتادم و آدرس قصر رو پرسیدم

جالب اینجا بود که وسیله ی رفت و اومدشون کالسکه بود دلم به حال اسبای بدبخت سوخت باید با خودم یه ماشین میاوردم

با رسیدن به قصر دهانم از حیرت باز موند

خودم رو به در ورودی رسوندم دو نگهبان در وردی چرت میزدن بیخیال ازشون رد شدم و وارد قصر شدم که صدایی میخکوبم کرد.

- کجا؟

به طرف شخص مورد نظر برگشتم و گفتم - برای مسابقه اومدم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

- مگه از جونت سیر شدی! تو این مسابقه کسی به کسی رحم نمیکنه!

شونه ای بالا انداختم

- مهم نیست من جون ساختم.

سری به عنوان تاسف تگون داد و گفت

- دنبالم بیا!

جلو تر راه افتاد ، با قدم های تند خودم رو بهش رساندم....سرش رو به طرفم

چرخوند و گفت

- از راه دوری اومدی؟

- آره

پس میتونی تا روز م سابق تو ق صر بمونی، به ک سایه که راه شون دوره خونه

میدیم... راستی تو چه زمینه ای مهارت داری؟

- خوب تو همه ی زمینه ها یه نیمچه مهارتی دارم.

خندید - نیمچه مهارت فایده ای نداره، اگه شرکت کننده ها رو ببینی... فرار میکنی!

- من نمیترسم!

وارد اتاقی شد دنبالش رفتم .. لیستی جلوم گرفت

- اینجا اسم و سنت رو بنویس!

نگاهی به ردیف اسامی کردم نفر سی و چهارم بودم

- هنوز دو روز تا مسابقه مونده سی چهار نفر اسم نوشتن!؟

سری تکون داد

– بیست نفرشون از افراد ماهر قصر هستن و بقیه از بیرون قصر.

بی خیال اسمم رو نوشتم

– آسا رشیدی/بیست ساله!

لیست روبه طرفش گرفتم – بفرمایید.

نگاهی به اسمم کرد و گفت – آسا خانم اسمتون قشنگه.

دیگه زیادی دلشست تحویلیم میگرفت ، با نگاهی به عمق مغزش نفوز کردن... ازم خوشش اومده بود، حرف هام رو فراموش کردم و تو چشاش نگاه کرده بودم.. تو دلم پفی کشیدم و گفتم

– ممنون کجا میتونم استراحت کنم!؟

– قسمت خانم ها، تو سالنی پشت همین ساختمون.

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم و راهی پشت ساختمون شدم

وارد سالن شدم.. چند تا دختر مثل دشمن خونی بهم نگاه میکردن، منو که دیدن حس کردم میخوام بپرن گردنم رو بزنن.. با یه نگاه حسودانه تا کنار تخت دنبالم کردن!

بدون توجه به اونا کفشم رو کندم و روی تختی نشستم

هنوز زل زده بودن بهم.

لبخندی زدم و گفتم – آسا هستم!

جوابم پوزخندی همراه به رو گرفتن شد.

بی خیال سر جام خوابیدم و چشمام رو بستم

خسته ی راه بودم ، به همین خاطر زود به خواب رفتم.

فکر کنم نیم ساعتی چرت میزدم که کسی کنار تختم نشست و دستش به سمت صورتم حرکت کرد

مج دستش رو گرفتم و چشم رو باز کردم

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت - خیلی باهوش و فرزی دختر!

بدون جواب نگاهش کردم و دستاش رو رها کردم... سر جام نشستم و به اطراف نگاه کردم... دخترا نبودن!

نگاهش کردم - کاری داشتی؟

از جاش بلند شد - همه تو سالن نهار خوری جمع شدن، ندیدمت اومدم ببینم چرا نیومدی؟

- اها... من سیرم بیرون یه چیزی خوردم.... ممنون!

سری تکون داد و گفت

- باشه، کاری داشتی من تو همون اتاق هستم.

- باشه

- من ساییل هستم.

سری تکون دادم... از سالن خارج شد

خوابم پرید بلند شدم و از سالن زدم بیرون.. پشت سالن یه باغ بزرگ دیدم، تصمیم گرفتم برای گذروندن وقت به اونجا برم

کل محوطه باغ رو درخت پوشونده بود به طوری که همه ی زمین سایه بود و ردی از افتاب پیدا نمی کردی؟

از سردی سایه بدنم لرزید ، واقعا خنک بود.

کمی وسط باغ راه رفتم و خودم رو بالای درختی کشوندم و روی شاخی کلفتی دراز کشیدم

نگام رو از بین شاخه و برگ دختان به آسمون دادم ... رد نازکی از نور روی صورتم افتاد... چه شام رو آه سینه بستم... ناخواسته به یاد خونه درختی ماکان افتادم... خونه ای که فرصت دیدن داخلش رو نکردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم – کاش ندیده بودمت ماکان!

البته تقصیر تو نیست، مقصر هام... ولی.. آخرین باریه که بازیچش میشم!

- مثل اینکه امروز هر جا میرم تو رو باید ببینم مو قرمزی!

بدون اینکه بلند شم چرخیدم و زیر درخت رو نگاه کردم.. اخمام تو هم رفت

- احیانا قصر پادشاه که مال شما نیست!

لبخندش رو مهار کرد و گفت - نه مطعلق به پادشاس.

سعی کردم به عمق ذهنش نفوذ کنم ولی... هر کاری کردم نتونستم، نیرویی عجیب داشت. بیخیال ازش رو گرفتم و دوباره به حالت اول برگشتم

که دو باره صداش بلند شد

- میتونم بپرسم چرا اومدی اینجا؟

- نه نمیتونی!

- نکنه برای مسابقه اومدی؟

مشکوک به طرفش چرخیدم

— تو هم میخوای تو مسابقه شرکت کنی؟ مبارزه ی منو که دیدی بهتر خودت رو خسته نکنی!

- تو بهتره خودت رو خسته نکنی شاهزاده محافظ دختر نمی پذیره!

از درخت پریدم پایین و روبروش قرار گرفتم

— تو نگران نباش اگه قبولم نکرد برمیگردم.

پارت: هشتاد و سه

پوزخندی زد و با تمسخر گفت - وای این طور نگو از رفتنت قلبم میشکند!  
یقش رو تومشت گرفتم و کشیدمش بالا همون طور تو هوا نگهش داشتم و توجه  
ای به چشایگرد و متعجبش نکردم

مثل خودش با مسخرگی گفتم - وای این طور نگو قلبم مچاله شد!  
بعد هم جدی شدم و گفتم - ببین جناب من تا آخر مسابقه هستم اگه قبولم هم  
نکرد مهم نیست چون زود تر از این بدبختی...

ادامه حرفم رو نزدم چرا دارم برای این توضیح میدم ، یقش رو ول کردم که پهن  
زمین شد، با پهن شدنش رو زمین یه جورایی مثل ماکان موقعی که همین کار رو  
باهاش کردم نگام کرد و به جای اینکه عصبی بشه رفت تو هیروت.

هنوز قدمی برنداشته بودم که بازوم رو گرفت و پرتم کرد طرف تنه ی درخت با  
برخورد کمرم به درخت دردی تو کمرم پیچید که چشم بسته شد ولی طولی  
نکشید که درد کمرم رفت و چشمم رو باز کردم.

باچشایی که به خون نشسته بود روبروم ایستاده بود و با نگاهش قصد تیکه کردنم  
رو داشت، بین دندونایی که بر اثر فشار رو خورد شدن بودن گفت - چه طور به  
خودت اجاره دادی همچین غلطی بکنی، میدونی من کیم!؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم - حتما وزیر ی چیزی هستی که به خودت مینازی  
ولی بدون برای من مقام هیچ اهمیتی نداره، حتی اگه پادشاه هم باشی برام مهم  
نیست.

خنده ای حرصی رو لباش نشوند و گفت

- میخوای بگی مثل اون دخترا به قصد مخ زنی از شاهزاده نیومدی؟

ابروهام پرید بالا - منظورت اوناییه که میخوان تو مسابقه شرکت کنن!؟

سری تکون داد که خندیدم، نمیتونستم خندم رو مهار کنم، پس به خاطر همین داشتن با نگاهشون میکشتم!

با تعجب گفت - چرا میخندی؟

دس- تام رو جلو دهنم گرفتم و لبام رو از تو گاز گرفتم، دیدم همین طور داره موشکافانه نگام میکنه!

خودم رو کنترل کردم و گفتم - اگه اینجام به اختیار خودم نیست، یکی از دوست داران شاهزاده مجبورم کرده تو این مسابقه شرکت کنم.

روم رو ازش گرفتم و گفتم - شاهزاده از قبل منو دیده، اگه به خاطرم نیاره و ردم کنه دلیلی برای موندن ندارم!

صداش متعجب شد - کجا تو رو دیده؟

بدونی که نگاهش کنم گفتم - دیگه بقیه ش به تو ربطی نداره.

به طرف سالن حرکت کردم که صدای خندش از حرکت نگه م داشت، به سمتش برگشتم که متاسفم سری تکون داد و گفت

— واقعا دروغگوی خوبی هستی. اگه اون تو رو دیده پس چرا تو نمشنا سیش! یعنی اون تو رو دیده ولی تو اونو ندیدی!

قدمی جلو گذاشت و یقم رو گرفت و تو مشتم فشرد و به سمت خودش کشید

- ببین دختر جون از ادمای دو رو و حيله گر متنفرم پس دیگه جلوم نبینمت، بهت قول میدم که اول نمیشی، افراد زیادی هستن که قدرت بدنی بالایی دارن ولی اگه اول هم بشی پذیرفته نمیشی، پس خودت رو اذیت نکن!

بدون حرف نگاهش میکردم اونم زوم چ شام بود و قصد ول کردن یقم رو نداشت، برای جدا کردن دستش از یقه م؛ دستم رو روی دستش گذاشتم

با لمس دستاش قلبم از حرکت ایستاد، هاج و واج نگاهش میکردم، امکان نداشت این مرد خودخواه ماکان من باشه... ماکان من مهربون بود!

خشک شده بودم چرا منو نشناخت همه ی عشقش همین بود؟ چشم رو از درد بستم قلبم درد میکرد دلم فرار میخواست، فرار از این زندگی!

با فشار دستاش رو از یقم جدا کردم و قدمی ازش فاصله گرفتم، قدرت کنترل اشکایی که با سماجت از چام جاری میشدن رو نداشتم

با دیدن اشکام پوزخندی زد - پس میخوای از یه راه دیگه به هدفت برسی!

لبخند تلخی زدم - نه شاهزاده مطمئن باش بعد از مسابقه از اینجا میرم چون منو نشناختی.

عمیق و طولانی به چشمام نگاه کرد بهش پشت کردم و با قدم های سریع ازش دور شدم، لعنت بهت هام! لعنت بهت!

چی از جونم میخوای به خدا توانش رو ندارم تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.

حوصله رفتن به سالن و دیدن دخترا رو نداشتم تصمیم گرفتم از قصر برم بیرون و چرخی تو شهر بزنم به طرف در خروجی راه افتادم ولی با چیزی که دیدم دهانم از تعجب باز موند.

اشکام رو سریع پاک کردم و به سمتشون حرکت کردم که صدای ساییل بلند شد - اسا کجا میری؟

سرم رو چرخوندم داشت به سمتم می اومد کنارم ایستاد و گفت - کجا میخواستی بری؟

اشاره ای به جمعیتی که وارد قصر شده بودن کردم

- اونا چه طور اومدن اینجا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت - مثل اینکه اطلاعات زیادی داری، چرا احساس میکنم فردی عادی نیستی؟!

دوباره نگاهی بهشون کردم و گفتم - اونا باید پادشاهان دنیاها ی دیگه باشن بهم بگو چرا اینجا و چه طور اومدن؟



— هر ده سالی یه بار پادشاهای دنیاهای مختلف دور هم جمع میشن و اونا حلقه ی مخصوصی دارن که باهاش میتونن بیان و این حلقه مخصوص پادشاهاس.

انگشتم رو روی حلقه ای که هام بهم داد داده بود گذاشتم و دلتنگ به موهای سفید وچشای آبییش نگاه کردم، هنوز منوندیده بود و با بقیه به سمت قصر حرکت میکرد

دلم میخواست با تمام توان صداس بزنم بگم ساواش من ابنجام!

چطور میتونستم برم پیشش بهش نیاز داشتم باید باهاش درد دل میکردم تا آرام بشم!

پارت: هشتاد و چهار

وهرام#

چند دقیقه ای بود که دختره رفته بود ولی گیج به سمتی که رفته بود نگاه و دنبالش رفتم، از کجا منو شناخت؟ نکنه راست میگه و قبلا میشناختمش!؟

ولی حتی اگه بشناسمش هم دلیل نمیشه که یه دختر رو محافظ خودم کنم!

به دور وورم نگاه کردم، چرا دنبال دختره راه افتادم؟ کنار ساییل ایستاده بود و به مهمون ها نگاه میکرد ، چیزی به ساییل گفت و به طرف در خروجی حرکت کرد.

خودم رو به ساییل رسوندم با دیدنم به علامت احترام خم شد.

- بسه ساییل قبلاً هم گفته بودم از این کار خوشم نمیاد

- بله سرورم هر چی شما بگین!

اشاره ای به دختره کردم - چی بهت میگفت؟

- آسا رو میگین؟

- اسمش آساس؟

- آره

- خوب چی می گفت؟

کمی فکر کرد و نگاهی به دختره که داشت از دروازه خارج میشد انداخت.

— خیلی دختر مرموزیه و البته اطلاعات زیادی داره؟ پادشاها رو که دید تعجب کرد مثل اینکه اونا رو میشماخت!

دیگه داشتم ازش میترسیدم، نکنه دشمن باشه؟ ولی اگه دشمن بود چرا جونم رو نجات داد؟

یاد مهارتش افتادم اگه محافظم باشه خیالم از همه چیز راحت میشه ولی اون یه دختره... کاش پسر بود!

دستی به شونه های ساییل زدم — حواست بهش باشه همه ی کاراش رو بهم گزارش کن!

- بله سرورم

به طرف قصر راه افتادم ولی ذهنم مشغول یه دختر مرموز بود!

\*\*\*

#آسا

از بس تو شهر چرخیدم خسته شده بودم به قصر برگشتم و مستقیم به سالن رفتم، دوباره چشم به دخترا افتاد.

یکیشون خیلی قشنگ بود حسادت به دلم چنگ زد، نکنه وهرام ازش خوشش بیاد!

باز ازم رو گرفتن مثل اینکه فقط من رقیبشون بودم، با همدیگه رفتار بدی نداشتن! لبخندی رو لبام نشست چه خوب میشه اگه اولین رقیبام این دخترا باشن!

به خیالات خودم خندیدم و روی تخت دراز کشیدم، خستگی غالب بر چشای بیدارم شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

با لگدی که به تخت خورد از خواب بیدار شدم ، کار یکی از دخترا بود و حالا داشت با دوستاش به ریش نداشتم میخندیدن.

بی خیال سر جام نشستم و چشایی که منتظر دعوا بودن رو بی پا سخ گذاشتم. معلوم بود تعجب کردن ، نمیدونستن که من جور دیگه ای حالشون رو میگیرم. وقتی دیدن چیزی نمیگم ناامید مشغول چرندیات گفتن شدن.

یکیشون گفت — شنیدم مسابقه رو یه روز جلو انداختن تا مهمون ها شون هم مسابقه رو ببین!

یکی دیگشون سینه ای جلو انداخت و گفت — پس منتظر نفله شدن باشین نفله ها!

خندم گرفت ، دختره ی لاغر مردنی چه سینه ای هم سپر میکنه!

اون دختر خوشگله که موهای طلایی وچشای سبزی داشت پوزخندی زد و گفت - فردا معلوم میشه کی نفله میشه!

تو دلم بهش خندیدم آره معلوم میشه!

محیط سالن حوصله ام رو سر برده بود دلم میخواسه یه دوش بگیرم به طرف حموم رفتم ولی هیچ لباس و حوله ای نداشتم.

یه لباس کپیه لباسم و یه حوله ظاهر کردم و به حموم رفتم بعد از شستشوی اساسی خودم رو خشک کردم و لباس تمیز رو پوشیدم ، حوله رو دور سرم پیچوندم و بیرون اومدم

دوباره نگاه چپکیشون شروع شد، خودم رو تخت انداختم که ساییل وارد سالن شد و گفت

- دخترا بیاین نهار بعد از نهار هم بشینین باید باهاتون حرف بزنم.

ساییل که رفت دخترا هم دنبالش رفتم دستی به موهای خیسم کشیدم و اینه ای جوم ظاهر کردم، نگاهی به موهام کردم و تویه حرکت خشکشون کردم و مدل گرجه ای قشنگی بالای سرم بستم و چند تارش رو روی صورتم انداختم خیلی بهم میومد و زیباییم چند برابر شده بود.

به سالن رفتم بیشتر شون مرد بودن با قیافه های تر سناک و گنده، نگاه همه روم ثابت موند بدون نگاه کردن بهشون به طرف سلف رفتم، و غدایی کشیدم کنار دخترا نشستم، با اولین قاشق غذایی که خوردم بشقاب رو عقب روندم و منتظر موندم ساییل بیاد و حرفش رو بزنه. نیم ساعت بعد اومد و شروع به حرف کرد

— دوستان باید بهتون بگم که مسابقه از فردا شروع میشه و اینکه هر کسی یه بار شکست خورده از مسابقه بیرون اومد، باخته محسوب میشه. همین! آزادین میتونین برین!

همه از سالن خارج شدن نگاهی به بشقاب غذام کردم و با پلو مرغ عوضش کردم و شروع کردم به خوردن.

\*\*\*

وارد باغ دیروزی شدم چون از همه جا خلوت تر بود زیر درختی نشستم و تمرکز کردم تا به ذهن ساواش نفوذ کنم و هوای بیرون اومدن رو تو سرش بندازم. بیست دقیقه ای منتظر موندم ولی خبری نشد و به جای ساواش سر و کله ساییل پیدا شد

روبروم ایستاده بود و مشکوک نگام میکرد

- چی شده؟ چرا این طور نگام میکنی؟

دستپاچه شد و گفت — چیزی نیست فقط تو این فکر بودم که کدوم یک از پادشاهها رو میشناختی؟

سری تکون دادم و گفتم - پادشاه زمرد اون دوستم.

چشاش گرد شد — ولی اون به کسی اهمیت نمیده خبلی مغروره چه طور با تو دوست شده؟

اخمی کردم - ساواش مغرور نیست.

از جام بلند شدم که از دور دیدمش با لباس و شنل پشمی سفید و طلایی که ابهت خاصی بهش داده بود، لبخندی رو لبام نشست و به طرفش پاتند کردم حواصش به من نبود و داشت با یه نفر که پشتش به من بود و لباس و شنلی مشکی به تن داشت حرف میزد ولی نگاهش که به من رسید حرف تو دهنش موند و هاج و واج نگام کرد.

نیشام باز شد و تو چند قدمیش ایستادم مرد سیاه پوش هم به طرفم برگشت و اون کسی نبود جز شاران....حالا من بودم که با دهن باز نگاهشون میکردم، شاران کی پادشاه شد؟!

هنوز تو بهت بودم که تو آغوش ساواش فرو رفتم...

پارت: هشتاد و پنج

از رفتار ساواش شوکه شدم خواستم ازش جدا بشم که محکم تر به خودش فشارم داد، تازه چشم به شاهزاده وهرام افتاد که داشت با دهن باز نگاهشون میکرد ، یه لحظه از اینکه فکرای در بارمون کنه ترسیدم

- ساواش ولم کن خفه شدم.

دستاش رو شل کرد ولی از دور کمرم باز نکرد خنده ای کرد و گفت

- دختر تو اینجا چه میکنی؟

دستام رو روی دستاش گذاشتم سعی کردم با آرامش از دور کمرم بازش کنم

- ساواش جان ولم کن تا حرف بزیم این طوری که تو حلقتم نمیتونم حرف بزنم.

خنده ی بد جنسی کرد و گفت - ولت کنم؟ بعد از دو سال تازه گيرت انداختم.

لبخندی بدجنس تر از خودش زد و دستاش رو با قدرت از هم باز کردم، با چشای گرد نگاهی به دستاش کرد، چشمکی بهش زد و نگاهی به شاران کردم

- این انصاف نیست من طرطبه رو کشتم تو پادشاه تاریکی شدی؟

خنده ی شاران بلند شد و گفت - هام من رو از تو لایق تر دونست.

چپ چپ نگاهش کردم — بله هر چی کار سخته رو به من میدی آسوناش رو به بقیه...

اشاره ای بهش کردم - مثل جناب عالی.

چش غره ای رفت — همچنین هم آسون نیست خودت که چند تاشون رو دیدی هنوز بعضی هاشون برام گردن میکشن.

- آخی میخوای بیام کمکت؟

خندید - اون وقت چه طور میخوای بیای؟

حلقه ی تو دستم رو نشون دادم - همون طور که اومدم اینجا!

همشون با تعجب به حلقه نگاه کردن

ساواش با تعجب گفت - ولی این حلقه رو فقط پادشا هاو ملکه ها میتونن داشته باشن!

شونه ای بالا انداختم - کمتر از ملکه هم نیستم.

پوزخند و هرام تموم نشده بود که ساواش دستاش رو رو شونه هام انداخت - من که دو سال پیش گفتم دلم میخواد ملکه م باشی!

خندیدم — مگه هام میذاره من به فکر زندگیم باشم، اگه به حال خودم گذاشته بودم شاید تا الان ازدواج کرده بودم.

ساواش خندید و گفت - ولی نیهاد که ازت خاستگاری نکرده!

ابروهام بالا پرید و نگاه مشکوکی بهش کردم - تو از کجا میدونی؟

حس کردم رنگش پرید، سریع نگاهش رو دزدید و به طرف صندلی ها اشاره کرد و گفت

- بریم بشینیم.

خودش زود تر از ما حرکت کرد، چرا مشکوک میزد؟! مطمئن شدم یه چیزی رو ازم پنهون میکرد با قدم های سریع دنبالش رفتم

- ساواش؟

بدون اینکه نگام کنه رو صندلی نشست کنارش نشستم نگاهش رو گرفتم، حالا اگه گذاشت ذهنش رو بخونم!

شاران و شاهزاده هم نشستن، از نگاه شاهزاده معلوم بود حسابی کنجکاو و متعجب.

نگام رو دوباره به ساواش دادم، خواستم دستام رو رو دستاش بزارم که دستاش رو کشید.

خدمت گرفت - ساواش خان زود اعتراف کن که خوندن ذهنت همچین هم سخت نیست!

پفی کشید و دستاش رو تو موهاش فرو برد - آسا کنجکاو نیکن دوست ندارم چیزی بدونی!

بدون حرف نگاهش کردم ولی همچنان نگاه می دزدید، شاران منو مخاطب قرار داد

- آسا چرا اومدی اینجا؟! ماموریت داری؟

نگام از ساواش گرفتم و به شاران دادم سری تکون دادم و به شاهزاده نگاه کردم با بد جنسی و شیطنت زوم چشاش شدم - آره اومدم یه نفر رو بکشم.

ابرو های شاهزاده بالا پرید، از کنجکاوای رو به موت بود، متوجه نگاه ساواش هم شدم سریع سرم رو برگردوندم و نگاهش رو غافلگیر کردم ولی زرنگ تر از من نگاهش رو گرفتم

خندیدم - تا کی میتونی پنهون کنی!

عصبی بهم نگاه کرد و گفت - باشه میگم بهت ولی اجازه نداری ازم ناراحت بشی!

سرش رو زیر انداخت و گفت - بستن دهان نیهاد کار من بود!

گیج و کنجکاو منتظر موندم - منظورت چیه؟

غمگین نگام کرد - منو ببخش آسا ولی من مهر سکوت به دهن نیهاد کا شتم تا هیچ وقت نتونه بهت ابراز احساسات کنه!

با دهن باز نگاهش کردم، پس تقصیر نیهاد نبوده! پس غرور نبوده که نیهاد رو از حرف زدن نگه داشت!

- چرا ساواش؟ چرا همتون بازیم دادین؟ اون از هام اینم از تو!

نگاهی به شاران کردم - تو چی؟ تو چیزی برای گفتن نداری؟

شاران دستاش رو بالا برد - من بی تقصیرم، هیچی نمیدونستم به جون آرسام!

چش غرهای بهش رفتم - جون آرسام رو قسم نخور!

خواستم از جام بلند شم که ساواش دستم رو گرفت - آسا میخواستم بیای زمرد و ملکه م بشی! فقط به خاطر همین این کار رو کردم.

چشام رو بستم و لعنتی به بخت بدم فرستادم، آهسته چشام رو باز کردم - ساواش از اینکه دهن نیهاد رو بستنی ناراحت نیستم، چون اون الان نامزد کرده و کار تو ربطی به اون موضوع نداره، اگه منو دوست داشت جلوی چشمم با تینا نامزد نمیکرد، ولی خستم و دلگیر دو ساله تو بازیم دادی حالا هم هام یه بازی جدید و پیچیده شروع کرده

ولی این آخرین بازیه بعد از این ماموریت میرم جایی که نه دست تو بهم برسه نه هام.

از جام بلند شدم که ساواش گفت - آسا بعد از این ماموریت به زمرد بیا، قول میدم خوشبختت کنم!



لبخند تلخی زدم — میدونم ساواش تو خیلی خوبی ولی خیلی چیزها هست که نمیدونی! راستش وقتی دیدمت خیلی خوشحال شدم، فکر کردم دوست خوبم رو دیدم و میخواستم پیام و همه ماجرا رو بهت بگم تا دلم سبک بشه ولی فهمیدم که همچنان باید تو قلبم مثل یه راز باقی بمونه تا موقعه ش برسه.

برای بعد از ماموریتم هم بعدن تصمیم میگیرم الان ذهنم درگیره بزار برای بعد...

از شون دور شدم و به سالن رفتم ، دیگه نمیزارم کسی بازیم بده ، بسه اسا خنگ بودن بسه! چه طور از اولم توجه ی علاقه ی ساواش به خودم نشدم؟ چرا همش رو شوخی میدونستم؟

دردم اینجاست که دلم نمیاد بزخم لهنم کنم دلم خنگ شه.

وهرام#

ساواش بعد از رفتن آسا حسابی تو فکر فرو رفته بود و ناراحت بود، مگه این دختر چی داشت که پادشاه زمرد اینکار رو برای بدست آوردنش کرده بود؟

دلم برای پادشاه سوخت، شاید اگه من نپذیرمش ساواش رو قبول کنه و همسرش بشه!

ولی چرا ملکه شدن رو رها کرده و میخواد محافظ من بشه؟ و اینکه کی رو میخواد بکشه! با اینکه چشاش پر از خباثت بود و برای ترسوندنم این حرف رو زد ولی دروغی تو چشاش نبود!

باید باهاش حرف بزخم شاید اگه بهش قول بدم محافظم بشه همه چیز رو بهم بگه!

پارت: هشتاد و شش

وهرام#

روز مسابقه رسیده بود همه در قسمت مخصوص منتظر شروع مسابقه بودیم. شرکت کننده ها به صف ایستاده بودن، صورت همه با دستمال سیاه پوشیده شده بود و فقط چشم هاشون معلوم بود و لباس های همه یک شکل و فرم داشت.

اولین مسابقه تیر اندازی بود همه خیلی خوب تیر انداختن ولی اونایی که هر ده تا تیر شون به هدف خورده بود برای مرحله ی بعد انتخاب شدن که سی و دو نفر میشدن و از دخترا فقط دو تا شون انتخاب شد.

— دومین مسابقه شمشیر زنی بود نگام به دخترا کشیده شد، معلوم نبود کدومش آسا س چون صورتشون پوشیده بود، شمشیر زنی شروع شد

رقیب دخترا مرد بود چون اسم ها از تو قرعه کشی انتخاب میشد نگام به سمت ساواش کشیده شد نگاهش روی یکی از شمشیر زنا ثابت بود انگار مطمئن بود اون آسا س.

رد نگاهش رو گرفتم، مرد روی زمین افتاده بود و شمشیر دختر روی گلوی مرد نشسته بود، دختر برنده اعلام شد و شمشیر رو از رو گلوی مرد برداشت و پشت به او در حال خارج شدن از محل شد که مرد شمشیرش رو برداشت و پشت به دخترک دوید، دلشوره گرفتم دلم نمیخواست بلایی سر اون دختر زبون دراز بیاد.

از جام بلند شدم همه نگاه ها به سمت کشیده شد و مسیر نگام رو دنبال کردن، شمشیر مرد به سمت گردن دختر فرود اومد نزدیک بود فریاد بزنم که دختر جا خالی داد و به سرعت پشت مرد چرخید و شمشیر رو روی گوش گذاشت، باچیزی که در گوش مرد گفت شمشیر از دستش افتاد و دستاش رو بالا برد.

باز به ساواش نگاه کردم رد لبخندی رو لباش بود، برای خودمم عجیب بود که چرا اینقدر رو رفتار این دو نفر زوم کردم.

مرحله ی سوم مسابقه ی تن به تن بدون هیچ سلاحی بود و از شانزده نفر هشت تاشون به مرحله بعد میرفتن، و این مرحله فقط یه دختر بود که اونم معلوم بود کیه!

رقیبش یه مرد هیکلی با عضله های برجسته و پر بود

همه رو از نظر گذروندم بیشتر نگاه ها روی آسا و مرد گنده بود، آسا تو شم شیر بازی مهارت خوبی داشت ولی تو جنگ تن به تن اونم با همچین مردی!

به خودم قول دادم که اگه اول شد ردش نکنم ، چون این کار بازی با جون خودم بود... حالا که فهمیده بودم قصد کشتنم رو دارن، قوی ترین باید محافظم میشد!

آسا بدون حرکت روبروی مرد ایستاده بود و ضربه های مرد رو تحمل میکرد بدون اینکه هیچ دفاعی از خودش کنه ، ولی چرا هیچ کاری نمیکرد، چرا داشت خودش رو به کشتن میداد؟!

#آسا

حرکت بعدیش ضرب مشتش بود که تو صورتم فرود اومد باز بدون حرکت ایستادم، نمیدونم چم شده بود لچ کرده بودم با زندگی، با خودم، با هام.

دلم خواست مثل یه آدم معمولی زندگی میکردم ولی حالا که این آرزوی کوچک هم ازم گرفته بودن دلم نمیخواست زنده بمونم، شاید تحمل این ضربه ها به خاطر این بود که مردن روبه زنده موندن ترجیح دادم نگاهی به مرد رو بروم کردم خدای من چرا شبیه سانیار میدیمش؟

ضربه ی مشتش به طرف صورتم اومد که جا خالی دادم هیچ وقت اجازه نمیدادم دست کثیفش رو بهم بزنه! این بار مشتش به طرف شکم رفت که مشتش رو گرفتم و چرخوندم، دادی از سر درد کشید و به زمین افتاد اما به سرعت بلند شد و با قدرت بیشتر به سمتم حمله کرد ، چهرهی مظلوم و بی گناه ماکان جلوی چشم نقش بست، چشم خیس شد او قاتل ماکانم بود خودم می کشتمش.

- سانیار عوضی میکشمت... میکشمت!

با تمام قدرت به سمتش حمله کردم و مشغول کتک زدنش شدم، طولی نکشید که بدن بی جونش رو زمین افتاد ولی من دست بردار نبودم و با مشت و لگد به

جونش افتاده بودم تا اینکه دو نفر بازوم رو گرفتن و ازش جدام کردن صدای ساییل از وهم خیال بیرونم کشید

- چیکار میکنی دختر؟ این مرد اسمش سانیار نیست!

با بهت نگاهش کردم، چرا اونو شبیه سانیار دیدم، ساییل بهم کمک کرد از میدون مسابقه خارج بشم، اصلا حالم خوب نبود، کاش نفهمیده بودم که ساواش هم فریبم داده، سرم رو میان دستام گرفتم - بیا بشین اینجا!

روی صندلی که ساییل اشاره کرده بود نشستم و شال سیاه رو از دور سرم باز کردم. نگاهی به ساییل کردم - اون مرد زندس؟

سرش رو تکون داد - خیلی بد زدیش ولی مرد محکمی بود... نترس زنده میمونه!

نفس راحتی کشیدم و از جا بلند شدم به طرف شیر آب رفتم و صورتم رو شستم!

از آینه نگاهی به صورت بی روح و چشای سردم کرد، از سردی چشمام به خودم لرزیدم، حق رو به چشم دادم به چه امیدی گرم میموند، به پشتوانه ی چه کسی؟ مگه کسی برام مونده بود؟ جز یه عده آدم خود خواه کسی اطرافم نبود.

دلم برای آرسام تنگ شد، چقدر به آغوشش نیاز داشتم. دردم رو تو قلبم نگه داشتم و کش موهام رو باز کردم، دستام رو خیس کردم و لای موهام کشیدم فایده نداشت، مغزم از گرما داشت ذوب میشد!

سرم رو زیر شیر آب گرفتم و اجازه دادم خنکای آب مغز بخار گرفته ام رو اروم کنه. کمی که آروم شدم شیر آب رو بستم و آب موهام رو با فشار گرفتم احساس سبکی کردم، از جا بلند شدم و به طرف ساییل برگشتم ولی شاهزاده و ساواش هم کنارش بودن و بانگرانی نگام میکردن، درست میدیدم؟ شاهزاده نگران شده بود؟

پارت: هشتاد و هفت

ساییل به طرفم اومد و حوله ای روی سرم گذاشت، تشکری کردم و همون طور که به طرف صندلی میرفتم مشغول خشک کردن موهام شدم.

روی صندلی نشستم و رو به ساییل گفتم - میشه یه لیوان آب بدی؟  
سری تگون داد و ازمون دور شد، سنگینی نگاه شاهزاده و ساواش رو حس کردم،  
اهمیتی ندادم و به کارم ادامه دادم  
ساواش به طرفم اومد و جلوم زانو زد  
- آسا ازم ناراحتی؟

چشاش پر از التماس بود - نه ساواش نیهاد از دلم بیرون رفته به خاطر همین ازت  
ناراحت نیستم، اگه هنوز دوسش داشتم مثل اون مرده لهت میکردم.  
رد لبخندی رو لباش نشست، ساییل لیوان آبی جلوم گرفت ازش گرفتم - ممنون  
ساییل.

کمی آب خوردم و لیوان رو کناری گذاشتم، ساواش با تردید پرسید - آسا سانیار  
کیه؟

نگاه تیزی به ساییل کردم، پسره ی دهن لق نتونست جلو زبونش رو بگیره، البته  
نگاه آتیشم روش اثری نکرد چون بی خیال گفتم - نمیتونستم جواب شاهزاده رو  
ندم!

ابروهام پرید بالا، شاهزاده؟ پس حسم درست میگه اون زیادی کنجکاو شده!  
دوباره مشغول خشک کردن موهام شدم که ساواش با لحن جدی تری گفت  
- جواب بده آسا سانیار کیه که نمشناسمش!

دست از کارم کشیدم و متعجب گفتم - مگه قرار هر کی تو زندگیم باشه رو  
بشناسی!؟

اخماش رو تو هم کشید و از جا بلند شد - آسا کاری نکن از پادشاه درخواست کنم  
تو رو بهم بده! و به زور ببرمت!

خندیدم، بلند و با درد - فکر نکن چون هام زندگیم رو تو دست گرفته تو هم  
میتونی این کار رو کنی!

بلند شدم و روبروش ایستادم — جناب شاه ساواش!... شما که خیلی خوب از قدرتای من خبر دارین... چه طور میخوای منو به زور ببری؟ تا هر وقت بخوام هر جا میمونم، از این به بعد هام هم نمیتونه بهم دستور بده بعد از کشتن فرد مورد نظرم از اینجا هم میرم جایی که خودم بخوام، جایی که کسی نتونه برام تصمیم بگیره.

- اگه هدفت اینه چرا میخوای محافظ من بشی؟

به طرف شاهزاده که این سوال رو کرده بود چرخیدم تازه تونستم حواسم رو جمع کنم و تیپ فوق العادش رو ببینم پیرهن شلوار سفید و شیک و شنلی طلایی که بهش خیلی می اومد، با دو قدم رو بروش ایستادم و گفتم

— چون که ماموریتم حفاظت از شماست و کشتن دشمنتون، بعد از کشتن اون شخص دیگه خطری تهدیدتون نمیکنه و میتونم بر خلاف میل هام هر جا خواستم برم.

با تعجب پرسید - دشمنم؟ مگه میشناسیش!؟

با لبخند سری تکون دادم - آره

ساواش به طرفم اومد و بازوم رو گرفت نگاه شاهزاده از لبخندم رو دستای ساواش کشیده شد به طرف ساواش چرخیدم و بازوم رو از حصار دستاش آزاد کردم، منتظر نگاهش کردم که گفت

-آسا خواهشا بگو سانیار کیه تا از فضولی نمردم!

از سماجت ساواش خسته شدم

-سانیار دشمنمه.

اجازه ی زدن حرف دیگه ای رو به ساواش ندادم و رو به ساییل گفتم- مرحله بعد شروع نشد!؟

به طرف در حرکت کرد و گفت- چرا باید شروعش رو اعلام کنم تو هم زود تر بیا!

شالم رواز روی صندلی چنگ زدم و دنبالش رفتم

مرحله چهارم زدن هدف با چاقو از فاصله ی دور بود، فقط سه چاقو داشتیم و اگه یکیش هم به هدف برخورد نمیکرد رد میشدیم

تو این مرحله فقط دو نفر هر سه چاقو رو به هدف زدن که یکیش من بودم و اون یکی پسری مرموز و قوی بود!

از اول مسابقه ندیده بودمش ولی حالا که باهاش روبرو شدم انرژی های منفی زیادی درونش بود ، باید سر از کارش در می آوردم

مرحله ی نهایی مسابقه بین ما دو نفر بود هر دو، دو چاقو داشتیم، برق چشاش میگفت قصد کشتنم رو داره، به محض شروع مسابقه چاقو رو با تمام قدرتش به سمت پرت کرد، که تو آخرین لحظه جاخالی دادم فکر نمیکردم همچین کاری بکنه انگار خیلی از کارش مطمئن بود

از اینکه تو دستم نجات پیدا کنم ح سابی متعجب بود با حمله به طرفم سعی کرد کارش رو جبران کنه!

حوصله بازی باهاش رونداشتم فقط میخواستم لمسش کنم تا بفهمم چی تو سرشه!

یکی از چاقو ها رو به سمتی پرت کردم و مچ دستت که چاقو رو توش نگه داشته بود رو گرفتم و یا دست ازادم چاقو رو زیر گردنش گرفتم.

از تعجب خشک شده بود باور نمیکرد به همین راحتی شکست بخوره، حد سم در ست بود اون از طرف عموی شاهزاده اومده بود، حرارت دستام رو بالا بردم و مچش رو فشار دادم نعره ای کشید و سعی کرد ازم جدا بشه ولی ولش نکردم.

ساییل به دادش رسید و مسابقه رو تمام شده اعلام کرد ولی نگام رو از چشای وحشت زدش نگرفتم

مچ دستش سیاه شده بود و با ترس بهم نگاه میکرد

احتمالا میخواست بفهمه که جزء نادر کدوم موجوداتم، چشمکی بهش زدم که به قدم عقب گذاشت.

ساییل دستم رو گرفت و به نشونه ی اول شدن بالا برد، نگاهی به شاهزاده کردم، بی حس نگام میکرد

قبول کردن یا ردکردنم به عهده ی خودش بود، من همه ی ماجرا رو بهش گفته بودم.

نگاه ازش گرفتم و دستم رو از حصار دستای ساییل آزاد کردم و به طرف سالن حرکت کردم ، خیس عرق بودم دلم دوش آب سردی میخواست.

#وهرام

پادشاه با خوشحالی رو به ملکه گفت — چه دختر پر قدرتی بود، قوی ترین مرد ها رو شکست داد اون لایق این مقامه.

با اینکه خودم هم به شدت موافق بودم و دلم میخواست آسا رو انتخاب کنم ولی ابراز خوشحالی نکردم و رو به پادشاه گفتم - هر چی شما صلاح بدونین!

پادشاه راضی سری تکون داد و رو به ساییل گفت

— از فردا صبح آماده اینجا باشه!

ساییل سری تکون داد و از اتاق خارج شد

عمو لبخندی زد وگفت — خیلی دختر زرنگی بود ولی واقعا میخواوی به دختر رو محافظ شاهزاده کنی؟

پسره هم قوی بود درسته دوم شد ولی حداقل نمیگن به دختر محافظ شاهزادس.

از حرف پر کنایه ی عمو خوشم نیومد ولی چیزی نگفتم که پادشاه تو جوابش گفت

-درسته به دختره ولی جلوی چشم همه مردهای قوی رو شکست داد و از همه شون لایق تره.



عمو با حرص سکوت کرد ، هیچ وقت رفتارش رو درک نکردم حالا که دخترش ازدواج کرده دیگه نگرانیش بابت چیه؟

پارت: هشتاد و هشت

با تکنون دستی از خواب بیدار شدم هنوز چشم کامل باز نشده بود که یه چیز مشکلی رو صورتم افتاد، سریع از رو صورتم پیش زدمو نشستم.

نگاهی به لباسای مشکلی توی دستم کردم و رو به ساییل گفتم — خواب دیدی اول صبح؟

لبخندی زد و گفت - پاشو این لباس رو بپوش کارت رو باید شروع کنی! از امروز به بعد محافظ شاهزاده ای!

پوزخندی زدم- چی شد اون که دخترا رو قبول نداشت!؟

چش غره ای رفت و گفت — این طور جلوش حرف نزنیا! زود آماده شو دم در منتظرم!

از سالن خارج شد ، نگاهی به جای خالیه دخترا کردم ، بدبختا بعد از مسابقه از قصر شوت شدن بیرون.

لباس که بهم داده بود رو جلوم گرفتم، هم رنگ بختم سیاه بود، آخه رنگ دیگه نبود بهم بدین؟

به طرف حموم رفتم تا لباسم رو عوض کنم

با دیدن لباس توی تنم چشم برقی زد خیلی بهم میومد کمر بندی که دور کمرم پیچیده شده بود باریکی کمرم رو بیشتر به چشم می آورد و یه پیشونی بند که بلد نبودم چی کارش کنم.

بی خیال جلوش رو رو پیشونیم و پشتش رو زیر موهام گره زدم

زیاد مورد پسند نبود، بالا تر بردمش و موهام رو از زیرش بیرون کشیدم و دوطرف صورتم آویزون گذاشتم، جالب شده بود.

از سالن خارج شدم، چشای ساییل با دیدم درخشید، جلوش ایستادم و گفتم —  
صبحونه چی داریم!؟

خنده ای کرد و گفت — بیا بریم بخوریم منم چیزی نخوردم.

این بار به اتاق ساییل رفتیم و صبحونه خوردیم و وارد قصر شدیم. جلوی در بزرگی  
ایستادی نگهبان ورودمون رو اعلام کرد اول ساییل و بعد من با مکئی وارد شدم.

ملکه و پادشاه و شاهزاده مشغول صبحونه خوردن بودن، ساییل نکبت! خوب ما  
هم پیش اینا صبحونه می خوردیم دیگه!

ساییل روبروشون ایستاد و کمری خم کرد سلام گرمی همراه با پاچه خواری  
حوالشون کرد، چشم همه رو من ثابت موند لابد منتظر بودن منم مثل ساییل  
جلوشون رکوع برم، پوزخندی تو دلم زدم حتی حاضر نبودم گردنم رو خم کنم.

صاف تر ایستادم و گفتم - سلام صبح بخیر!

با دیدن عکس العمل ملکه چش غره ای رفت، پادشاه خندید، شاهزاده هم اخمی  
کرد! به درک.

ملکه خواست تشری بزنه که دستای پادشاه به معنی سکوت بالا اومد، تو برخورد  
اول ازش خوشم اومد از پسرش عاقل تر نشون میداد.

صدای پادشاه از فکر بیرون کشوندم

- دختر جان بیا جلو تر ببینم.

چند قدم جلو تر رفتم و رو بروش ایستادم سری تکون داد و گفت — کارت خیلی  
خوب بود، از همه بهتر و لایق تری و البته زیبا تر.

از تعریفش ذوق مرگ شدم و اونو لایق یه گردن خم کردن دونستم. سرم رو پایین  
انداختم و گفتم

-لطف دارین سرورم.

صدای ملکه بلند شد- دختر باید تو مطبخ باشه نه تو میدون جنگ!

پوزخندی زد و گفت — چیزی هم بلدی درست کنی؟ یا فقط دعوا و جنگ یاد گرفتی؟!

همه سکوت کرده بودن و منتظر جواب من بودن.

نمیدونم چرا ازش بدم اومد ولی باید سر جاش مینشوندمش تا دهنش دیگه باز نشه! حالا فهمیدم اخلاق گند شاهزاده به کی رفته!

باد ست ا شاره ای روی میز کردم و یه بوقلمون در شت و سوخاری شده جلوش ظاهر کردم.

-بفرمایین بانو!

با ظاهر شدن بوقلمون چه شای همه گرد شد، ملکه هم کمی ترسید و خودش رو عقب کشید.

با کمی ترس که تو صداش بود گفت

-تو...تو... جادوگری؟

شونه ای بالا انداختم - نمیدونم... شاید!!!

تو دلم به دهان نیمه بازش خندیدم و به چشای ورقلمبیده ی شاهزاده نگاه کردم.

باز صدای پادشاه توجهم رو بهش جلب کرد

-دیگه چه کارهایی میتونی انجام بدی؟

کمی فکر کردم با قدرتایی که داشتم هر کاری میتونستم انجام بدم ولی باید بهشون میگفتم؟ ترسیدم در دسر بشه!

لبخندی زدم و گفتم

-جنگیدن و ظاهر کردن هر چیزی مگه چیز مهمتری هم هست؟!

سری تگون داد و گفت- خوبه!

روبه ساییل گفت - اتاق آسا رو نشونش بده!

ساییل دوباره کمر خم کرد و به طرف در حرکت کرد خواستم دنبالش برم که ملکه گفت

-بوقلمونه هم ببر این نهار خوبه نه صبحونه!

بدون حرف بوقلمون رو غیب کردم و برای حالگیریش لیوان شیر رو کمی حرکت دادم و جلوی دستش گذاشتم که با تکون دستش همه ی شیر روی لباس قشنگش ریخت.

آه و نالش بلند شد پادشاه هم بهش خندید.

شاهزاده نگاه مشکوکی بهم کرد که رو گرفتم و دنبال ساییل از اتاق خارج شدم.

پارت: هشتاد و نه

ساییل اتاقی رو نشونم داد و گفت — برای محافظت از شاهزاده اتاقی که کنار اتاقشه برات در نظر گرفته شده.

سری تکون دادم و خودم رو روی تخت انداختم

-پس بریم سراغ ادامه ی خواب.

خنده ای کرد و گفت- زیاد دلت رو خوش نکن الان شاهزاده میاد سراغت، فعلا من میرم.

از اتاق خارج شد و در رو بست نگاهی به دور و ورم کردم اتاق خوبی بود ولی تختش زیادی نرم بود، این تشکا به گروه خونیم نمیخورد.

از جا بلند شدم به تشک سفت تر به جاش گذاشتم، حالا شد. دوباره سر جام خوابیدم و چشمم رو بستم باید زود تر می فهمیدم عموی شاهزاده کیه و کارش رو تموم میکردم. هیچ امیدی به برگشتن حافظه ی شاهزاده نداشتم، مادرش هم که با نگاهش برام خط و نشون می کشید، کاش مثل مادر ساواش مهربون بود.

به یاد نیهاد افتادم بیچاره همه جا قربانی میشد اون از طرطبه که اسیرش کرد اونم از ساواش که...

ولی اگه عشقش به من واقعی بود با تینا نامزد نمیکرد...

حضور شاهزاده رو تو اتاق حس کردم، چه طور وارد شد که صدای در نیومد؟

بالای سرم ایستاده بود و نگاه میکرد، چشمام رو باز کردم و مستقیم به چشاش نگاه کردم به جز اخلاق مزخرفش هیچ چیزیش شبیه ماکان نبود، البته ماکان مهربون شده بود ولی احتمالا چون نمی دونست که شاهزادس نرم شده بود!

سر جام نشستم که پوزخندی زد و گفت چه عجب دید زدنتم تموم شد!

بدون اینکه به روی خودم بیارم گفتم - شبیه مامانتمی از هر لحاظ!

منظورم رو گرفت و اخمی کرد موضوع رو پیچوند و گفت - گفتی دشمنم رو میشناسی، بگو اون کیه؟

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم - هر وقت کشتمش میفهمی! اون یکی از افراد نزدیکته، اگه بهت بگم ممکنه دلت براش بسوزه و باور نکنی!

پوزخندی زد و گفت - نترس من دلسوز کسی نیستم.

لبخندی به پوزخندش زدم - من تو رو بهتر از خودت میشناسم؛ تو خیلی مهربونی!

با تعجب نگاه کرد و گفت - برای جلب توجهم این حرف رو زدی درسته!؟

لبخند پهنی زدم و گفتم- تو این طور فکر کن!

قدمی جلو گذاشت ، صورتش رو نزدیک صورتم نگه داشت و گفت- چرا اخم رو بالبخند جواب میدی؟

لبخندم پهن تر شد - چون اخلاقت منو به یاد یه نفر میندازه.

اخمش بیشتر شد وگفت - حتما یاد نیهاد خانتم میندازه! درسته؟

سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم لبخند از لبام رفته بود خودم رو به پنجره ی اتاق رسوندم.

کنارم ایستاد و گفت- جواب سوالم رو بده!

به طرفش برگشتم و تو چشاش نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم.

- اخلاقت منو یاد کسی به اسم ماکان می ندازه.

کوچکتری تغییری تو رفتارش ایجاد نشد چشاش رو ریزکرد و گفت — چه نسبتی باهات داشت!

ناامید نگاش کردم اون هیچ وقت یادش نمی اومد نگاه ازش گرفتم و گفتم - اول دشمنم بود حتی میخواست منو بکشه ولی بعد... دوستم شد.

گیج شده بود - با کسی که می خواست بکشت دوست شدی؟

دیگه داشتت گریم می گرفت، چقدر راهنمایش می کردم؟ این کارها فایده ای نداشت!

از جلوش رد شدم و گفتم- ببین بحث ما به کجا رسید! اصلا هزار بهت بگم دشمنت کیه! میدونم باور نمیکنی ولی می تونم بهت ثابت کنم.

دوباره خودش رو بهم رسوند و روبروم ایستاد

— حرفات رو باور دارم، بهم ثابت شده که دروغ گو نیستی! ولی بایدبهم بگی که قبلا کجا دیدمت!

تو چشمای منتظرش نگاه کردم و گفتم — این که کجا منو دیدی رو الان نمیگم خودت باید یادت بیاد، نترس هنوز وقت داری!

ولی دشمنت و کسی که چندین بار قصد کشتنت رو کرده... عموته!

حیرت زده نگام کرد و دستی تو موهاش کشید، چشماش روبست و رو ازم گرفت و با خودش شروع به حرف زدن کرد.

- نه نه این امکان نداره!

اخمام تو هم رفت - مگه نگفتی حرفات رو باور دارم!؟

هر کسی رو می گفتمی باور می کردم ولی عموم نه، باید حرف عمو رو گوش می گرفتم و نفر دوم رو محافظم می کردم ، نه یه زن مرموز مثل تو!!

پوزخندی زدم و رو تخت نشستم دستام رو عقب بردم و تکیه گاه بدنم قرار دادم، تو چشاش نگاه کردم و گفتم

-معلومه که نفر دوم رو پیشنهاد میده، چون اونو فرستاده بود تو رو بکشه!

اخماش رو تو هم کشید و مشکوک نگام کرد. لبخندی زدمو گفتم- دیدی باور نکردی! ولی به راحتی بهت ثابت میکنم فقط بگو عموت کجاست؟!

بدون اینکه اخماش رو باز کنه گفت- جاش رو بگم که بکشیش؟ اصلا هام کیه که تو رو فرستاده؟ چی از جونمون می خوای؟

حرفاش دلم رو رنجوند اما برخورد بدی نکردم از جام بلند شدم و گفتم

-هام کسیه که زندگی منو به خاطر نجات تو خراب کرد. قول میدم تا خودت دستور قتل عموت رو ندادی بهش دست نزنم، فقط بگو کجاست چون میخوام بهت ثابت کنم که راست می گم.

با دو دلی گفتم- خارج از شهر ویلایی داره ولی ویلاش کم از قصر نداره!

سری تکون دادم – باشه بیا به ویلاش بریم.

ابرویی بالا انداخت و گفت- چه طور میخوای ثابت کنی؟

شونه ای بالا انداختم – خیلی راحت فقط حرفاشون رو گوش می کنیم.

سری تکون داد و گفت- فکر می کردم باهوش هستی ولی مثل اینکه عقل نداری چه طور حرفاشون رو بشنویم؟ مگه اونا جلوی ما حرفی از کشتن می زنن!؟

لبخندی زدم و مچ دستاش رو گرفتم. نگاه تیزی بهم کرد، خواست حرفی بزنه که هر دو مون رو غیب کردم.

صدایی ازش در نیومد، دوباره ظاهر شدیم، با لبخند ابرویی بالا انداختم و گفتم – این طوری!

دستاش رو رها کردم، خواستم ازش جدا بشم که بازوم رو گرفت و مشکوک گفت - تو جادوگری درسته؟ نکنه همون جادو گر معروف شهرمون باشی!

بازوم رو از دستش کشیدم و قدمی ازش فاصله گرفتم، این همه نزدیک بودن بهش برام سخت بود ، وقتی که دستش رو می گرفتم حس میکردم ماکان کنارم ایستاده و خود به خود نرم میشدم.

پشت بهش کردم و گفتم

-قدرتایی که دارم رو هام بهم داده برای ماموریت، بعد از ماموریت هم ازم می گیرش. شهرتون هم دیگه جادوگر نداره چون کشتمش! اون هم دست عموت بود، به عموت کمک کرد و تو غذات دارویی ریخت و باعث شد روح از تنت جدا بشه و به دنیای دیگه بره! و یک سال بی هوش باشی.

به طرفش برگشتم، دهانش نیمه باز و چشاش گرد شده بود، لبخندی رو لبام نشست، رفتارم از کنترلم خارج شد، به طرفش رفتم و لپش رو با انگشت گرفتم که چشاش گردتر شد ولی سریع اخم کرد وگفت- این چه رفتاریه مگه بچه ای!

پارت: نود

خندم رو قورت دادم و لپش رو ول کردم. ولی اون هنوز با اخم نگام می کرد روم رو ازش گرفتم و گفتم

-کی بریم پیش عموت؟

قدمی عقب برداشتم و به طرف در دیگه ای که تو دیوار بود حرکت کرد و هم زمان گفت - عصر میریم، الان تازه صبحونه خوردم می خوام استراحت کنم.

خندم گرفت - پادشا آینده ی آذرخش رو باش!

برگشت و چش غره ای بهم رفت، در رو باز کرد و وارد شد، اون طرف در اتاقی شیک بود که معلوم شد مال شاهزادس. با صدای بلندی که به خاطر بستن در توسط شاهزاده ایجاد شد از جا پریدم. معلوم نیست چشمه و با کی مشکل داره؟! با دریا من!؟؟



ولی بهتر... بی خیال روی تخت خوابیدم که...

مثل اینکه خوابیدن به من نیومده چشم رو باز کردم و به جناب هام نگاهی کردم، پوزخندی زدم و گفتم — چی شده هام جان؟ مشکلی پیش اومده؟ یا ماموریت جدید دارم؟ ولی باید بگم این ماموریت هنوز تموم نشده و اینکه آخرین ماموریتیه که برات انجام میدم!

لبخندی زد و گفت - درود بر ملکه ی آتش آسا!

سری تکون دادم و روم رو ازش گرفتم ولی یهو به طرفش برگشتم

- مثل اینکه قرصات رو نخوردی! ملکه ی آتش؟

باز چه خوابی برام دیدی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ آسا مرد؟ به جون بابات ولم کن!

لبخندی زد و گفت - بانو دو ساله منتظرت هستن، باید بریم!

گیج بهش نگاه کردم - دقیقا کی منتظره؟

نگاهش رو گرفت و گفت — خوب معلومه مردم شهر آتش منتظر ملکه شون هستن.

گیج تر شدم با حال زاری گفتم — هام؟ این ماموریت تموم نشده! چرا همچین میکنی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت - هر دو ماموریت رو باید با هم انجام بدی، دو ساله که شهر آتش ملکه ش رو از دست داده و وعده ی اومدن یه ملکه ی با قدرت و مهربون رو بهشون دادم.

از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم — هاااااااااا دو ساااااااااا پیش بهشون قول دادی الان به من میگن؟ من ملکه بشم؟ نه نه من زندگی عادیم رو دوست دارم دست از سرم بردار.

جدی شد - همیشه آسا من یه چیزی میدونم که تو نمی دونی قول میدم آخرش از اینکه ملکه ی شهر آتش شدی ازم تشکر کنی!؟

اشک تو چشمام نشست اگه ملکه شهر آتش بشم معنیش این بود که به وهرام نمی رسم؟

نگاه بدی به هام کردم که خندید و با اشاره ی دستش دریچه ای رو رو بروم باز کرد. دستش رو به طرف دریچه دراز کرد که سری به معنی عمراً بیام تکون دادم. لبخند بدجنسی زد و با اشاره ی دستش به داخل دریچه شوت شدم.

#وهرام

مثلا اومده بودم اتاق استراحت کنم ولی فکر و خیال این زن مرموز نمی ذاشت یه لحظه رو تخت بشینم، نیم ساعتی بود که تو اتاق راه می رفتم و فکر می کردم، اگه راست بگه چی؟ اگه کار عمو بود باشه باید چی کار کنم؟ خواستم باز به اتاقش برم ولی گفته بودم می خوام استراحت کنم.

خودم رو روی تخت انداختم و سعی کردم کمی آرام باشم! چرا از رفتارهایی که باهام می کرد ناراحت نمی شدم؟ هر زنی جای آسا لیم رو گرفته بود با دیوار یکی می شد ولی نمی تونستم رو این دختر دست بلند کنم و بدون دلیل حرفاش رو باور داشتم.

نتونستم خودم رو بیشتر از این کنترل کنم و از جام بلند شدم و لباس پوشیدم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم ولی با جای خالیش روبرو شدم، عصبی شدم با اجازه ی کی بیرون رفته بود؟ از اتاق خارج شدم و به نگهبان جلوی در گفتم

- محافظ کجا رفت!

- قربان ایشون بیرون نیومدن.

ابروهام بالا پرید و دوباره وارد اتاق شدم یعنی چی؟ شاید خودش رو غیب کرده باشه.

صداش زدم - آسا خودت رو غیب کردی!؟

یهو یه دختر با لباسای سفی پرنسسی خیلی زیبا از آسمون وسط اتاق افتاد ، کمی که دقت کردم دیدم که آسای ، چقدر با این لباس زیبا شده بود ، تاج زیبایی با نگین های سرخ روی سرش بود.

متوجه ی حضورم نبود و عمیقا تو فکر بود و به دیوار روبروش نگاه می کرد یهو شروع کرد به جیغ کشیدن

— هاهاهاهه الهی بمیرم از دستت خلاص شم، الهی آسای بمیره راحت شه. خداههههه چه گناهی کردم گیر این دیونه افتادم!

- چی شده؟

مثل سگته ایا به طرفم برگشت...

چرا میزنین؟ خو کار داشتم:/

پارت: نود و یک

#آسای

ترسیده به طرفش برگشتم، اون اینجا چی کار می کرد؟ با چشمایی که برق می زد بهم زل زده بود. یعنی یه لباس اینقدر تو جلب توجه یه مرد تأثیر داره!؟

عجب! خدایا اطلاعات مخ زنی ما رو بالا ببر!

تاز یادم به بدبختی هام افتاد خدایا کی قرار از دست هام خلاص شم؟ با این ماموریت جدیدی که بهم داده فکر کنم بعد از مرگ خلاص شم، البته اون طرف هم میاد برای ماموریت به جهنم می فرستم حالا این خط و این نشون!

شاهزاده کنارم نشست و آروم گفت - آسای چرا گریه میکنی؟

با اخم نگاهش کردم - نه خیر هیچیم گریه نمی کنم.

با نوک انگشت قطره ی اشکی رو از رو گونم برداشت و جلو چشم گرفت، با دیدن قطره اشک رو انگشتاش، لبو لوچم آویزون شد و دست هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدا شروع به گریه کردم.

صدای دستپاچه شاهزاده بلند شد - چی شده چرا گریه میکنی؟ کسی حرفی زده؟  
از ملکه ناراحتی؟

دست هام رو گرفت و از رو صورتم جدا کرد با اخم گفت - حرف بزن آسا.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم - میشه بغلم کنی؟

چشم هاش رفت کله ی سرش - ها!!!

از حرفم پشیمون شدم و روم رو ازش گرفتم

- هیچی ولش کن.

خوستم از جام بلند شم که بازوم رو گرفت و تو بغلش کشوند و گفت- حالا بگو  
چی شده!

حرفی نداشتم فقط ماکانم رو میخواستم درسته تو بغلش بودم ولی به ظاهر  
ماکان عادت کرده بودم و حالا که تو بغل شاهزاده بودم دلم هوای ماکان رو کرده  
بود، از بغلش بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم.

منتظر نگام می کرد روبروم رو نگاه کردم و گفتم

-چی بگم شاهزاده، هنوز این ماموریتم تموم نشده یه ماوریت دیگه افتاده گردنم،  
خسته شدم از این زندگی دلم یه زندگی راحت می خواد.

متعجب گفت - چه ماموریتی بهت داده؟ این لباسا چیه؟ چرا مثل لباس عروس؟

با چشای گرد نگاهش کردم - لباس عروس؟

نگاهی به لباسام کردم، سفید بودن ولی هیچ طوری توش به کار برده نشده بود.

میون اشک لبخندی زدم - لباس عروس نیست، لباس ملکه ی شهر آتیش.

ابرویی بالا انداخت - چرا تو پوشیدیش؟

چپ چپ نگاهش کردم- چون ماموریت جدیدم همینه، ملکه ی شهر آتش شدم.

چشاش گرد شد و گفت - چی؟!

صحبت رو عوض کردم — این جا چیکار میکنی شاهزاده؟ مگه نگفتی می خوای استراحت کنی؟

کمی نگام کرد و گفت — چرا ولی تو فکرم انداختی اگه حالت خوبه بیا بریم پیش عمو!

سرم رو تکون دادم - باشه!

اونم بلندشد و به طرف اتاقش رفت و گفت - پنج دقیقه وقت داری لباس بپوشی!

وارد اتاقش شد و در رو بست، خندم گرفت و تو یه چشم به هم زدن لبام رو عوض کردم جلوی اینه ایستادم و تاج رو از موهام جدا کردم و داخل کشو گذاشتم مدل موهام قشنگ بود، بهش دست نزدم و تصمیم گفته پنج دقیقه وقتم رو روی تخت دراز بکشم. چشمام رو بستم و از پنج دقیقه فرصتم نهایت استفاده رو بردم. طولی نکشید که صدایش به گوشم رسید.

- آسا؟

چشمام رو باز کردم. بلافاصله از جا بلند شدم.

به طرف در راه افتادم. خودم رو بهش رسوند و با فاصله یه قدم ازش راه افتادم. به طرف استبل اسب ها رفت ساییل اسب شاهزاده رو بهش داد و اسبی هم جلوی من نگه داشت. تا حالا اسب سواری نکرده بودم، شاهزاده و ساییل منتظر نگام میکردن. لعنتی به بختم فرستادم و حرکت شاهزاده رو تقلید کردم. شاهزاده پایی به شکم اسب کوبید و شروع به حرکت کرد. کارش رو تکرار کردم و دنبالش راه افتادم، کار سختی نبود و سریع یاد گرفتم.

به خارج از شهر رسیدیم و وارد جنگلی که ادعای مالکیتش رو کرده بود رسیدیم. به وسط های جنگل رسیدیم، اسب رو نگه داشت و پایین پرید.

منم از اسب پایین اومدم، بند اسبش رو به درختی بست و اسب منم کنار اسب خودش بست و گفت

- از این جا به بعد باید غیب شیم.

سری تکنون دادم ، دستم رو گرفت و راه افتاد. هر دو مون رو غیب کردم. بعد از پنج دقیقه به قصر بزرگی رسیدیم، احتمالاً به خاطر قصر بزرگش توهم پاد شاهی زده بود. از نگهبانها رد شدیم و وارد ویلایی قصر مانند شدیم از افراد زیادی که تو قصرش بود رد شدیم و به در اتاقی رسیدیم.

در بسته بود باید منتظر می موندیم تا یکی در رو باز کنه. نیم ساعتی منتظر موندیم خبری نشد. دستم رو به سمت در بردم و چند تقه به در زدم.

صدای آروم شاهزاده به گوشم رسید - چی کار می کنی؟

مثل خودش آروم گفتم - خسته شدم بزار ببینم چی میشه.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت- دارم به حرفات ایمان پیدا می کنم، قصر خیلی شلوغه؛ بوی شورش میاد.

-زحمت کشیدی!

همون موقع در باز شد و یه نفر بیرون اومد و اطراف رو نگاه کرد، از فرصت استفاده کردیم و وارد اتاق شدیم.

چند نفر دور هم نشستند بودن و منتظر به طرف در نگاه می کردن، مرد وارد اتاق شد و گفت- قربان کسی بیرون نبود.

شخصی که بالا تر از همه نشستند بود مشکوک نگاهش کرد و گفت - حس می کنم اینجان، تله ها رو به کار بندازین!

مرد کمربند خنک کرد - بله قربان.

از اتاق خارج شد، آب دهانم رو قورت دادم و دستای وهرام رو فشاری دادم.

هیچ کس حرف نمی زد انگار همه منتظر اتفاقی نشستند بودن، عموی شاهزاده از جاش بلند شد و جلوی ما ایستاد. نیرویی داغ اطرافم حس کردم، اون یه فرد عادی نبود می خواست ما رو آتیش بزنه.

من مشکلی نداشتم ولی شاهزاده رو نمی دونستم.

نگرانش شدم ، دستاش رو محکم گرفتم و به پنجره دویدم...

پارت: نود و دو

شاهزاده منظورم رو فهمیده بود، با هم از پنجره بیرون پریدیم، پنجره فاصله ای تا زمین نداشت و به راحتی رو زمین ایستادیم ولی زمین زیر پامون فرو ریخت و داخل تونلی سرازیر شدیم و به سرعت به ته تونل می رفتیم، قبل از اینکه دست شاهزاده از دستم جدا بشه ظاهرش کردم.

مجبور شدم از حلقه استفاده کنم، دریچه ای روبرومون باز کردم، اولین اسمی که به نظرم اومد خونه ی ماکان بود.

هر دو تو خونه ی ماکان فرود اومدیم، نفس راحتی کشیدم و به شاهزاده که هنوز تو شوک بود نگاه کردم.

از جام بلند شدم و خودم رو روی مبل انداختم، با تعجب به اطرافش نگاه می کرد.

بعد از چند دقیقه دید زدن خونه گفت- اینجا کجاست!؟

خنگ تر از اون چیزی بود که فکر می کردم وقتی اینجا رو یادش نمی اومد انتظار داشتم منو به یاد بیاره؟ واقعا انتظار بیهوده و مسخره ای بود.

- اینجا خونه ی ماکان.

ابرویی بالا انداخت و گفت — پس خودش کجاست؟ چرا اومدیم اینجا؟ اصلا چرا فرار کردیم؟

از جاش بلند شد و کنارم نشست. به مبل تکیه دادم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم، کمی به طرفش متمایل شدم و گفتم- اومدیم اینجا چون اولین جایی بود که به ذهنم رسید، فرار کردیم چون عموت حسمون کرده بود و می خواست آتیشمون بزنه!

چشمام رو ریز کردم و ادامه دادم - احيانا که ضد آتیش نیستی! ها؟ هستی؟

متعجب گفت - چرا باید ضد آتیش باشم؟ مگه میشه؟

لبخند خبیثی زد و کف دستام شعله ای آتش روشن کردم — بله بعضی ها ضد آتیش!

لبخندی زد و گفت پس به خاطر اینه که ملکه ی آتش شدی!

شونه ای بالا انداختم - نمی دونم، شاید!

دوباره نگاهش رو توخونه چرخوند و گفت — چرا اول خونه ی ماکان به ذهنت رسید؟

- چون می دونستم اینجا کسی نیست که از ورود ناگهانیمون بترسه؟

از جام بلند شدم و به اشپز خونه رفتم با مرور خاطرات ده روز پیش که تو این خونه داشتم حالم خراب شد و رو صندلی وا رفتم. کاش از اول همه چیز رو می دونستم و به چشمای سیاهش عادت نمی کردم.

سرم رو تگون دادم و از جام بلند شدم لیوان آبی خوردم و یه لیوان هم برای شاهزاده بردم.

تشکری کرد و آب رو از دستم گرفت مبل رو بروش نشستم و گفتم- خوب اجازه ی کشتن عمو جانتون رو صادر میکنید؟

لیوان اب رو یه نفس سر کشید و گفت- اگه میتونی آره. چون اگه این حلقه رو نداشتی الان تو اعماق زمین دفن بودیم.

-آفرین ولی کشتنش هم خیلی آسون نیست.

سری تگون داد - آره نمی دونم اون این همه نیرو و تله کار گذاشتن رو از کجا بلد شده!؟

- خوب معلومه از جادوگر.

مردد پرسید - تو واقعا جادو گر رو کشتی؟



یه جورایی من باعث مرگش شدم ولی ضربه ی آخر رو رایان زد.

- رایان دیگه کیه؟

به کنجاویش خندیدم- رایان برادر ماکان.

- اها پس ماکان کو؟

پفی کشیدم، این بشر ول کن نیست - ماکان رفته سفر.

آهانی گفت و بلند شد - بهتره برگریم پیش اسب ها

سری تکون دادم - بریم

حلقه رو جلو گرفتم بدون اینکه حرفی بزنم دریچه باز شد و جنگل رو نشون داد ،  
لبخند محوی رو لبام نشست حلقه باهام یکی شده بود و ذهنم رو می خوند.

از دریچه عبور کردیم، سوار اسبها شدیم و به قصر رفتیم ملکه با دیدنمون ابرویی  
بالا انداخت و چش غره ای بهم رفت. شانس ما رو باش این دیگه چشه؟ نکنه  
جادوگر جسم اینم تسخیر کرده! لبخندم رو خوردم و از کنار شون گذشتم ملکه که  
دید دوباره احترام بهش نداشتم برزخی تر شده بود وارد اتاقم شدم و یه راست به  
حمام رفتم بعد از حمام لباسی راحتی پوشیدم و بیرون اومدم

این بارملکه تو اتاقم بود، مثل اینکه مشکل از منه که همه بی اجازه وارد اتاقم  
میشن.

روبروش ایستادم. متوجه در نیمه باز اتاق شاهزاده و گوش وایسادنش شدم، اینجا  
چه خبر بود؟ چرا شاهزاده دزدکی گوش وایساده بود!؟

روبروی ملکه ایستادم و گفتم - چی باعث شده ملکه افتخار بدن و به اتاق محافظ  
پسرشون بیان؟

ملکه ابروهی کشیده اش رو بالا برد و دستی به موهای طلاییش کشید.. نگاه  
تحقیر آمیزی بهم کرد و گفت

— فقط خواستم بهت گو شزد کنم که برای شاهزاده عشوه نیای. خیلیا دلشون میخواد ملکه بشن و دور و ور شاهزاده می چرخن ولی شاهزاده به هیچ کدومشون اهمیت نمیده تو هم خیالات خام ورت نداره. فهمیدی؟  
خندیدم و گفتم- فکر کردم چی میخوای بگی، ولی حیف شد دیگه نمیتونم ملکه بشم...

با حالت تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم — آخی چقدر برای این کار برنامه ریزی کرده بودم. نه اینکه عاشق شاهزاده هستم! نج نج قلبم شکست.

ملکه که فهمید دارم مسخرش میکنم برزخی شدو دستاش برای زدن سیلی به صورتم بلند شد، دفاعی نکردم ولی تو لحظه آخر سرم رو عقب کشیدم و ملکه نتونست به مقصدش برسه و هوا رو سیلی زد.

پوزخندی زدم و گفتم - ملکه شدن اینقدر هم دلخوشی و نازیدن نداره.

چشماش سرخ سرخ شد پوزخندی زد و گفت - خودت رو اخراج شده بدون.

ذوق زده گفتم - راست میگی؟ خیر بیینی زودتر اخراجم کنید برم پی عشقم بگردم.

در اتاق شاهزاده باز شد - اینجا چه خبره!؟

پارت: نود و سه

خندیدم و گفتم: کجاش رو درست نشنیدی؟

چش غره ای بهم رفت و رو به مادرش که با چشاش داشت تیکه تیکه م می کرد گفت

- ملکه به آسا نیاز دارم لطفا دعوا رو بزارین برای یه موقع دیگه.

ملکه دندوهای سفیدش رو به هم سایید و رو به شاهزاده گفت

-خیلی گستاخه، اصلا بهم احترام نمی ذاره.

شاهزاده نگاهی ملتمس بهم کرد، پفی کشیدم و دامن ندا شتم رو به طور نمایشی گرفتم و کمی خودم رو پایین کشیدم  
- گستاخیم رو عفو کنید ملکه جان!

ملکه چش غره ای رفت و پشت بهمون کرد و از اتاق خارج شد. شاهزاده اخمی کرد و گفت

- چرا احترام ملکه رو نگه نمی داری؟

ابروهام تو هم رفت - خوبه همش رو گوش گرفتی. نشنیدی چی می گفت؟  
شونه ای بالا انداخت

- راست می گفت. کی بود گفت بغلش کنم؟

- واقعا که! اون موقع حالم خوب نبود به محبت نیاز داشتم! عشوه کجاش بود؟  
اخمی کرد - در هر صورت دیگه تکرار نشه!

دلم پر شد ، حرصی نگاش کردم، این پسر برای من مثل ماکان نمی شد باید فراموشش می کردم، البته کار خیلی سختی هم نبود، اصلا نمی توذستم به جای ماکان بپذیرمش، همش تو وجودش دنبال ماکان می گشتم ولی چیزی دستگیرم نمی شد.

نگام رو ازش گرفتم و گفتم

— نگران نباش زیاد اینجا نیستم که دوباره تکرار بشه به زودی کار عموت رو تموم می کنم و از اینجا میرم. اون وقت تو و مادرت نفسی راحت بکشید.  
خوبه ای گفت و به طرف اتاقش رفت.

لباس مخصوصم رو پوشیدم و پیشونی بندم رو زدم.

از اتاق خارج شدم ، شاهزاده و ساواش مشغول حرف زدن بودن، جلو نرفتم حوصله ی هیچ کدومشون رو نداشتم از شاهزاده ناراحت بودم، نباید اون موضوع

رو تو سرم می کوبید. چون حال خوشی نداشتم ، تاره فهمیدم چقدر تنهام، نگاهی به ساواش کردم، داشت بهم نگاه می کرد، شاهزاده هم اخماش رو تو هم کشیده بود و نگاهش رو بینمون رد و بدل می کرد.

شاید واقعا ساواش از همشون بهتر باشه. حد اقلش این بود که دوسم داشت، ولی من نمی تونستم بیشتر از یه دوست، دوستش داشته باشم.

نگام رو ازشون گرفتم، حضور شاران رو کنارم احساس کردم.

سرم رو بلند کردم و لبخندی بهش زدم — شما که هنوز اینجایی پس شهرتون رو کی اداره میکنه؟

خندید و گفت نگران این نباش بیا بریم بیرون کارت دارم.

خودش زود تر از من به طرف در خروجی حرکت کرد ، حس فضولیم اجازه ی بیشتر موندن رو بهم نداد و زیر نگاه شاهزاده و ساواش، دنبال شاران از قصر خارج شدم. با دیدنم ایستاد تا بهش برسم، کنارش ایستادم که گفت بیا بریم تو باغ.

سری تکون پادم و همراهش وارد باغ شدم

روبروم ایستاد و گفت- می خواستم کمکی بهت کنم.

-چه کمکی؟

-راستش تلمس نیهاد رو از بین بردم.

ابروهام پرید بالا — ممنون شاران ولی اون الان نامرد داره، نمی خوام زندگی یه دختر رو نابود کنم، نیهاد دیگه هرگز منو نمی بینه.

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت، دستم رو گرفت و با اشاره ی سر، سنگی رو روی زمین نشونم داد و گفت

- یه هدیه به جبران کاری که برام کردی می خوام بهت بدم، اگه از غار آزادم نمی کردی الان پادشاه تاریکی نبودم. به سنگ نگاه کن و قدرتم رو جذب کن.

نگاهم به سنگ بود که به یک باره متلاشی شد و به تیکه های ریزی تبدیل شد. لبخندی رو لبام نشست و نگاهم رو به شاران دادم.

- شاران می تونی یه کار دیگه هم برام بکنی؟

وهرام#

بعد از رفتن آسا و شاران اخمای ساواش تو هم رفت و حرص می خورد

- چی شده شاه ساواش؟

سری تکون داد و گفت

-آخرش شاران کار خودش رو کرد، تلسم نیهاد رو از بین برد، می ترسم آسا دوباره خام نیهاد بشه!

با این حرفش حالم گرفته شد، نمی دونم چرا دلم نمی خواست مال کسی باشه! شاران و آسا به قصر برگشتند لبای آسا پر از خنده بود، پس هنوز نیهاد رو دوست داره وگرنه خنده برای چی؟

وقت ناهار بود، با ساواش و شاران به سمت سالن حرکت کردیم ، آسا به اتاقش رفت، یعنی بعد از این ماموریت پیش نیهاد برمی گرده؟ عصبی بودم ومیلی به غذا نداشتم. چند لقمه ای به زور خوردم و از جا بلند شدم، به سرعت خودم رو به اتاقش رسوندم ولی خبری ازش نبود، یعنی کجا رفته! شهر آتش یا پیش نیهاد؟

پارت: نود و چهار

آسا#

روبروی قصر عموی شاهزاده ایستاده بودم، قدمی جلو گذاشتم و روبروی نگهبان ها ایستادم، نامرئی بودم و نمی توانستن منو ببینن ، باید همین الان کار رو تموم می کردم صبر کردن فایده ای نداشت. خواستم وارد قصر بشم که صدای چند سوار کار که از قصر خارج می شدن رو شنیدم.

خودم رو عقب کشیدم و میون درخت ها قايم شدم تا انرژيم رو حس نکنن! البته فقط عموی شاهزاده توانایی این کار رو داشت!

ولی عمر شانار خان هم تا لحظاتی دیگه به پایان می رسه و می تونم از اینجا برم. مقصد شون از قرار معلوم قصر بود تصمیم گرفتم همین طور با فاصله به صورت نامرئی دنبالشون برم، باید می فهمیدم تو قصر چه کاری داره! چند نفر بیشتر همراه نداشت، پس دلیل حضورش تو قصر نمی تونست شورش باشه.

شانار و همراهش وارد قصر شدن، همراهش تو قصر پخش شدن و هر کدوم به یه سمت رفتن، دنبال شانار وارد سالن بزرگی شدم که همه حضور داشتن شاهزاده با اخم های گره خورده کنار پادشاه نشسته بود.

ساواش در حالی که تو جاش لم داده بود نگاه های بدی به شانار می کرد ، شانار با شخص کناریش که پادشاه یه کشور دیگه بود در حال صحبت بود و هر چند دقیقه یک بار به ساواش نگاه می کرد و می خندید. پس ساواش ماجرا رو فهمیده! ذهنم به ساعتی قبل پر کشید.

\*\*\*

شانار می تونی یه کار دیگه هم برام بکنی؟

شانار با تاکید سرش رو تکون داد و گفت - حتماً.

نفس عمیقی کشیدم و روم رو ارزش گرفتم.

-می تونی منو از ذهن نیهاد پاک کنی؟ طوری که انگار یه آشنای قدیمی و معمولی هستم.

با تعجب ابرویی بالا انداخت - چرا مگه دوستش نداری؟

پوزخندی به زندگیم زدم و گفتم - نه شانار زندگی من خیلی پیچیدس، حتی علاقه مند شدنم هم دست خودم نیست. یکی مثل ساواش کسی که دوستش دارم رو تلمس می کنه و نمی ذاره بهم نزدیک بشه!

یکی هم مثل هام یه شخص جدیدی تو قالب یکی دیگه وارد زندگیم می کنه تا جای نیهاد رو برام بگیره، در ست وقتی که بهش علاقه مند شدم اونو می کشه و میگه آزادش کردم چون روحش مطعلق به شاهزاده وهرام بوده.

دهان شاران از تعجب باز موند - شاهزاده؟

- آره ولی اون منو یادش نیست و اصلا دوسم نداره! گاهی وقتا فکر می کنم از اول عا شقم نبوده و به خاطر قدرت منو می خواسته. و حالا که شاهزاده س نیازی به قدرت نداره و منو نمی خواد.

شاران تو فکر رفت و گفت - من یه فکری دارم.

بیا یه مسابقه راه بندازیم!

گیج بهش نگاه کردم - چه مسابقه ای؟

لبخند بدجنسی زد و گفت...

\*\*\*

#وهرام

عمو جلوم نشسته بود و با لبخند نگام می کرد، کی باور می کرد پشت این لبخند مهربون همچین شخصیتی وجود داشته باشه!

حالم بد بود علتش رو خودم هم نمی دونستم. فقط دلم می خواست الان آسا کنارم ای ستاده بود و بهم دلگرمی می داد ، ح زورش بهم آرامش می داد، و زبون درازی هاش قلبم رو تو سینه م به تند زدن وامی داشت.

ولی چرا؟ چرا یه دختر غریبه این طور بهم نفوذ کرده بود! یهو اخمام تو هم رفت، نکنه... نکنه تلمسم کرده باشه!؟

خدمتکارها نوشیدنی ها رو روی میز گذاشتند، طولی نکشید که همه مشغول نوشیدن شدن، فکر هام رو پس زدم و لیوان پر از نوشیدنی سرخ رنگی رو برداشتم،

کار عمو بود همیشه از سفرهایش از این نوشیدنی ها می آورد، طعمی عالی داشت و برای چند ساعت ذهنم رو از همه جا دور می کرد.

جام رو برداشتم و به قصد نوشیدن به دهانم نزدیک کردم، که برخورد نفس گرم و آشنایی کنار گوشم از حرکت نگه م داشت.

— بهتر نخوری، البته اگه دوست داری زنده بمونی، آخه عموی مهربونت یه مقدار زهر ناقابل توش ریخته!

ازم فاصله گرفت، همون طور بی حرکت مونده بودم، یعنی بدون اینکه ببینمش داشته ازم مراقبت می کرده؟ لبخند محوی رو لبام نشست. جام رو روی میز گذاشتم و نیم نگاهی به عموم کردم، داشت منو پادشاه رو نگاه می کرد، نکته نوشیدنی پادشاه هم سمی کرده باشه!؟

نگران نگاش کردم ولی جام نوشیدنی قبل از رسیدن به دهان پادشاه شکست و لباس پادشاه کثیف شد.

پادشاه مثل همیشه خندید و گفت - مثل اینکه این نوشیدنی قسمت من نبود!

عمو هم خندید و گفت - نگران نباش به اندازه ی کافی نوشیدنی براتون آوردم.

اشاره ای به خدمتکار کرد و دوباره جامی پر از نوشیدنی جلوی پادشاه قرار گرفت.

پادشاه با لبخند نوشیدنی رو برداشت ولی دوباره جام تو نیمه ی راه شکست.

اخمای پادشاه تو هم رفت - این نمی تونه تصادفی باشه! کار کی بود؟؟؟

پارت: نود و پنج

#آسا

کنار شاهزاده ایستادم و ظاهر شدم- کار من بود!

همه از ظاهر شدن یهویم ترسیدن به جز شاهزاده و شاران.

پادشاه اخماش رو تو هم کشید و گفت-چه توضیحی برای کارت داری؟



پوزخندی زدم و گفتم- چون نوشیدنی تون مسموم بود.  
اخمای پادشاه باز شد، عموی شاهزاده با صدای بلندی شروع خندیدن کرد و با حرص و کینه زوم چشمش شد، خندش عصبی بود.  
-دختر جون من این نوشیدنی رو آوردم، با این حرفت داری بهم تهمت میزنی!  
با یه اشاره نوشیدنی شاهزاده رو جلوش تو هوا ثابت نگه داشتم و گفتم  
-نوشیدنی شاهزاده هم سمی بود، اگه راست میگی بخورش!  
رنگ از رخس پرید، نگاهی به بقیه کرد و گفت — ما هم از همین نوشیدنی خوردیم، اگه کسی عمدا تو جام شاهزاده سم ریخته مقصر نیستم.  
نگاه پیروزی بهم کرد، لبخندی زدمو گفتم- حق با شماست ولی این نوشیدنی سمی، هر کسی باور نداره می تونه از نوشیدنی بخوره!  
پادشاه حسابی تو فکر رفته بود و از چهرش نگرانی می بارید برای اینکه خیالش رو آسوده کنم گفتم  
-سرورم به زودی مقصر اصلی رو به سزای اعمالش می رسونم، شما نگران نباشید.  
پادشاه نفس عمیقی کشید و با خیال راحت سری تگون داد — آفرین دختر کارت خوب بود.  
لبخندی زدم و نگاهی به شانار که تو فکرش مشغول کباب کردنم بود انداختم.  
پادشاه برای تعویض لباس از جا بلند شد و سالن پذیرایی رو ترک کرد.  
شاران لبخندی زد و با چشمکی دوباره ذهنم رو برگردوند به ساعاتی پیش  
\*\*\*

-بیا یه مسابقه راه بندازیم؟  
با تعجب پرسیدم- چه مسابقه ای؟!؟

خنده ی بد جنسی کرد و گفت- مثلا هر کدوم زود تر تو رو بوسید تلسمش شکسته بشه!

خندم گرفت — اول اینکه شاهزاده تلسم نشده فقط خاطرات ماکان بودنش رو یادش نیامد، دوم اینکه هردوشون مغرورن تازه نیهاد هم اینجا نیست!

و سوم، عمرا اجازه بدم همچین غلطی کنن!

صدای خنده ی بلند شاران تو فضا پیچید و گفت

-می گی چیکار کنم؟ اها فهمیدم، هر کدوم بیشتر تو رو دوست داشت تلسمش رو باطل میکنم... خوبه؟ اگه عشق نیهاد واقعی بود، زبونش باز بشه و بیاد دنبالت، و اگه عشق شاهزاده واقعی بود، همه چیز یادش بیاد! چه طوره؟

کمی فکر کردم، فکر خوبی بود - باشه، ولی می دونم عشق هیچ کدومشون واقعی نیست، خنده ای کردو گفت - اگه مشکل حل شد برگردیم تو قصر!؟

\*\*\*

با حس گرم شدن بدنم از فکر بیرون اومدم و نگاهی به شانار کردم، حسابی تمرکز کرده بود و داشت از درون آتیشم می زد. با یه نگاه، شمع کنار دستش رو روشن کردم، شمع رو که دید، آب دهانش رو قورت داد و آروم سر جاش نشست. با پوزخندی نگاه ازش گرفتم.

شاهزاده از جاش بلند شد و با بیخشیدی به طرف در حرکت کرد، ناچار دنبالش راه افتادم و از سالن خارج شدم بدون حرف و نگاه کردن بهم به اتاقش رفت.

وارد اتاقش نشدم و به دیوار اتاق تکیه زدم، باید جایی با شانار مبارزه می کردم که کسی نبا شه وگرنه عده ی زیادی آ سیب می دیدن، بهترین زمان ام شب بود به ویلاش میرم و کار رو تموم می کنم.

-آسا؟

با صدای شاهزاده از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم - بله شاهزاده.

لحمن سرد بود و بدون نگاه کردن به صورتش جوابش رو دادم، صداش عصبی و تند شد.

- بیا تو!

وارد اتاقش شد و در رو باز گذاشت، از رفتارش کلافگی می بارید، آشفته و ناآروم به نظر می رسید، شونه ای بالا انداختم و وارد اتاقش شدم

پشت به در ایستاده بود با صدای بستن در به طرفم برگشت، دلم نمی خواست به چشماش نگاه کنم، هنوز رفتار خودخواهانه ی چند ساعت پیشش تو ذهنم رژه می رفت، قدمی برداشت و جلوم ایستاد و گفت

- نامرئیم کن!

به اجبار به چشماش نگاه کردم، دستش رو به طرفم دراز کرد و منتظر موند نامرئیش کنم! با اینکه کنجکاو شده بودن علت کارش رو بدونم ولی سوالی نکردم و به جای دستش گوشه ی آستینش رو گرفتم، دندوناش رو به هم سایید و حرفی نزد. حالا کو تا حرص خوردنت تموم بشه شاهزاده جان!

تو دلم پوزخندی زدم و غیبتش کردم. آستینش رو ول کردم و به طرف اتاقم راه افتادم که دستام رو گرفت و محکم فشار داد، خندم رو تو دلم پنهون کردم سوالی به طرفش برگشتم که گفت

-خودت هم غیب کن باید باهم بیای.

بدون سوال غیب شدم، به طرف در اتاق حرکت کرد و منو دنبال خودش کشوند و بدون اسب به طرف خارج از قصر حرکت کرد.

پارت: نود و شش

بدون لحظه ای توقف با سرعت به سمت خارج از شهر حرکت می کرد، حرفی نمی زدم، جون مطمئن بودم جوابی نمی شنوم.

نزدیکی جنگلی که ادعای مالکیتش رو می کرد رسیدم ، وارد جنگل شدیم و بعد از چند دقیقه راه رفتن تو جا ایستاد و گفت - ظاهرمون کن!

ظاهر شدیم بدون نگاه کردن بهم، دستم رو با ضرب رها کرد و عصبی دستی تو موهاش کشید، چشه؟ کاش ذهنش رو خونده بودم! نمی دونم چرا نمی تونستم از چشم هاش فکرش رو بخونم.

به درخت تکیه زدم و بی خیال حرص خوردن شاهزاده به اطرافم نگاه کردم. واقعا جنگل زیبایی بود، حیف این درختها و برگ های قشنگ نیست که مال ای دیونه باشه؟

بعد از کمی قدم زدن، به طرفم اومد و روبروم ایستاد، مشوش بود، موهای به هم ریخته ش به یاد ماکان انداختم، چشم بستم و رو گرفتم، چت شده دختر؟ تو باید ماکان رو فراموش کنی! اون ماکان نیست و نمی تونه باشه!

با شنیدن اسمم از زبون شاهزاده صورتم رو برگردوندم و به چشم هاش نگاه کردم، برای زدن حرفی مردد بود، بالاخره دلش رو به دریا زد و گفت - موقع نهار کجا رفتی؟

گیج از سوال بی ربطش خیره نگاهش کردم ، این همه راه منو اینجا آورده بود که این سوال رو بپرسه؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم- همون جا نمی تونستی این سوال رو بپرسی؟ نگاه ملتمس و چهری منتظرش دلم رو نرم کرد، سرکشی رو کنار گذاشتم و گفتم- رفته بودم در ویلایی عموت ، خواستم کارش رو تموم کنم که از ویلا بیرون زد و به طرف قصر اومد، منم چون کنجکاو شده بودم برای چی می خواد بیاد؛ کشتنش رو برای بعد سپردم.

خوشحالی رو می شد از چشم هاش خوند ولی برای چی؟ نگاه ازم گرفت و به اطرافش چشم دوخت - راستش همیشه دلم می خواست یه خونه رو درخت داشته باشم ولی حوصله درست کردنش رو نداشتم.

نگاه خبیثی بهم کرد و گفت- تو رو آوردم برام یه خونه بالای درخت بسازی!  
پوکر نگاهش کردم، واقعا که! چه دل خجسته ای داره! رو ازش گرفتم - به من چه!  
من محافظتم نه حمالت!

لبخند پهنی زد و گفت- حمالی نیاز نداره فقط یه اشاره می خواد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم- این درخت ها خیلی ضعیفن ، تحمل ندارن.  
دوباره دستام رو گرفت و کشید، سعی کردم ذهنش رو بخونم ولی نمی شد، اما  
چرا؟ قدرتم که بالا رفته بود می تونستم ذهن ماکان رو بخونم، پس چرا ذهن  
شاهزاده رو نمی تونم بخونم؟

بی حوصله به روبروم نگاه کردم، کی اومدیم اینجا؟

یه درخت قدیمی با تنه ی تنومند. با تعجب و شوق بهش نگاه کردم.

- این که دیگه باید خوب باشه!

بدون نگاه گرفتن از درخت سری تکون دادم که گفت

-پس زود باش منتظرم!

به چهره ی پر از شوقش نگاه کردم، یاد کلبه ی درختی ماکان افتادم و قلبم فشرده  
شد، روز به روز منو بیشتر به یاد ماکان می انداخت، همه ی حرکاتش، علایقش  
مثل اون بود، این طور جدایی ازش خیلی سخت می شد، حالا که داشتم ماکانم رو  
پیدا می کردم، باید از پیشش می رفتم.

نگاهم پر از غم شد، به درخت نگاه کردم و اونو بزرگتر و با شاخه های قوی تری  
کردم، کلبه ای بزرگ و زیبا روی درخت نشوندم و دور تا دور درخت رو با درخت  
های یک ردیف و نزدیک به هم دیوار کشیدم.

شاهزاده لبخند پهنی زد و گفت- بیا بریم تو کلبه!

خودش زود تر از من روی درخت پرید و وارد کلبه شد.

بی حس و کسل دنبالش رفتم، چقدر خوابم می اومد، چطور می خوام ام شب کار شانار رو تموم کنم، کاش این کار رو برای فردا می داشتم.

وارد کلبه شدم و وسایل مورد نیاز روتو اتاق چیدم و

به شاهزاده نگاه کردم، با لبخند نگام می کرد، ولی دلم خندیدن نمی خواست.

خودش رو بهم رساند و به آغوش کشید و محکم فشار داد. باز همون حس به سراغم اومد، اون بوی ماکان رو نمی داد،

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هل دادم، ازم جدا شد و عمیق نگام کرد، دنبال چیزی تو چهرم می گشت. انگشت اشارم رو چند بار به سینش کوبیدم و گفتم- دیگه تکرار نشه!

اخمی کرد و گفت - فقط برای تشکر بود.

پوزخندی زدم و خودم رو روی تخت انداختم روی مبل تکی نشست و بهم نگاه کرد ، میز جلوش روپیر از میوه کردم و گفتم- تا تو از خودت پذیرایی کنی یه چرت کوچولو میزنم، خیلی خوابم میاد، قبل از تموم شدن حرفم چشم هام بسته شد، پلک هام سنگین شده بود و قدرت باز گذاشتن شون رو نداشتم، چرا این طور شدم؟ همه انرژی رو از دست داده بودم، با اینکه حس خوبی به این موضوع نداشتم وای نمی تونستم چشمم رو باز کنم.

طولی نکشید که تنم سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

پارت: نود و هفت

میون دریایی از سیاهی غرق بودم، بیابونی سیاه که هیچ چیز جز تپه های کوچک و گلی نداشت.

نمی دونستم کجام و چه اتفاقی افتاده! شاید دارم خواب می بینم! تصمیم گرفتم نیشگونی از خودم بگیرم تا بفهمم خوابم یا بیدار، تو تاریکی حتی خودم رو درست نمی تونستم ببینم، دستم رو به طرف بازوم بردم ولی هر کاری می کردم نمی تونستم خودم رو لمس کنم.

وحشت زده دستام رو به طرف پام بردم ولی باز هم نشد، درست مثل روح شده بودم. نه... نه مثل روح نشده بودم، واقعا روح بودم! وحشت تمام وجودم رو گرفت. نکنه مرده باشم!

به دور و ورم نگاه کردم، یعنی تو جهنم؟ پس چرا آتیش نداره؟ برای این که اطرافم رو درست ببینم سعی کردم خودم رو آتیش بزنم ولی هر کاری کردم نشد.

خودم رو روی زمین انداختم. عجیب بود، با اینکه روح بودم ولی می تونستم زمین رو لمس کنم. باز چه بلایی سرم اومده، یعنی کار هام؟ اما اون هر وقت کاری می خواست کنه قبلش بهم می گفت. چاره ای جز صبر کردن ندا شتم، و وضعیت بدی بود حوصله ام داشت سر می رفت!

#وهرام

یک ساعتی بود که به مبل تکیه داده بودم و به دخترک غرق خواب نگاه می کردم، تو خواب هم بد اخلاق و تخس بود انگار می خواست منو بزنه!

خواب بسش بود باید بیدارش می کردم، از جام بلند شدم و بالای سرش ایستادم، متوجه ی گره ی ابروهاش شدم، یعنی داره خواب میبینه که این قدر اخم کرده؟

سری تکون دادم و اسمش رو صدا زدم

-آسا بلند شو.

کوچکترین حرکتی نکرد، تعجب کردم، یه چیزی مشکوک بود، خودم رو بهش نزدیک کردم و دستش رو گرفتم، سرد بود، به یک آن قلبم ایستاد! نکنه مرده باشه. نبضش رو گرفتم، خیلی ضعیف بود، یعنی چی شده؟ شونه ش رو گرفتم و تکون دادم

— آسا چی شدی؟ آسا بلند شو.

باز هم بی حرکت موند، تو بغل گرفتمش و به طرف در رفتم، باید می بردمش قصر و تا پزشک ببینش! حالش اصلا خوب بود.

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم و فشار دادم ولی هیچ تکونی نخورد، اینجا چه خبر بود؟

آسا رو دوباره روی تخت گذاشتم و به جون در افتادم، ولی حتی یه سانت هم تکون نخورد، مثل سنگ سفت و محکم بود.

در رو رها کردم و به طرف پنجره رفتم، دستم رو روی دستگیره گذاشتم و کشیدم به راحتی باز شد، لبخندی رو لبام نشست و پنجره رو باز کردم، ولی با دیدن بیرون پنجره که خارهای بزرگ و عجیب و پیچ در پیچ کل فشار گرفته بود؛ به معنی واقعی ترسیدم.

ما زندانی شده بودیم یا شایدم تلسم، مطمئن شدم آسا تلسم شده. پنجره رو بستم و به طرف آسا رفتم، باید بیدار می شد وگرنه کار هر دو مون تموم بود.

کنارش نشستم و دستاش رو گرفتم، نکته مثل من یک سال بخوابه! دستم رو به طرف سرش دراز کردم و پیشونی بند ور از پیشونیش کنار زدم، سرش رو بلند کردم و پیشونی بند رو از موهاش جدا کردم.

نگاهی به موهای سرخش کردم، چقدر از اینکه بهش گفتم موقرمزی حرص خورد، نا خاسته خودم رو بهش نزدیک کردم و دستی لای موهاش کشیدم.

«چرا می خواستی منو بکشی؟»

با شنیدن صدای آسا به چشم هاش نگاه کردم ولی هنوز بسته بود، یعنی چی پس چرا صداش رو شنیدم؟

دوباره صداش بلند شد

«اوه ممنون که اینقدر به فکر منی خجالت زدم کردی!»

خدایا این صدا ها چیه تو گوشم می پیچه! چرا احساس می کنم قبلا اون ها رو شنیدم!



دستم رو روی گره ی بین ابروهاش گذاشتم و به بالا فشار دادم، گره ی ابروش به راحتی باز شد و ابروهاش به حالت عادی برگشت.

«پسره ی کله شق» !

باز صدای آسا بود که تو ذهنم پیچید. با هر باری که صداش تو گوشم می پیچید، بیشتر تو دلم می نشست.

«نه دیگه می ترسم تو هم نظرت عوض شه و بخوای مخم رو بزنی» !

یعنی داره با کی حرف میزنه؟

«پس فقط برای قدرت می خواستیش» .

باز کنجکاو ی همه ی وجودم رو گرفت.

«خیلی پر توقعی یادت رفته می خواستی بکشیم، حالا من فرتی عا شقت بشم؟... ماکان من خونا شامم چرا نمی فهمی؟... یه خون ا شام خون یه خونا شام دیگه رو نمی خوره».

ماکان؟ پس داره با اون حرف میزنه!

«یه وقت خجالت نکشی که داشتی می خوردیم.

....راست میگی ماکان؟ یعنی آدم نکشتی؟»

دیگه داشتم دیونه میشدم، معلومه پسره خیلی بیشعوره، چرا همچین پسری دوستش؟

حسادت همه وجودم رو گرفت و جسم بی جونش رو تو آغوش کشیدم.

پارت: نود و هشت

بدنش خیلی سرد بود، نگرانش بودم ولی هیچ کاری از دستم بر نمی اومد، از کنارش بلند شدم و پتو رو بیشتر دورش پیچیدم و سعی کردم بدنش رو گرم کنم.

کلافه از جا بلند شدم، باید یه کاری می کردم، خیلی از دست عمو کفری شدم، اگه ببینمش خودم جونش رو می گیرم ولی می دونستم قدرت مقابله با هاش رو ندارم، اگه آسا به هوش نیاد حتی اگه بتونم به قصر هم برگردم فایده ای نداره، عمو ممکنه باز هم طلسم کنه! ولی چه طور اینقدر قوی شده حتی آسا هم نفهمید طلسمش کرده.

#آسا

خسته از انتظار از جام بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم، ولی فایده ای نداشت جز سیاهی و زمین خالی چیزی نبود، همین طور بی خیال و بدون مقصد راه می رفتم، بدون اینکه جلوم رو درست ببینم، ولی با برخوردنم به جسمی از حرکت ایستادم، تاریکی امکان دیدن چهرش رو بهم نمی داد

-کی هستی؟

یه باره همه جا روشن شد و چهره ی هام جلوم نمایان شد، با دیدنش همه ی ناراحتی هام ازش جلوی چشم هام روگرفت و به سمتش خیز برداشتم تا یقش رو بگیرم ولی موفق نشدم و دستم از بدنش رد شد، منتظر توضیح بهش چشم دوختم که شروع به صحبت کرد.

-اشتباه کردی آسا، تو از شانار شکست خوردی، موقعی که داشت از درون تو رو می سوخت، در حقیقت داشت طلسمت می کرد ولی تو فکر می کردی می خواد تو رو بسوزونه، حالا هم تو طلسم شدی!

بیشتر از اینکه نگران خودم باشم، به فکر شاهزاده بودم -باید چی کار کنم چه طور این طلسم باطل میشه! پس چرا من تو بدن کسی نرفتم؟

-چون نمی خواست این بار ریسک کنه و با کشتن طرف طلسم باطل بشه.

ناامید بهش نگاه کردم-حالا باید چیکار کنم؟

پوزخندی زد و گفت- مگه نمی خواستی بری جایی که از دست همه راحت شی؟ حالا هم به آرزوت رسیدی راحت اینجا زندگی کن!

بهم پشت کرد و قدمی برداشت، ترسیده خودم رو جلوش انداختم -نه هام باید برگردم، جون شاهزاده تو خطره، خواهش می کنم کمکم کن!

پیروز لبخندی زد، انگار منتظر بود این حرف ها رو از زبونم بشنوه! سری تکون داد و گفت: باشه ولی همه چیز بستگی به خودت داره، تو خیلی قوی هستی با قدرت تمرکز و تخیل می تونی به جسمت برگردی!

بعد از زدن این حرف از جلوی چشم غیب شد. روی زمین نشستم و سعی کردم تمرکز کنم، باید برمی گشتم، روحم رو توی جسمم تجسم کردم و چشم هام رو باز کردم ولی باز تو بیابون بودم.

نا امید نشدم باید بیشتر تلاش می کردم، نمی تونستم شاهزاده رو تنها بزارم، چشمام رو بستم و سعی کردم طولانی و عمیق تمرکز کنم.

یک ساعتی گذشته بود و کوچیکترین حرکتی نکرده بودم فقط جسمم رو تصور می کردم ولی احساس می کردم داره خوابم می گیره، خواب خیلی سنگینی چشمام رو گرفت، پلک های بسته ام خسته شد و روی هم افتاد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

وهرام#

با فاصله کنارش دراز کشیده بودم با اینکه میل عجیبی برای به آغوش کشیدنش داشتم ولی خودم رو کنترل کردم، هوا رو به تاریکی می رفت و داخل کلبه تاریک شده بود، خوابم گرفته بود، چشم هام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با احساس جسمی روی سینه م از خواب بیدار شدم، هوا روشن شده بود، نگام رو به جسم تو آغو شم دادم، موهای قرمزش کاملا آشنا بود، ناخوابسته لبخندی روی لبم نشست و چشم بسته شد، ولی با یاد آوری اینکه چه طور اومده تو بغلم، چشمام گرد و به پهلو چرخیدم و سرش رو روی دستام گذاشتم، اخمی کرد و خودش دو بهم چسبوند، از خو شحالی داشتم بال در می آوردم، آسا خوب شده بود، باید اعتراف کنم دلم برای اخماش تنگ شده بود، چه طور می تونستم بزارم بعد از ماموریت از پیشم بره؟ دستی تو موهای کشیدم و سرش رو از سینم فاصله

دادم و به چهرش نگاه کردم، باز اخماش رو تو هم گره زد و گفت- ماکان اذیت نکن خوابم میاد.

باز خودش رو بهم چسبوند، دستم تو هوا خشک شده بود و از عصبانی تند تند نفس می کشیدم شایدم از حسادت!

فکر می کرده تو بغل ماکان جونشه؟! الان یه ماکانی نشونت بدم صد تا ماکان از کنارش در بیاد. تا بفهمه چی شد از تخت بلندش کردم و به زمین کوبیدمش، با چشای گرد هاج و واج به اطرافش نگاه می کرد و لبخند عمیقی زد- وای خدا جون طلسم رو شکستم.

یهو به طرفم برگشت و گفت - مگه کرم داری؟ چرا انداختیم زمین!

فشار زیادی روم بود خودمم نمی دونستم چه مرگم شده، پوزخندی زدم و گفتم- از من می پرسی، منو با ماکان جونت اشتباه گرفتی و بغلم کردی، اون وقت میگی چی شده؟

با تعجب نگام کرد و گفت- واقعاً؟!

بدون حرف نگاش کردم که گفت- اشتباه نکن تو هیچ وقت مثل ماکان نیستی که بخوام اشتباه بغلت کنم. ماکان یه چیز دیگه س!

بعد از این حرف شیطان خندید و با لذت نگام کرد. میل عجیبی به کوبیدن مشت محکمی به لبای سرخ قشنگش که حالا تا بنا گوش باز بود داشتم.

روم رو ازش گرفتم تا نزنم لهش کنم البته زورش هم نداشتم. از روی زمین بلند شد و به دور و ورش نگاه کرد ، اشاره ای به دیوار اتاق کرد، دری باز شد، به طرف در رفت و وارد شد...

پارت: نود و نه

#آسا

آبی روی صورتم پاشیدم و از آینه به موهای آشفته م نگاه کردم، حال شونه کردنش نداشتم. مثل همیشه از قدرتم استفاده کردم و موهام رو به شکل زیبایی بالا جمع کردم و چند تاروی رو روی صورتم ریختم.

از حسادت توی چهره ی شاهزاده، خوشحال بودم و انرژی زیادی گرفته بودم از دستشویی خارج شدم، شاهزاده روی تخت نشسته بود و به گوشه ای خیره بود.

نگاه ازش گرفتم و میز صبحونه ای آماده کردم و پشتش نشستم.

چه خوب شد که هام این قدرت رو بهمون داد وگرنه از گشنگی تلف می شدیم. شاهزاده هنوز با اخم ازم رو گرفته بود، دلم راضی به قهر کردنش نبود.

سعی کردم آشتیش بدم.

-شاهزاده، بیاین صبحونه بخوریم باید بریم.

بدون نگاه کردن بهم گفتم: میل ندارم خودت بخور.

حرفی کردم، درست مثل پسر بچه های لوس قهر کرده بود. از جام بلند شدم و کنارش نشستم، زیر چشمی لحظه ای نگاه کرد و رو گرفت، خندیدم و فاصله رو پر کردم و چسبیده بهش نشستم.

با اخم به طرفم برگشت که گفتم: اگه نیای صبحونه بخوری از یه روش دیگه استفاده می کنما!

اخماش رو پر رنگ تر کرد و گفتم: میل ندارم.

پفی کشیدم- واقعاً که کله شقی!

خواستم از جام بلند شم که بازوم رو گرفت و با چهره ای پر از تعجب گفتم: چی گفتی؟

ابرویی بالا انداختم و زوم چشاش گفتم: گفتم کله شق، مشکلیه!

تعجب از چهرش پاک نشد- تو به همه می گی کله شق!؟

خندیدم چشمتی بهش زدم: نه این صفت مخصوص خود شماست.

گیج شده بود و خیلی با مزه رفته بود تو هیروت.

از جا بلندشدم- پاشو برو آبی به صورتت بزن و بیا صبحونه بخوریم.

این بار بدون حرف به طرف سرویس رفت، پشت میز نشستم و مشغول صبحونه خوردن شدم، پنج دقیقه بعد شاهزاده هم اومد و پشت میز نشست، نگاهش نکردم و به صبحونه خوردن ادامه دادم، صبحونم رو خوردم و کنار کشیدم و خیره به شاهزاده نگاه کردم، کلافه بود، با نگاه کلافه گیش بیشتر شد و دست از غذا خوردن کشید، و بی ربط گفت: ماکان کیه؟ میخوام ببینمش!

د ستام رو رو میز گذا شتم و به طرفش خم شدم، نکنه چیزی یادش اومده با شه! مشکوک پرسیدم- چرا می خوای ببینیش؟

اخماش رو تو هم کرد و گفت: همین طوری، اصلا ولش کن. چه طور تونستی طلسم رو بشکنی؟ فکر می کردم مثل من یک سال می خوابی!

بی خیلا گفتم: طلسم منو تو فرق می کرد، با قدرت فکرم تونستم برگردم، البته خیلی هم آسون نبود.

گیج گفت: من چه طور برگشتم؟

مردد بهش نگاه کردم و گفتم: تو با مرگ کسی که روح تو بدنش بود برگشتی! با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد و حرفی نزد، تو شوک رفته بود و خیره نگاه می کرد، بلاخره دهن مبارک رو تکونی داد و گفت: چی؟

-بی خیال، می دونم این حرفا رو باور نمی کنی، پس تو ضیح نمی دم، فقط همین قدر بدون که روح تو یه سالی که خواب بودی تو بدن یه نفر دیگه، زندگی می کرد.

اروم گفت: تو بدن کی؟

نگاه ازش گرفتم، زود بود بدونه، اصلا باید خودش می فهمید، دیگه راهنماییش نمی کردم.

از جام به طرف در رفتم و دستگیره رو گرفتم ولی هر چی کشیدم باز نشد، سوالی به شاهزاده که هنوز تو خیالت شناور بود نگاه کردم و گفتم: اینجا چه خبره؟

بلند شد و کنارم ایستاد - اینجا گیر کردیم، هیچ راه بیرون رفتنی نیست.

تو فکر رفتم، یه طلسم دیگه؟ نگاهی به انگشترم کردم که دوباره صدای شاهزاده بلند شد.

-آسا بهم بگو تو بدن کی بودم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من چه بدونم!

مشکوک نگام کرد، بی خیال بیرون از کلبه رو تو ذهنم گذروندم که دریچه باز شد و جنگل رو نشون داد، لبخندی زدم و دوباره آستین شاهزاده رو گرفتم که پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه تا حالا دستش بهم نخورده! کی بود تا صبح تو بغلم خوابیده بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اون موقع خواب بودم متوجه کارم نشدم، نمی خوام ، فکر کنی با می خوام مخت رو بزوم!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند، با پوزخندی گفت: حتی اگه تو بغلم باشی هم نمی تونی مخم رو بزنی!

اخمام رو تو هم کردم- ولم کن، می دونم زیادی بی احساسی!

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت- بهتر از اینه که مثل تو دو تا عشق رو تجربه کرده باشم!

ازم جدا شد و خبیث تو چشم نگاه کرد. غمگین گفتم: نیهاد پسر خوبی بود، شاید اگه ساواش طلسمش نکرده بود، الان ازدواج کرده بودیم... و اما ماکان باید بگم...

مثل تو یه خر کامل و بالغ بود.

حالا نوبت من بود که با خیالت و لبخند به حرص خوردنش نگاه کنم.  
ادامه دادم: ولی با تمام خریتش دوشش داشتم و دارم.  
دندون سایید و بیشتر کمرم رو فشار داد...

پارت: صد

دست هام رو دور گردنش انداختم، با اینکه از کارم تعجب کرد ولی حرفی نزد،  
فهمیده بودم که جذبم شده وگرنه چرا باید به ماکان حسودی می کرد!  
نگاهش رو تو صورتم چرخوند وگفت: وقتی در مورد کسی که دوشش داری این  
طور بی ادبانه حرف میزنی، نمی شه انتظاری ازت داشت.

خندیدم و سرم رو جلو بردم و آهسته گفتم: فکر کنم تو از اون دو تا بهتر باشی!  
چشم هام رو خمار کردم و گفتم- نظرت چیه؟

گیج نگام کرد و گفت- همه ی دوست داشتنت همین بود؟ چند تا چند تا؟  
ازش جدا شدم و خندیدم. اخمی کرد و گفت: دستم انداختی؟

-نه به جون تو!

اخماش رو بیشتر گره زد و نگاهش رو به لبام دوخت و گفت: من دست خورده ی  
دیگران رو نمی خوام.

شونه ای بالا انداختم- هر جور راحتی!

مج دستش رو گرفتم و غیب شدیم، از دریچه رد شدیم، اطراف خبری نبود، ظاهر  
شدیم. نگاهش روم سنگینی می کرد، اهمیتی ندادم و به اطراف نگاه کردم. به  
طرف خونه درختی برگشتم، هیچ اثری ازخونه درختی نبود، شانار غیبش کرده بود  
. چقدر تمیز و حساب شده کار کرده بود ولی نمی دونست با آسا طرفه.

به شاهزاده که با اخم نگام می کرد، لبخندی زدم و گفتم: آماده ی؟ باید بریم خونه  
ی ماکان!



دندون سایید و گفت: چرا؟ باهش قرار داری؟

پشت چشمی نازک کردم و بدون جواب دریچه ای باز کردم و وارد شدم، شاهزاده هم پشت سرم وارد شد و به اطراف نگاه کرد، نگاهش رو دیوار ثابت موند، مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به قاب عکس ماکان که به دیوار چسبیده بود رسیدم، با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد، سریع نگاه گرفتم که صدای شاهزاده بلند شد.

-ماکان اینه؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: آره.

-چقدر چهرش آشناس!

متعجب نگاه کردم- راست میگی؟

نگاهش رو از عکس گرفت و قدمی به سمت برداشت و روبروم ایستاد، با چشم های دلخور و ناراحتش خیره ام شد. دستی روی گونم کشید و گفت: چرا گریه می کنی؟ دلت برای ماکان تنگ شده؟

دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم.

-تو اینجا بمون، بودنت تو قصر خطر ناکه، میرم سراغ عموت بعد از کشتنش برمی گردم و می برمت خونت.

روی میز میوه هاو نوشیدنی های زیادی چیدم و رو بهش گفتم: کسی اینجا نمیدانند نگران نباش.

دریچه ای جلوی ویلای شانار باز کردم خواستم وارد شم که شاهزاده مچ دستم رو گرفت. به طرفش برگشتم و سوالی نگاه کردم، نگرانی تو صورتش حرف اول رو میزد، لبخندی زدم.

- به زودی برمی گردم، کشتن شانار برام کاری نداره.

سری تکون داد و گفت: نمی تونم اجازه بدم تنها بری.

پفی کشیدم- اگه ببرمت دست و پام بسته می شه، نمی تونم برای دفاع خودم رو آتیش بزنم.

دستم رو از دستاش بیرون کشید و خودم رو غیب کردم. وارد دریچه شدم روبروی ویلای شانار ایستادم.

شانار مرد مرموزی بود حتی از جادوگر هم قوی تر بود، شکست دادنش نیاز به هوش زیادی داشت قدرتم زیاد بود ولی هوشم... باهوش نبودم وگر نه نمی تونست طلسم کنه. شانار به راحتی حضورم رو حس می کرد، نباید هیچ فرصتی بهش بدم و به محض دیدنش کارش رو تموم کنم.

وارد حیاط ویلا شدم. نگهبانها متوجه حضورم نشدند، کمی استرس داشتم ، دور تا دور ویلا رو از نظر گذروندم و وارد ویلا شدم، به سالنی که دفعه ی قبل اومده بودیم رفتم و همراه خدمتکار وارد شدم، شانار با زنی روی مبل راحتی لم داده بودن و خوشحال نوشیدنی می خورن.

عقب ایستادم تا متوجه حضورم نشن؛ که همین طور هم شد.

شانار با لبخند به زن گفت: تو از همشون باهوش تر و حيله گری!

زن خنده ای مستانه سر داد و گفت: قابل شما رو نداشت شانار خان.

ظاهر شدم و مثل زن خنده ای بلند کردم و تو لحظه ای همه ی وسایل دور و ورشون رو با صدایی بلند تیکه تیکه کردم. صدای خورد شدم ظروف شیشه ای و مجسمه های چینی باعث وحشت شون شد و ترسیده بهم نگاه کردن، خنده بر لبها شون خشک شد، زن با ترس گفت: امکان نداره، چه طور تونستی طلسم هام رو بشکنی اونم دو تا طلسم رو!

پوزخندی زدم و سوالش رو با نگاه به شانار جواب دادم، تو چشای شانار نگاه کردم و گفتم: شاید معلم خوبی نبودی و درست تدریس نکردی.

شانار خشمگین بلند شد، پوزخندی زد و گفت: شاید باید اول از شر تو خلاص بشم!

لبخندی زدم و تو به لحظه دور تا دورمون رو آتیش زدم، شانار نگاهی مبهوت به آتیش کرد و آب دهانش رو قورت داد.

نگاهی به جادوگر که با تمرکز زیر نظرم گرفته بود کردم. دوباره می خواست طلسم کنه!

شم شیری از آتش به سمتش پرتاب کردم که تو قلبش فرو رفت و با چشم های وحشت زده، روی زمین افتاد.

شانار به سمت پنجره دوید و از میون شعله های آتش، خودش رو بیرون انداخت، چه طور فکر کرده می. تونه از دستم فرار کنه؟! دنبالش از پنجره بیرون پریدم ولی اثری ازش نبود. گیج اطراف رو نگاه کردم یعنی کجا رفت؟

یک باره زیر پام خالی شدو توی دریایی از آب شناور شدم، به طرف بالای آب شنا کردم ولی زمین دهان بسته بود و راه خروجی نداشت، دوباره توی تله افتاده بودم و راهی جز استفاده از حلقه نداشتم.

دا شتم خفه می شدم، خونه ی ماکان رو تصور کردم دریچه باز شد، از دریچه رد شدم و مثل موش آب کشیده روی زمین پهن شدم، نفسم باز شد. موهام رو کنار زدم و به روبروم نگاه کردم، با دیدن شخص جلوی روم نفسم حبس شد، این امکان نداشت؛ ماکان مرده بود! پس این کیه کنار شاهزاده نشسته!؟

پارت: صد و یک

وهرام#

چیزی از رفتن آسا نگذشته بود که در آپارتمان باز شد و شخصی وارد شد، نکنه فکر کنه دزدم!

آسا که گفت کسی نمیاد! با دیدن چهرش خونم به جوش اومد، اون ماکان بود، ع شقش هه... ع صبی بودم ولی باید یه جواب براش اماده می کردم. بادیدنم سر جاش ایستاد و باخم نگام کرد و گفت: تو کی هستی!

-از دوستان آسا هستم.

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد، از بالا تا پایین بدنم رو اسکن کرد و گفت: خودش کجاست چرا اومدی اینجا؟

حرصی از دست آسا پفی کشیدم و گفتم: خودش رفته جایی بهم گفت اینجا بمونم تا بیاد.

چشاش برقی زد و گفت: مشکلی نیست بفرمایید بشینید.

سری تکون دادم و سر جام نشستم، عصبی بودم، چرا آسا اینجا رو انتخاب کرده، البته معلومه کجا بهتر از خونه ی عشقش؟! چه طور عاشق همچین ادمی شده؟ اصلا شخصیت و نگاهش رو دوست نداشتم. شایدم از حسودی دارم براش عیب می تراشم ولی با دیدن ماکان تمام حدس هایی که زده بودم نقش بر آب شد.

بعد از صدا هایی که تو ذهنم بود و حرف ای آسا به این نتیجه رسیده بودم که یک سالی که آسا می گفت رو تو بدن ماکان بودم.

ولی با دیدن ماکان تمام معادلاتم خراب از آب در اومد، پس من تو بدن کی بودم؟! ماکان با لبخندی پهن نگام کرد و گفت: خیلی باهات حرف دارم، دوست دارم زود تر بیاد.

از بس دندونام رو روی هم ساییده بودم فکم داشت داغون می شد، مگه دستم به آسا نرسه! اصلاً مگه نگفت تو رو به اون دو تا ترجیح میدم، نمی ذارم مال این پسر بشه!

ده دقیقه ای نگذشته بود که آسا همراه مقداری آب از آسمون پرت شد رو زمین، چرا همچین شده؟ موهاش رو کنار زد ولی با دیدن ماکام دهانش باز موند، شوکه شده بود و هیچ تکونی نمی خورد.

#آسا

گیج و هیجان زده با ماکانی که چشمم ازم بر نمی داشت نگاه می کردم، چطور ممکن بود هام جلوی چشم هام جونش رو گرفته بود، مشکوک شدم شاید هام خودش رو شکل ماکان در آورده!

چشم رو ریز کردم و نگاه ازش نگرفتم، ذوم چشم هاش شدم. چشمای مهربون ماکان کجاو چشم های پر از شهوت شخص روبروم کجا؟ چشم های شاهزاده با اینکه با چشم های ماکان متفاوت بود ولی اون مهربونی بیشتر توش دیده می شد. ناخاسته به شاهزاده نگاه کردم. از خشم سرخ شده بود و می لرزید. ناراحت شدم، همش تقصیر فرد روبروم بود.

نگاهم رو به طرف ماکان برگردوندم، در حالی که همه ی بدنم رو زیر نظر گرفته بود از جا بلند شد و به طرفم اومد، نگاهی به خودم کردم، لباسم به تنم چسبیده بود، سریع لباسم رو خشک کردم و سر جام ایستادم، چشم های ماکان گرد شد و گفت: چه طور این کار رو کردی؟

بدون جواب دادن به سوالش پرسیدم: تو کی هستی؟

چشاش خندید- خوب ماکانم ، قرار بود کس دیگه ای باشم؟

با اخم نگاهش کردم، حالا که رو بروم ایستاده بود مطمئن شدم هام نیست، پس کیه؟ هیچ کدوم از کسایی که می شناختم نمی تونستن تغییر قیافه بدن به جز هام.

پوزخندی زدم- هام تو رو جلوی چشم های خودم کشت، تو ماکان نیستی!

ابرویی بالا انداخت و متفکر گفت: پس بدنم آزاد شد که تونستم برگردم توش!

شوکه نگاهش کردم چی داشت می گفت!

-در مورد چی حرف می زنی؟

خندید و گفت: مگه تو ماکان رو نمی خواستی؟ حالا جلوتم، چرا معطلی بپر تو بغلم.

د ستاش رو باز کرد و شیطون نگام کرد. اخمی کردم و یه قدم فاصله گرفتم، این ماکان رو دوست نداشتم، حالا فهمیدم که روحه که به انسان شخصیت میده،

نگاهی به شاهزاده کردم، داشت از عصبانیت منفجر می شد. از ماکان دور شدم و به طرف شاهزاده رفتم، کنارش نشستم و رو به ماکان گفتم: می شنوم!

ماکان پر اخم نگاهی به فاصله ی صفر من و شاهزاده کرد و گفت: چیز جالبی نیست که بگم. من ماکانم، مگه باهام به ایران نیومدی که با هم زندگی کنیم! پس پیشم بمون!

گیج بهش نگاه کردم، این چیزا رو از کجا می دونست دیگه داشتم عصبی می شدم.

-بسه، من با تو نیومدم، کسی که من باهاش اومدم ایران تو نبودى، پس ساکت شو، بگو کی هستی و چه طور خودت رو شبیه ماکان کردد؟! پوزخندی زد و گفت- من ماکان اصلی هستم.

وحشت زده نگاش کردم، ماکان اصلی که مرده بود، از دست هام عصبی شدم چرا این قدر بازیم میداد؟

از جا بلند شدم و رو به شاهزاده که با اخم نگامون می کرد گفتم: بهتره از این جا بریم.

ماکان داد کشید - تو اینجا پیش من می مونی!

تیز به سمتش برگشتم- کاری نکن قبل از اینکه حقیقت رو بفهمم آتیشت بزوم، هر وقت خواستی مثل آدم حقیقت رو بهم بگی بیا گیلان به خونم. رو به شاهزاده گفتم: بلند شین بریم.

شاهزاده از جا بلند شد که ماکان گفت: ولی من خونه ت رو بلد نیستم.

پوزخندی زدم و گفتم- چه طور بلد نیستی عزیزم؟! یادت رفته اومدی و می خواستی بکشیم؟

چشاش گرد شد و گفت: می خواستم بکشمت؟

عصبی دندان ساییدم و مچ دست شاهزاده رو گرفتم دریچه رو باز کردم و گفتم: فردا خونه باش با هام برمی گردم تا تکلیفت رو روشن کنم.

از دریچه رد شدیم و وارد خونه ی خودم شدیم که شاهزاده عصبی بازوم رو کشید و تو صورتم غرید: سریع بگو اینجا چه خبره!

پارت: صد و دو

-چرا فردا همین الان باید همه چیز مشخص بشه!

با شنیدن صدای ماکان عصبی به سمتش برگشتم. پسره ی سمج از دریچه رد شده بود. بازوم رو از دست شاهزاده بیرون کشیدم و گفتم: پس شروع کن، بگو منظورت از برگشتن به بدنت چی بود!؟

به طرف پذیرایی رفت و خودش رو روی مبل تک نفره پرت کرد ، بااین کارش هر چی گرد و خاک تو مبل بود بلند شد و ماکان مشغول سرفه شد.

ذوق زده خندیدم که شاهزاده دستم رو گرفت و محکم فشاری داد، با دیدن چهره ی پر اخم و نگاهی که می گفت ببند یا میبندم ، اتوماتیک وار نیشم بسته شد.

بطرف مبل ها رفتم و تو یه حرکت همه ی غبار مبل ها رو بیرون کشیدم و روبروش نشستم، شاهزاده هم کنارم نشست و با اخم ماکان رو نگاه کرد.

گلویی صاف کردم و گفتم: خوب می شنوم.

ما کان لبخندی زد و گفت: «راستش خودم هم چیز زیادی نمی دونم، فقط چیزهایی رو که می دونم بهت میگم. یک سال پیش بین من و سانیا جنگی بزرگ راه افتاد، به قصد کشت هم رو می زدیم، هر دو رخمی بودیم دیگه توان تکون خوردن از جامون رو هم نداشتیم.

خون زیادی ازمون رفته بود، و هر دو منتظر مرگ بودیم، چشمای سانیا بسته شد، فهمیدم که تموم کرده، یک ساعت گذشته بود، منم داشتم توانم رو از دست می دادم که مردی بالای سرم ایستاد و گفت: یک سال به بدنت احتیاج دارم، در عوض کاری که برام می کنی فرصت دوباره زندگی کردن رو بهت میدم.

معنی حرفاش رو نمی فهمیدم، چشام داشت بسته میشد که احساس کردم روح از بدنم به بدن دیگه ای منتقل شد. چشم هام رو باز کردم ، اون شخص نبود ولی بدن خودم رو بی جون رو بروم می دیدم و من وارد بدن سانیا شده بودم ، گیج بودم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. ولی وقتی بدنم بی حرکت موند ترجیح دادم به جای مردن تو جسم دشمنم زندگی کنم، از اون جا دور شدم و به خونه ی سانیا رفتم چون دیگه خونه ی خودمون نمی تونستم برم.

منتظر بودم خبر مرگم به گوشم برسه ولی هر چه منتظر موندم خبری نشد، تا اینکه ماکان قلبی رو دیدم، شخصی جسمم رو تسخیر کرده بود.

به خاطر همین دشمنی سانیا و ماکان ادامه پیدا کرد، جالب اینجا بود که اون شخص ادعا می کرد ماکانه.» .

ماکان حرفاش رو قطع کرد و منتظر بهم نگاه کرد که گفتم: پس خبر او مدنم با ماکان به ایران رو برای همین می دونستی؟!

نیش ماکان باز شد و گفت، تو ماکان قلبی رو انتخاب کرده بودی، حالا ماکان اصلی روبروت نشسته!

پوزخندی زدم و گفتم - قرار ما برای به ایران او مدن یه بازی بود برای منحرف کردن ذهن بقیه و گر نه می خواستیم ایران که او مدیم از هم جدا شیم و هر کی بره سراغ زندگیش.

منتظر به ماکان نگاه کردم، داشت دروغم رو تجزیه و تحلیل می کرد، با تعجب گفت: واقعاً!

سری تکون دادم و گفتم: چه طور تونستی به بدنت برگردی؟

باز لبخندش کش او مد - خیلی بده به بابات بگی، منو نکش من پسرتم ولی اون بگه ببند دهندو تو پسر رو کشتی!

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده، چشای ماکان برقی زد و گفت: آسا ازت خوشم اومده پیشم بمون!



خندم رو خوردم، بچه پر رو- متاسفم بهتره بری دوست دخترت رو بیاری پیشت.

پشت حرفم پوزخندی زدم ، اخمی کردو چیزی نگفت.

-راستی پیش کارن رفتی؟ اون فکر می کنه مردی!

سری تکون داد و گفت: چشمام رو که باز کردم تو خونه ی خودم بودم، گفتم کمی استراحت کنم بعد برم.

دیگه نیازی به اومدن هام نبود ولی باید به خودم جواب پس می داد، چرا ماجرای ماکان رو نگفت!؟

صدای ماکان از فکر بیرونم کشید - آسا گفتمی هام ماکان قلبی رو جلوی چشمت کشت، درسته؟

سری تکون دادم که گفت: ازش نپرسیدی علت کارش چی بود؟

نمی دونستم چه جوابی بدم، اگه می فهمید روح شاهزاده تو بدنش بوده باهش دشمن نمی شد؟ خواستم بگم نمی دونم که صدای شاهزاده بلند شد

-برای اینکه روحم رو آزاد کنه!

با چشمای گرد به شاهزاده نگاه کردم، فهمیده بود، البته با این اتفاقات و حرف ها اگه نمی فهمید خیلی خنگ بود.

هر دو مثل ببری درنده بهم نگاه کردن که رو به ماکان گفتم: ناراحت نشو ایشون روحت رو تسخیر نکرده بود، در واقع طلسم شده بود و توی تنت زندانی بود!

ماکان پوزخندی زد و گفت: یه چیزی بگو باور کنم، چرا بدن سانیار که بدون روح و آماده بود رو انتخاب نکرد.

صدای هام همه رو به سمت خودش برگردوند.

-چون می خواستم فرصتی برای ادامه زندگی بهت بدم، تو داشتی میمردی و اگه کاری بهت نداشتم تموم کرده بودی و الان وجود خارجی نداشتی، یک سال بدنت رو قرض گرفتم و در عوض الان زنده ای.

ماکان با تعجب گفت: آره خوتی، تو بودی که اون روز اون حرفا رو زدی.  
هام سری تکون داد و نگاهی به من کرد، اخمی کردم و رو ازش گرفتم که گفت:  
آسا جواب سوالت رو بعدا بهت میدم.

نگاش کردم ولی اخمام رو باز نکردم، خندید و غیب شد. ماکان دوباره بهمون نگاه کرد و گفت- چرا با کسی هستی که روحش تو تن من بود؟ تو که گفتی می خواستین از هم جدا شین!

پفی کشیدم و گفتم: از اولی که پام رو تو آمازون گذاشتم همش نقشه ی هام بود، دقیق و حساب شده گولم میزد و به جلو می روندم، حتی نمی دونستم که تو زنده ای!

نگاه بدی به شاهزاده کرد و گفت - یه بار گفتم، باز هم میگم اینو ول کن تا با هم برگردیم آمازون.

شاهزاده دندون سایید و تو یه حرکت ماکان رو کوبید به دیوار، با دهن باز به دو دیونه که در حال تیکه پاره کردن هم بودن نگاه کردم و جیغی بلند کشیدم که صدای شکستن تمام وسایل خونه بلند شد.

پارت: صد و سه

با صدای جیغم از حرکت ایستادند و بهم نگاه کردند.

دریچه ای تو خونه ی ماکان باز کردم و بهش اشاره کردم از این جا بره. ماکان منظورم رو فهمید ولی وارد دریچه نشد و گفت: آسا من ازت دست نمی کشم.

بی حرف نگاش کردم. نگاه بدی به شاهزاده کرد و گفت- حتی اگه شده اینو می کشم و تو رو بدست میارم.

-بسه ماکان، بهتره بری!

شاهزاده رو هل داد و به طرفم اومد روبروم ایستاد و گفت- می دونم که دروغ میگی، شما قصد نداشتین از هم جدا شین، تو منو دوست داشتی! حالا روبروتم می تونی ازم بگذری؟

نگاهی تو چشاش کردم چه طور باید جلوی شاهزاده بهش می گفتم که جذب باطنت شدم نه ظاهره.  
-آره.

اخمی کرد و آروم گفت: پس منتظر باش ، اینم مثل سانیار می کشم.

پوزخندی زدم، حق داشت هنوز نمی دونست داره با کی حرف میزنه! با این رفتارش و تنفری که تو چشاش دیدم ، تنها چیزی که منو به فکرش می انداخت رو نابود کرد، دیگه چشاش رو دوست نداشتم.

-من نمی تونم با تو باشم چون تو ماموریتم، اگه هم نبودم یه آدم دختر باز رو انتخاب نمی کردم، چون به زودی یکی دیگه رو به من ترجیح میدی.

ناراحت شد و گفت - نه آسا من آدم متعهدی هستم.

یقش رو گرفتم و از زمین کندمش، با چشمای گرد نگام کرد که خندیدم و گفتم: قبلا هم باهات این کار رو کردم.

نیم نگاهی به شاهزاده کردم و گفتم: وقتی که روح شاهزاده تو بدنت بود.

اخمی کرد و گفت: بزارم زمین.

باشه ای گفتم و به طرف دریچه شوتش کردم، از دریچه رد شد، نفس راحتی کشیدم.

تو زمین هم برای خودمون دشمن ترا شتیم، نگاهی به شاهزاده که طلب کار بهم زل زده بود کردم.

-چته؟ مثل اینکه تاج پادشاهی رو ازم طلب داری!

قدمی به سمت برداشت و گفت: چرا زود تر ماجرا رو بهم نگفتی!؟

خودم رو روی مبل انداختم و گفتم: به فرض که همه چیز رو برات می گفتم، باور می کردی؟

با همون صورت پر از ناراحتی گفتم: باید می گفتی! البته خودم حدس زده بودم، ولی حالا هم دیر نشده تعریف کن!

به سمت مبلی که ماکان نشسته بود رفت و خودش رو انداخت روش که گرد و غبار بلند شد، لبخندی زدم و گفتم: پس علت انتخاب ماکان برای روح این بوده که عقل های هر دو تون قد نخوده.

نگاه بدی بهم کرد و گفتم: شروع کن!

-چی بگم؟

به جلو خم شد و دستاش رو روی زانو هاش گذاشت - همش رو مو به مو.

گیج شدم ، از رو حدس موضوع رو فهمیده؟ پس چیزی یادش نیست. پس منو برای قدرت می خواست.

از جام بلند شدم- چیزی برای گفتن ندارم، خودت باید یادت بیاد.

دل خوش خیال منو باش! نگاهی به چهره ی عصبانیش کردم- البته می دونم که یادت نمیاد.

چیزی نگفتم، نگاه ازش گرفتم و خونه رو به حالت اولش برگردوندم.

-کی برمی گردیم آذرخش؟ عمو چی شد؟

به طرفش برگشتم ، ازش دلگیر بودم، چون همه ی دوست دارم گفتنش دروغ بود! بدون نگاه به چشم هاش گفتم: عموت فرار کرد ولی جادوگر جدیدش رو کشتم، فعلا نمی ریم آذرخش اینجا امن تره، البته اگه ماکان پیدات نکنه چون گفت می خواد بکشدت.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و برای دیدن واکنشش تو چشماش نگاه کردم، چهرش سرخ شده بود، پوزخندی زدم و گفتم: یه سر میرم پیش هام تو اینجا بمون تا بیام.

از خونه خارج شدم دلم پیاده روی می خواست.

آروم به سمت کلبه حرکت کردم و همزمان اشک ریختم و تا شاید آروم شم. رسیدنم تا کلبه یک ساعت طول کشید چون همش تو فکر بودم و آروم راه می رفتم. وارد کلبه شدم و بدونی که هام رو صدا بزنم روی مبل نشستم ، هام روبروم ظاهر شد و سری از تاسف تکون داد. هیچ حرفی نزدم فقط نگاهش کردم که گفت: اگه از ماجرای ماکان چیزی برات نگفتم، به خاطر این بود که ترسیدم وابستش بشی، چون خوب بلده چه طور کاری کنه که رهانش نکنی.

ولی حالا که شاهزاده رو دیدی و مطمئن شدی کسی که تو قالب ماکان بوده شاهزادست، دیگه جای نگرانی نیست.

بازم بدون حرف نگاهش کردم که باز به حرف اومد- نگران نباش آسا، شاهزاده داره به خاطرت میاره، یه چیزهایی هم یادش اومده ولی غرورش نمی ذاره حرف بزنه! صاف نشستم و گفتم- الحق که کله شق برازنده شه.

هام از جا بلند شد و گفت- ماکان خونه ات رو راحت پیدا می کنه بهتره جای دیگه ای برین!

-یعنی چی؟ دیگه جایی برای رفتن ندارم!

-برو پیش آرسام.

پفی کشیدم و از جا بلند شدم- باشه ولی فعلا خسته ام دلم استراحت می خواد.

پارت: صد و چهار

یهو به طرف هام برگشتم- ولی ماکان خونه ی آرسام رو بلده.

خندید و گفت: آفرین می خواستم امتحانت کنم.

پشت چشمی نازک کردم و رو ازش گرفتم، دیگه اینقدرا هم خنگ نیستم.  
-اصلا چرا باید از این جا برم، اگه ماکان اومد خودم ادبش می کنم.  
سری تکون داد- درسته ولی تو باید یه مدتی تو قالب شاهزاده زندگی کنی تا شانار  
خودش رو نشون بده.

گیج گفتم: شاهزاده رو چیکار کنم؟

لبخندی زد- آرسام و بردیا رفتن ویلای شمالشون، شاهزاده رو پیششون برای چند  
روز امانت بزار، تا ماکان بخواد اونجا رو پیدا کنه، تو هم کار شانار رو تموم می  
کنی!

ناراحت شدم، یعنی چند روز باید از شاهزاده دور شم؟! عصبی پوست لبام رو کردم  
که باز صدای خندش بلند شد، با اخم نگاش کردم-چته؟  
خندش رو خورد و گفت: مثل اینکه خیلی عاشقی.

عصبی شدم- نه خیر اصلا هم عاشق نیستم، فقط یه حس دوستانس.

با خنده سری تکوت داد و گفت: باشه هر چی تو بگی! ولی واقعا خنگی باحلقه می  
تونی هر وقت خواستی ببینیش.

از جام بلند شدم، و دریچه ای تو خونه باز کردم، چش غره ی دیگه ای به هام  
رفتم و از دریچه رد شدم.

شاهزاده رو مبل دراز کشیده بود و خلال دندون میزد، کلا همه شون کم دارن، مگه  
چی خورده که خلال میزنه!؟

با اینکه متوجه حضورم شد ولی نگام نکرد، به درک شونه ای بالا انداختم و بی  
خیال از کنارش رد شدم. وارد اتاقم شدم، اول یه غبار روبی انجام دادم بعد خودم  
رو روی تخت انداختم، به کمی خواب احتیاج داشتم. چشم سنگین شد و تو  
دنیای بی خبری فرو رفتم.

وهرام#

سه ساعتی میشد که آسا به اتاقش رفته بود، دیگه داشت حوصله ام سر می رفت. از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، چیزی برای خوردن نبود. از آشپزخونه خارج شدم و پشت اتاقی که آسا رفته بود ایستادم.

بین در زدن و نزدن موندم، آخرش هم بدون در زدن وارد شدم که دوباره صدای آسا تو گوشم پیچید

«ماکان به بابات بگو بعد از رفتنمون این اتاق رو طویله کنه»

خندم گرفت، یعنی قبلاً هم بدون در زدن وارد اتاقش می شدم؟ به طرف تختش رفتم و کنارش نشستم که صدایش بلند شد- هنوز هم این اخلاقت رو ترک نکردی؟ تو ادم بشو نیستی!

همه حرفاش رو با چشم بسته زد به سمتش خم شدم و صورتم رو بیست سانتی صورتش گرفتم و گفتم: مو قرمزی وقت بیدار شدن.

یه باره چشاش رو تا آخر باز کرد و نگاه وحشتناکی بهم کرد و گفت: مثل اینکه دلت کتک می خواد.

خودم رو کنترل کردم نخندم، صاف نشستم و گفتم: بلند شو حوصله ام سر رفت. بی حوصله تو جا نشست و چش غره ای بهم رفت.

مثل دختر بچه های سه چار ساله چشاش رو مالوند و گفت: چرا بیدارم کردی خسته بودم.

خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم: چند سالته! چپ چپ نگام کرد و گفت: پنجاه سال.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، اخماش رو تو هم کرد و بالشی تو سرم کوبید.

-خاک تو سرت، باور کردی؟ آخه من کجا شکل پنجاه ساله ها هستم؟!

گیج نگاهش کردم- چرا میزنی؟ خودت گفتی پنجاه سالته مگه من گفتم؟! بعدشم آره بهت میاد پنجاه سالت باشه مگه چیه؟

دوباره جیغی مثل جیغ چند ساعت پیش کشید که این بار دیوار ترک برداشت.  
اخمام تو هم رفت- بسه آسا الحق که بچه ای؟  
گیج نگام کرد و گفت: هم بهم میاد پنجاه سالمه باشه، هم بچه ام؟  
سری تکون دادم: خوب اره، یه بچه ی پنجاه ساله!  
احساس کردم دلش می خواد بزنه خوردم کنه! ولی چرا؟ من که چیز بدی نگفتم!  
دندون سایید و گفت: اگه من پنجاه سالمه تو صد سالته!  
نه صد و بیست سالمه!  
نمی دونم چرا چشاش لوچ شد! دیونس احتمالاً.  
با لکنت انگشت اشارش رو طرفم گرفت - چند سالته؟ شوخی کردی دیگه مگه نه؟  
سری به علامت نه تکون دادم- نه مگه باهات شوخی دارم؟  
نا باور پلکی زد و گفت: پیرمرد.  
چشام گرد شد- چی؟ به کی گفتی پیرمرد؟!  
نچ نچی کرد و گفت: هم سن جد خدا بیامرزمی.  
یهو خودش رو جلو کشید و لپم رو مثل دفعه ی قبل گرفت، عصبی شدم.  
مگه نگفتم از این کار بدم میاد؟  
نیشاش رو باز کرد و گفت: تا حالا یه موجود صد بیست ساله ندیده بودم.  
دستاش رواز لپم جدا کردم و تو مشتم گرفتم، پوزخندی زدم- نگران نباش هفتاد  
سال دیگه میبینی.  
خندید و گفت: صد سال دیگه، من بیست سالمه.  
ابرو هام پرید بالا - پس بچه نیستی، در حد نوزاد شاید باشی؟  
شیطون خندید- بله بابا بزرگ هر چی تو بگی!



مثل اینکه ای دختر جز عصبی کردنم چیزی بلد نیست، مامان منو باش می ترسید  
آسا برام ناز اشوه بیاد، اصلا شک دارم که جز چش غره رفتن چیزی بلد باشه.

از جا بلند شدم و گفتم وقتی بابام پونصد سالشه بابا بزرگم اگه زنده بود باید هزار  
سالش می بود. پس بهم نگو بابا بزرگ.

چشماش از برق خباثت درخشید، خواست حرفی بزنه که صدای همون مرده که  
اسمش هام بود از پشت سرمون اومد.

-آسا ماکان به زودی میرسه بهتره زود تر برین!

به طرف صدا برگشتم ولی کسی رو ندیدم.

پارت: صد و پنج

آسا از جا بلند شد گیج سرش رو خواروند، مثل اینکه هنوز خواب از سرش نپریده  
بود.

دریچه ای باز کرد و گفت: دنبالم بیا.

وارد دریچه شد، سریع دنبالش رفتم، با ورودمون با دو پسر با\* و شلوارک رو برو  
شدیم که مثل جن زده ها بهمون نگاه می کردند.

یهو آسا جیغی کشید و گفت: این چه وضعشه، شما خجالت نمی کشین؟

نگاهشون رو از آسا به من دادن و بدون جواب دادن پریدن تو اتاق.

-بیا بریم بشینیم تا این دیونه ها بیان.

روی مبل تکی نشستم، مبل کناریش رو انتخاب کردم و نشستم. یکی از پسرا با  
نیش باز بیرون اومد و دست هاش رو برای آسا باز کرد، که آسا مثل جت پرید تو  
بغلش، اخمام تو هم رفت، این چه کاری بود؟

پسره صورت آسا رو بوسید، خونم به جوش اومد ولی نمی تونستم اعتراضی کنم،  
حرصی رو گرفتم که صدای پسره بلند شد: آسا شوهر کردی؟

با تعجب نگام رو به آسا دادم که شیطان خندید و گفت: چیه از دستم خسته شدی؟

نیشای پسره باز شد و گفت: نه فقط داری میترشی.

آسا چپ چپ نگاهش کرد و گفت: این جنابی که میبینی شاهزاده ی آذرخش.

پسره با تعجب نگام کرد و آسا رو شوت کرد کنار و به طرفم اومد و گفت: خیلی خوشبختم از آشناییتون. آرسام هستم داداش آسا.

نفسی از اسودگی کشیدم. پس داداششه.

دستش رو به طرفم دراز کرد. یعنی باید با این پسر دست بدم؟! با چشم غره ی شیکی که آسا رفت سریع دستم رو گذاشتم تو دستش و گفتم: ممنون وهرام هستم.

اون یکی پسر هم اومد و گفت: چه عجب دختر عمو یادی از ما کرد؟

آسا خندید و گفت: مگه هام ولم می کنه، فکر کنم عاشقم شده!

پسرا غش غش خندیدن، اون یکی پسر هم سمتم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

-بردیا هستم پسر عموی آسا.

باهاش دست دادم- وهرام هستم.

آرسام مشتکی به بازی بردیا زد و گفت: آقا وهرام هم مثل ساواش شاهزادس.

اینا از کجا ساواش رو میشناسن؟

بردیا نگاهی به آسا کرد و گفت: با شاهزاده ها میپیری که سراغی از ما نمی گیری؟

آسا سر جاش نشست، پایی رو پا انداخت و گفت: بله دیگه.

آرسام و بردیا هم روی مبل سه نفره روبرومون نشستن.

ارسام گفت: چه عجب یادت اومد داداشی هم داری!

آسا خندید و گفت: من یادم نیومد، هام گفت بیام چند روزی شاهزاده رو بهتون امانت بدم، کارم رو که انجام دادم برمی گردم.

-منظورت چیه؟ کجا می خوای بری؟

همه منتظر نگاهش می کردند بدون جواب مقداری میوه رو میز ظاهر کرد ، من که به این کاراش عادت کرده بودم ولی آرسام و بردیا هینی کشیدند.

بردیا گفت: جادوگر شدی؟

آسا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره یه همچین چیزی.

چرا جواب منو نداد؟-آسا گفتم کجا می خوای بری؟

پفی کشید و گفت: هام گفت باید چند روز تو قالبیت تو قصر زندگی کنم تا شانار بیاد سراغم.

-یعنی چی؟ چه طور؟

لبخند خبیثی زد، یهو شکلش عوض شد کپی خودم بود، چشمام گرد شد و نزدیک بود جیغ بکشم، به زور جلوی خودم رو گرفتم که جیغ آرسام و بردیا بلند شد و پریدن پشت مبل.

آسا به حالت اولش برگشت، خیالم راحت شد، دختره ی دیونه آخرش قلبم رو از جا در میاره!

آسا خطاب به آرسام و بردیا گفت: واقعاً که، شما که می دونستین! چرا ترسیدین؟

بردیا سرکی کشید، وقتی دید اوضاع آرومه اومد بیرون و سر جاش نشست و رو به آرسام گفت: بیا وضعیت سفید شد.

آرسام هم کنار بردیا نشست و گفت: شوخی بود من اصلاً نترسیدم.

آسا یکی از اون نگاه های قشنگ چپکیش رو بهش کرد و گفت: آره جون خودت.

برام سخت بود چند روز پیش غریبه ها بمونم برای همین گفتم، منم باهات میام  
ولی غیبم کن تا نفهمن!

آسا گفت: نه همیشه شانار حسست می کنه پیش پسر بمون، ولی سعی کن مثل اینا  
خل نشی!

آسا#

آرسام و بردیا خندیدن که گفتم: شما هم هواستون با شه توسط شاهزاده خورده  
نشین!

نیششون بسته شد و گیج نگام کردن، نگاهی به شاهزاده که با تعجب نگام می  
کرد کردم و گفتم: یه مو از سرشون کم نمی شه، فهمیدی؟

اخمی کرد و گفت: چرا فکر می کنی اینقدر سستم؟

خندم گرفت، یادش نبود که نزدیک بود منو یه لقمه کنه.

آرسام با تعجب گفت: ماجرا چیه آسا؟

رو به آرسام که کنجاو شده بود گفتم: چیزی نیست، ولی شاهزاده یه خون آشامه  
به خاطر همین گفتم، فاصله شرعی تون رو حفظ کنید.

صدای شاهزاده رو از کنار گوشم شنیدم- باید خصوصی حرف بزنیم.

سری تگون دادم و سیبی از رو میز برداشتم. از جام بلند شدم و گفتم: الان میایم.

از ویلا خارج شدیم گازی به سیبم زدم، شاهزاده هم دنبالم اومد. وارد حیاط ویلا  
شدیم.

مسیر دریا رو پیش گرفتم، هوا خیلی عالی بود ترجیح دادم جای حرف زدن از  
هوای تمیز و خنک و باد ملایمی که می وزید لذت ببرم.

شاهزاده ده دقیقه ای ساکت موند منم سیبم رو خورده بودم، طاقتش تموم شد و  
گفت: آسا چرا اون حرف رو زدی؟ چرا باید بهشون آسیب بزنم؟

به طرفش برگشتم که روبروم ایستاد و منتظر نگام کرد.

-چون یه بار داشتی منو می خوردی!

چشماش خندید، نگاه ازم گرفت و گفت: ولی اون دوتا اصلا خوردنی نیستن!

پارت: صد و شش

نگاه بدی بهش کردم- وای به حالت اگه برگردم و ببینم یه تار مو ازشون کم شده.

بد جنس گفت: یعنی بیشتر از من دوششون داری؟ مگه تو عاشق من نبودی؟

چشام گرد شد- خیلی پر رویی، تو برام یه دوست بودی و هستی، ولی اگه اتفاقی برای داداشام بیفته دشمنم می شی.

دستی تو موهاش کشید. کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت: آسا تنهایی حوصله ام سر میره اونم با دو تا آدمیزاد که جرات نمی کنم بهشون نزدیک شم!

بد جنس تر از اون گفتم: بهت سر میزنم و هر جا خواستی می برمت ولی اول اعتراف کن که دلت برام تنگ می شه!

اخماش تو هم رفت و صورتش رو نزدیک آورد.

-خواب دیدی خیر باشه نی نی کوچولو، چرا باید دلم برات تنگ بشه؟

عصبی شدم خواستم یقش رو بگیرم وپرتش کنم اون طرف ولی فکر بهتری به ذهنم رسید.

دستم رو دور گردنش انداختم. خیره نگام کرد.

گفت: نج فایده نداره دلم برات تنگ نمی شه!

به عمد لب و لوچم رو آویزون کردم، نگاهی به لبم کرد ولی واکنشی نشون نداد. واقعا حرف کشیدن ازش سخته. ازش جدا شدم و گفتم: پس این چند روز منتظر اومدنم نباش بابا بزرگ.

اخماش تو هم رفت، احتمالا به خاطر اینکه بهش گفتم بابا بزرگ این طور شد.

بی اهمیت به طرف ویلا حرکت کردم. دنبالم نیومد وارد ویلا شدم صدایی از تو آشپز خونه میومد ، به طرفشون رفتم.

بردیا پیش بند بسته بود و مشغول ظرف شستن بود، تو یه حرکت همه ی ظرفا رو تمیز سر جاشون گذاشتم، نیشای بردیا باز شد و با تشکر نگام کرد که گفتم: به جاش از اون قهوه های خوشمزه برام درست کن.

با ذوق گفت: به روی چشم.

نگاهی به دور و ورم کردم- آرسام کجاست؟

-تو اتاقشه.

سری تکون دادم و گفتم: پس بجنب چون باید برم.

ناراحت گفت: به همین زودی؟

خندیدم- سعی می کنم زود برگردم، گریه نکن!

خندید و سری تکون داد، به پذیرایی رفتم و رو مبل نشستم. از دست شاهزاده حرصم گرفته بود، پسره ی مغرور و یه دنده، ولی صبر کن ببینم وقتی تو جلد ماکان هم بود مغرور بود، چی شد که خودش رو لو داد؟... نه آسا دل خوش نباش اون موقع شاهزاده نبود!

بردیا ده دقیقه بعد چهار تا قهوه آورد. آرسام هم اومد، لبخندی زد و کنارم نشست و گفت: وهرام کو؟

شونه ای بالا انداختم: ترجیح داد بیرون بمونه.

قهوم رو داغ داغی سر کشیدم، آرسام سری تکون داد و گفت: تو قهوه خوردن هم باید قدرت نمایی کنی؟

خندیدم- آخه می خوام برم. حواستون به شاهزاده باشه، راستش یه نفر به اسم ماکان قصد کشتنش رو داره به خاطر همین اینجا می ذارمش. قبل از اینکه ماکان اینجا رو پیدا کنه برمی گردم نگران نباشید.

بردیا سری تکون داد و گفت: نگران نباش، مراقبشیم.

از جا بلند شدم و دریچه ای باز کردم کمی تعجب کردن ولی حرفی نزدن، لبخندی زدم و از دریچه رد شدم.

وارد اتاق خودم شدم. کسی نبود، خودم رو غیب کردم و تصمیم گرفتم ببینم اطرافم چه خبره!

در رو باز کردم و بیرون رفتم، هیچ نگهبانی نبود، به طرف سالن پذیرایی رفتم در رو باز کردم و وارد شدم. پادشاه و ملکه مشغول خوردن میوه بودن با شنیدن صدای در متعجب سر شون رو بلند کردند. وقتی کسی رو ندیدن رنگشون سفید شد، خندم گرفت خودم رو به شکل شاهزاده ظاهر کردم.

ملکه نزدیک بود غش کنه، دستش رو روی قلبش گذاشته بود و تند تند نفس می کشید.

-سلام ملکه ی من چی شده؟

ملکه آرام روی صندلی نشست و چیزی نگفت. پادشاه به طرفم اومد و گفت: اینجا چه خبره؟ کجا بودی؟ چه طور این کار رو کردی؟

همین طور پشت سر هم سوال می پرسید.

-آروم باش الان همه چیز رو میگم. لطفا بشینید.

پادشاه سر جاش نشست، روبروش نشستم و گفتم: «دیروز عصر که بیرون رفتیم، توی جنگل گیر افتادیم و تو کلبه ای زندانی شدیم، آسا طلسم شده بود و بیدار نمی شد. تا صبح تو کلبه گیر افتاده بودیم تا اینکه آسا طلسم رو شکست و بیدار شد.»

پادشا با تعجب گفت: چه دختر زرنگیه، آفرین.

ملکه پشت چشمی نازک کرد و گفت: کارش اینه اینقدر بزرگش نکنید.

حرصی شدم، آخرش حال ملکه رو می گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «ولی چیز مهم تر اینکه فهمیدم کسی که قصد کشتنم رو داشته و یک سال طلسم کرده... عمو بوده.»

پادشا خشک شده و بی حرکت موند. حق داشت، انتظار نداشت از برادرش همچین ضربه ای بخوره.

به زور لب زد: پس اون روز ریختن زهر تو جام ها کار عموت بود؟

سری تکون دادم و گفتم: نگران نباش آسا کارش رو تموم می کنه!

چشماش غمگین شد و گفت: ولی نمی تونم مرگش رو ببینم.

گیج نگاه کردم، این همه مهربونی برای چی؟ پس یه ذره مهربونی که شاهزاده داره رو از باباش گرفته. نگاهی به ملکه کردم، اخلاق گندش هم از مامانش.

رو به پادشاه گفتم: ولی اگه این کار رو نکنیم اون ما رو می کشه. چندین بار قصد کشتنم رو کرده، یعنی می خواد صبر کنی تا منو بکشه؟

نگران نگام کرد و گفت: نه پسرم، به آسا بگو هر کاری درسته انجام بده.

لبخندی از پیروزی زدم که پادشاه گفت: چه طور غیب شده بودی؟

-خوب.. راستش این قدرت رو آسا بهم منتقل کرده.

پادشاه سری تکون داد و گفت: باید بهش بگم قدرت ظاهر کردن غذا رو هم به ملکه منتقل کنه.

نیشم باز شد. ملکه چش غره ای به پادشاه رفت و گفت: من به این چیزها نیازی ندارم.

پارت: صد و هفت

از جا بلند شدم و گفتم: از آسا خواستم به طور نامرئی کنارم باشه تا عمو فکر کنه تنهام و خودش رو نشون بده، اینو گفتم که دنبال آسا نگردید.

پادشاه سری تکون داد: باشه مشکلی نیست.



- با اجازتون مریم استراحت کنم.

ملکه لبخندی زد و گفت: برو پسرم.

به زور لبخندی زدم و از سالن خارج شدم و به اتاق شاهزاده رفتم، با دیدن اتاقش چشمم برقی زد الان موقع فضولی کردنه.

تصمیم گرفتم اول سراغ لباس هاش برم، به طرف کمد لباساش رفتم و درش رو باز کردم، اوه اوه چه خودشم تحویل میگیره. بی خیال لباس ها سراغ کشوها رفتم درکشو رو کشیدم که یه لحظه متوجه اینه ی روبروم شدم. سرم رو بلند کردم و نگاهی به خودم کردم، با دیدن خودم که شبیه شاهزاده بودم قلبم پکید و سریع به شکل خودم تغییر قیافه دادم.

آرسام و بردیا حق داشتن جیغ بکشن.

نگام به کشو افتاد جز وسایل شخصی چیزی نبود، بی خیال فضولی به اتاق خودم رفتم و به شکل واقعیتم در اومدم، فعلا برای پیدا شدن شانار زودبود، پس بهتره یه کم تواین چند روز به وضعیتی کم خوابیم برسم. لبخند گشادی رو لبام نشست. خودم رو روی تخت انداختم و چشمم رو بستم.

#هرام

کنار ساحل قدم می زدم ، فکرم مشغول بود، باید چیکار می کردم، یعنی باید غرورم رو کنار می داشتم و بهش می گفتم که نمی تونم با کس دیگه ای ببینمش؟! نه این طور همیشه باید راه دیگه ای وجود داشته باشه که بدون اعتراف کنار خودم نگاهش دارم.

شیطون چقدم بلده دلبری کنه! چشای خمار و قشنگش از ذهنم پاک نمی شد. سری تکون دادم و به طرف ویلا حرکت کردم.

وارد ویلا شدم، صدای آرسام و بردیا از پذیرایی میومد، به طرفشون رفتم، خبری از آسا نبود.

آرسام با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا بشین پسر تا به فیلم خفن ببینیم.  
متقابلا لبخندی زدم و کنار شون نشستم که آرسام به بردیا گفت: برو برای وهرام  
خان هم قهوه بیار.

بردیا چپ چپ نگاهش کرد بعد نگاهی به من انداخت و گفت: چاکر مهمون دختر  
عمو هستیم.

از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. رو به آرسام که مشغول پیدا کردن کانال  
مورد نظرش بود گفتم: آسا کجاست؟

با تعجب نگاه کرد و گفت: رفت آذرخش.

سری تکون دادم تا بیخیال نگاه های کنجکاوش بشه!

دختره ی به دنده نمی شد به کم دیگه می موند؟!

بی حوصله به مبل تکیه دادم و مشغول دیدن فیلم بی معنی که آرسام گذاشته  
بود شدم، هنوز فیلم شروع نشده مشغول کتک کاری بودن، خدایا این چند روز رو  
چه طور بگذرونم!؟

بردیا با به بغل چیزای عجیب غریب به سمتون اود، و بسته بندیای رنگارنگ رو  
تو بغل آرسام ریخت. نیشای آرسام باز شد و یکی از بسته ها رو به من داد، یکیش  
رو هم باز کرد و خرچ و خرچ مشغول خوردن شد.

«سه روز بعد»

واقعا موندم تو مهمون نوازی اینا، منو فرستادن آشپزی کنم خود شون دارن فیلم  
میبینن! عجب شکری خوردم بهشون گفتم به کم آشپزی بلدما!

غذاها رو آماده رو میز چیدم و مثل خدمت کارا بالای سرشون ایستادم.

-اگه سختتون نیست بفرمایید غذا میل کنید.

نیشای آرسام باز شد و با خنده به سمتم اومد. مشتت به بازوم زد و گفت: کارت  
بیسته پسر، اصلا بیا دوما خودمون شو ازت خوشم اومده.

نیشم خواست باز بشه که بردیا چکی پشت گردن آرسام زد و گفت: هی من رو آسا غیرت دارم آدم باش.

پشت میز نشستن کنارشون نشستم و مشغول خوردن شدم ولی فکرم درگیر حرف بردیا بود.

-به به چه غذایی پختین مهمون نمی خواین؟

با صدای ماکان متعجب به سمتش برگشتیم، از کجا ما رو پیدا کرده بود؟ اخمام تو هم رفت. از جام بلند شدم و روبروش ایستادم، پوزخندی زد و سینه جلو انداخت و گفت: آماده ی مردن هستی؟

#آسا

سه روز گذشته بود ولی شانار قصد پیدا شدن نداشت. جاسوس هایی که پادشاه تو قصر شانار گذاشته بود هم خبر دادن که هنوز به قصر نیومده، خسته شده بودم، دیگه دوست نداشتم جای شاهزاده باشم، از صبح دلشوره داشتم و نگران بودم. با این که تصمیم گرفته بودم تا شانار رو نکشتم برنگردم ولی استرس مانع شد و به ویلای آرسام برگشتم. با دیدن صحنه ی روبروم در یک کلام مُردم. آرسام و بردیا غرق خون روی زمین افتاده بودند و خبری از شاهزاده هم نبود.

به سرعت به طرفشون رفتم نبض داشتن ولی خون زیادی از شون رفته بود. راهی نداشتم باید تبدیل شون می کردم. سریع دندونم رو تو مچ دستم فرو بردم و به هر دو شون خودن دادم.

بلند شون کردم و رو تخت گذاشتم شون. نگران شاهزاده بودم، یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ چرا نیستش؟ باید منتظر میومدم تا آرسام و بردیا بیدار بشن و ماجرا رو بهم بگن. وای مامان و بابا این بار نفرینم می کنن، تک پسرشون رو خون آشام کردم.

پارت: صد و هشت

#وهرام

بدن درد ناکم رو تکونی دادم، با دیدن محیط دور و ورم با تعجب تو جام نشستم، کوفته و خسته بودم دلم باز هم استراحت می خواست، ترجیح دادم باز بخوابم، آخه این همه خستگی و کوفتگی برای چیه؟

سر جام دراز کشیدم که یک باره حس کردم جریان برقی قوی بهم وصل شد، سراپا لرزیم ولی کم کم بدنم بی حس شد و خواب رفتم.

چشمم رو باز کردم معلوم نبود چند وقته که تو این اتاقک غل و زنجیرم، گیج بودم خاطرات ماکان بودنم توی سرم رژه میرفت، باورم نمی شد، همه چیز یادم اومده بود، مغزم داشت منفجر می شد، چیکار کرده بودم؟ منی که اینقدر با غرور جلوش وایستادم و گفتم دلم برات تنگ نمی شه بوسیده بودمش. با کف دست به پیشونیم زدم که دوباره سر و صدای زنجیر دستم بلند شد.

کار ماکان بود خیلی قوی بود، تمام قدرتم رو به کار برم ولی اون برنده شد. چه طور باید از دستش خلاص می شدم؟ اون شوک های دردناک و عجیب چی بود که بهم وارد می شد؟ آهی کشیدم و به دیوار اتاق تاریک تکیه زدم. نگاهی به زنجیر دستم کردم و با حرص اونو کشیدم که در کمال تعجب پاره شد. حتما جنس زنجیرش مرغوب نیست!

زنجیر هایی که به پام وصل بود هم پاره کردم و از جام بلند شدم، ماکان با اینکه قدرتمند بود ولی نمی تونست منو بکشه چون من جاودان بودم به خاطر همین تو اتاق زندانیم کرده بود.

دستم رو به سمت دستگیره ی در دراز کردم که صدای هام از پشت سرم مانع این کار شد، متعجب و کمی ترسیده به سمتش برگشتم لبخندی زد.

بدون حرف و واکنشی نگاش می کردم ، اونم قصد حرف زدن نداشت. همون طور که مستقیم نگاش می کردم گفتم: اینجا چه خبره؟

#آسا

از دلشوره دا شتم میمردم، آر سام و بردیا هم قصد بیدار شدن ندا شتند، چند بار بهشون سر زدم ولی خبری نشد، پذیرایی که حسابی به هم ریخته بود رو تمیز و مرتب کردم، فکر شاهزاده لحظه ای رهام نمی کرد. وای به حال ماکان، اگه دستم بهش می رسید!..ولی... به خاطر کارن نمی تونستم بکشمش، پس باید چی کار می کردم؟ از دست این پسر زور گو و نفهم! چی از جونم می خواست؟

روی مبل دراز کشیدم و چشمام رو بستم آخر این ماجرا به کجا میرسه، شانارکجا غیبش زده؟ شاهزاده کجاست؟ باید با آرسام و بردیا چیکار می کردم؟ نمی تونستم اینجا ولشون کنم باید با خودم ببرمشون.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و چشمام رو باز کردم که شاهزاده رو بالای سرم دیدم، سریع تو جا نشستم، رد لبخندی رو لباش نشست، عصبی از بی فکریش داد زدم: کجا بودی؟ میدونی چه بلایی سر آرسام و بردیا اومده؟ مجبور شدم تبدیلمشون کنم؟ چرا تنهاشون گذاشتی؟ حرف بزن دیگه چرا چیزی نمیگی؟

دستی نوازش گونه رو صورتم کشید، انگار تو فکر بود و چیزی از حرفم نفهمید. حرصی جیغی کشیدم که کاملاً هو شیار شد، اخماش تو هم رفت: چته؟... غیر از جیغ زدن چیز دیگه هم بلدی؟

از جا بلند شدم و روبروش ایستادم.

-چرا پسرا رو تنها گذاشتی؟

اخمش بیشتر شد- چرا قضاوت می کنی؟ از کجا می دونی تنهاشون گذاشتم؟

با صدای آروم تری گفتم: پس کجا بودی؟

فقط نگام کرد و دستش رو لای موهام برد، چش شده؟ فکر کنم ماکان سرش رو زده به دیوار و حافظه اش برگشته!

-شاهزاده؟

نگاش رو تو چشم قفل کرد و دستش رو از موهام جدا کرد، همون طور گفت: ماکان منو زندانی کرده بود.

چشمام گرد شد، عصبی دندان ساییدم و گفتم: میکشمش، پسره ی احمق حالامن  
با ارسام و بردیا چی کار کنم؟

مشکوک نگاش کردم: چه طور فرار کردی؟

با خنده سرش رو جلو آورد، خدایا این یه مرگیش هست. مشکوک یه تای ابروم  
رو دادم بالا و گفتم: چه تو ذهن ناقصه؟

بدونی که عقب بکشه دهانش رو اندازه دهن گراز باز کرد و قاه قاه خندید. حرصی  
شدم.

-حرف میزنی یا \* با این کارش می خواست نیشای بازش رو ببندد. سرش رو به  
نشانه مثبت تکون داد و بعد از تلاش چند لحظه ای، ولی طاقت فرسا به حرف  
اومد

-ام... چیز... هام نجاتم داد.

نگاه بدی بهش کردم، این موضوع اینقدر کش دادن داشت!؟

-خوب؟

قدمی عقب گذاشت و گفت: بقیش به تو ربطی نداره!

نمی دونم چرا دلم می خواست زنده زنده آتیشش بزنم، نگاه خشمناکم رو که دید  
گفت: اوه اوه تو چشمت جهنم راه انداختن.

رو ازش گرفتم و به طرف اتاق پسرا راه افتادم، صدایش از پشت سرم بلند شد - باید  
شانار رو کشته باشی درسته؟

ایستادم و به طرفش برگشتم: نه شانار نیومد.

پوزخندی زد: پس چرا اومدی؟ حتما دلت برام تنگ شده بود! ها؟

بی حس نگاش کردم و گفتم: دلم شور افتاده بود.

نگاه ازش گرفتم و وارد اتاق پسرا شدم، چرا هر مردی وارد قلبم میشه غرور وجودش رو می گیره؟ نکنه ساواش اینم طلاسم کرده باشه. خندم گرفت، با تکون خوردن بردیا و آرسام هیجان زده به طرفشون رفتم.

پارت: صد و نه

آرسام چشماش رو باز کرد و نگاهی به اطرافش کرد. با دیدنم تو جاش نشست و گفت: ما زنده ایم؟

پراسترس لب گزیدم. بردیا هم بیدار شد و کنار آرسام نشست. نگاهی به آرسام کرد و گفت: پس زخماش کوی؟

هر دو مشکوک به طرفم برگشتند، چشمام رو مظلوم کردم و گفتم: به خدا داشتید میمردید!

آرسام گیج گفت: پس چرا نمردیم؟

خواست خندم بگیره ولی خودم رو نگه داشتم. هنوز نفهمیده بودن که خون آشام شدن، لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: چون تبدیلتون کردم.

بردیا گیج تر از آرسام گفت: به چی تبدیل شدیم، هنوز همون شکلی هستیم که. چپکی نگاهش کردم.

-تبدیل شدین به گاونر... اخیه خنگولا به جز خون آشام به چی می تونستم تبدیلتون کنم؟

آرسام تو شوک رفت ولی نیش بردیا باز شد و از تخت پرید پایین، روبروی آینه ایستاد و گفت: بالاخره به آرزوم رسیدم. آرسام هم از جاش بلند شد و گفت: آسا ممکنه به مامان و بابا صدمه بزنی؟

-بستگی به خودت داره، باید ببینم ظرفیتت چقدره!

بردیا لبخندی شیطانی زد و گفت: حالا می تونم حساب بعضی ها رو برسم.

اخمام تو هم رفت: اجازه ی این کار رو نداری، فکر کنم باید با خودم ببرمتون، به هر حال ببخشید که به خاطر من این بلا سرتون اومد.

آرسام لبخندی زد و تو آغوشم کشید.

-این چه حرفیه دختر تو نجاتمون دادی، این سرنوشت ما بوده و با سرنوشت همیشه جنگید. ولی نمی خوام مامان و بابا چیزی بفهمن.

-فقط با دیدن خون تحریک میشی، پس جای نگرانی نداره ولی به محض دیدن خون باید ازشون دور شی تا بهشون صدمه نزنی!

-نگران نباش حواسم هست، راستی آسا متاسفم، ماکان وهرام رو برد.

خندیدم.

-نترس صحیح و سالم تو پذیرایی نشسته.

ابرویی بالا انداخت و از اتاق خارج شد. منم پشت سرش راه افتادم ک بردیا خودش رو بهم رسوند و گفت: آسا حالا دیگه خون آشامم.

از چشاش منظورش رو فهمیدم.

-متاسفم بردیا، هیچ چیز از زندگیم دست خودم نیست، نمی تونم هیچ قولی بهت بدم.

وارد پذیرایی شدیم، آر سام کنار وهرام نشسته بود، با ورودمون نگام کرد وگفت: آسا یه میز نهار خوشمزه بچین.

خندیدم و به اشپز خونه رفتم غذایی که دست نخورده سرد شده بود رو با غذایی گرم و لذیذ عوض کردم و خودم قبل از همه پشت میز نشستم.

بقیه هم پشت میز نشستند.

بعد از نهار همگی تو پذیرایی نشستیم، که وهرام گفت: همگی به شهر آتش میریم.



با چشای گرد نگاهش کردم. هنوز به آرسام در مورد ملکه شدنم چیزی نگفته بودم.  
-چرا؟

با چشمایی که می خندید نگاه کرد و گفت: دستور هام.

اخمام تو هم رفت، باز چه خوابی برام دیده؟ از جام بلند شدم که وهرام گفت:  
نمی خواد پیش هام بری خودم همه چیز رو بهت می گم.

گیج نگاهش کردم. که از جا بلند شد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و به طرف  
بیرون ک شوند. بردیا و آر سام بدون حرف با نگاه شون بدرقه مون کردند. خوا ستم  
دستام رو بکشم بیرون که فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: آروم باش.

گرمای دستش داشت دیونم می کرد، لجاجت کردم و باز سعی کردم دستم رو از  
دستش بیرون بکشم، ولی قدرتش خیلی زیاد شده بود و توانایی این کار رو  
نداشتم.

دست از لجاجت برداشتم و تو فکر فرو رفتم، چه طور این همه قوی شده؟ یعنی  
کار هام؟

از ویلا خارج شده بودیم به طرفش برگشتم و گفتم: چه طور ای قدر قوی شدی؟  
ابرویی بالا انداخت و گفت: من همیشه قوی بودم.

نگاه خر خودتی بهش کردم و گفتم: کارهام درسته؟

سری تگون داد و گفت: همه ی قدرت هایی که تو داری رو به من هم داد.

سری تگون دادم و گفتم: خوبه پس دیگه نیازی به من نداری.

-آره دیگه خودم می تونم از پسش بر بیام ولی دستور هام که با هم شانار رو  
بکشیم.

-که این طور، برای چی باید بریم شهر آتش؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: مثل این می خواد پادشاه آینده ی شهر آتش رو معرفی کنه.

اخمام تو هم رفت.

-ولی اون شهر آتش رو به من داده.

باز چشاش خندون شد ولی خودش رو کنترل کرد نخنده.

-بالاخره هر ملکه ای یه پادشاه می خواد.

دندون ساییدم و داد زدم: ولی این ملکه هیچ پادشاهی نمی خواد.

با اخم گفت: متاسفم ولی هام دستور داده که من همسرت بشم. منم به خاطر کمک هایی که بهم کرده قبول کردم.

دیگه نزدیک بود بزخم خورد و خاکشیرش کنم، منظورش این بود که فقط به اجبار می خواد با من ازدواج کنه! و هیچ علاقه ای بهم نداره، باشه دارم برات شاهزاده.

پوزخندی زدم و گفتم: متاسفم ولی من نتونستم ماکان رو فراموش کنم، و اگه روزی بخوام ازدواج کنم، انتخابم اونه.

صورت سرخش نشون از فشار بیش از حد دندوناش به هم بود، بله جناب اگه تو بلدی حال بگیری منم بلدم.

پارت: صد و ده

بی خیال خواستم از کنارش رد شم که به یه دیوار نامرعی برخورد کردم، گیج دستم رو روی دیوار گذاشتم و به سمت شاهزاده برگشتم.

هنوز صورتش سرخ بود و آماده ی انفجار، معلوم بود به زور خودش رو نگه داشته داد نزنه، آخی بیچاره! تا تو باشی واسه من کلاس نیای.

-این دیوار نامرئی چیه؟ چرا من از این قدراتا ندارم؟ مگه دستم به هام نرسه!

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت: حتی با بلایی که سر داداشت آورده باز می خواهی؟

شونه ای بالا انداختم و آهی کشیدم.

-تقصیر من نیست، عشق این حرفا حالیش نمی شه.

احساس کردم از کلش دود می زنه بیرون یقم رو گرفت و گفت: دیگه نشنوم اسمش رو جلوم بیاری وگرنه می کشمش فهمیدی؟

بدون جواب دادن به سوالش گفتم: دیوار بیریختت رو جمع کن می خوام برم.

یهو عربده ای کشید که روحم پر پر شد.

-فهمیبیدی یا نهههههههه.

ای خدا بگم چی کارت کنه هام، چرا این بی جنبه رو قدرتمند کردی؟ بازم تو جوابش سکوت کردم و خنثی نگاش کردم. چشاش مظلوم شد، خواستم کوتاه بیام ولی خودم رو نگه داشتم، باید ادب می شد. بازوم رو گرفت و فشاری داد، لباس روبه گوشم چسبوند و گفت: ولی تو مال منی.

خواستم هلش بدم ولی زورش رو نداشتم، چرا از من قوی تر شده؟ این کار هام بی دلیل نیست، با این کارش می خواسته مغلوب این بازی باشم. به خودم قول دادم تا وهرام اعتراف نکرده ذره ای محبت ازم نبینه.

ازم جدا شدو تو چشمام نگاه کرد، این بار با حرص جمله ش رو تکرار کرد.

-تو مال منی.

-می خوام هام رو ببینم. باید بفهمم چرا این بازی رو راه انداخته!

انگار هیچ حرفیم رو نمی شنید دستاش رو دور کمرم انداخت و فشاری داد، دردم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم. با چشایی که دلم براش کباب می شد نگام کرد و گفت: آسا راست گفتمی که اونو دوست داری؟

نگام رو ازش گرفتم تا خودم رو لو ندم.

-آره... راستش بهش عادت کردم، نمی تونم فراموشش کنم.

سرش رو کج کرد و با چشای به خون نشسته تو چشام نگاه کردو گفت: ولی من تو قالب ماکان بودم، ماکان یه آدم دختر باز، تو نمی تونی کنارش دوام بیاری.

ابرویی بالا انداختم. چرا به جای زور زدن نمی گفت دوستم داره؟ سری تکون دادم و گفتم: درست میگی.

چشاش خواست خوشحال بشه که همچین مهلتی بهش ندادم و گفتم: شاید طلسمش کردم تا دیگه به هیچ دختری نگاه نکنه!

فشار دستاش رو بیشتر کرد، دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: کمرم رو شکستی ولم کن.

ولی کو گوش شنوا؟ آروم زمزمه کرد: می کشمش، اون لعنتی رو می کشم.

یهو کمرم رو ول کردو عقب کشید که با با سن به زمین خوردم. تا بفهمم چی شد دریچه ای تو خونه ی ماکان باز کرد و پرید توش. این کی حلقه دار شد؟ سریع پریدم و دنبالش رفتم. ماکان که رو مبل لم داده بود با چشای گرد نگاهمون کرد، ولی یه باره به سمت شاهزاده هجوم برد. شاهزاده پوزخندی زد و به سمتش دوید که سریع خودم رو انداختم و سطشون، هر رو متوقف شدن و با خشم نگام کردند.

ماکان پوزخندی زد و گفت: فرار کردی که با آسا برگردی؟ خودت که عرضه ی کشتنم رو نداشتی.

مشت شاهزاده به طرف ماکان پرتاب شد که سریع گرفتمش. معلوم نبود اگه بهش می خورد جون سالم در می کردیا نه. با این که دلم نمی خواست ولی رو به شاهزاده گفتم: بس کن، حرفام شوخی بود.

پوزخندی زد و گفت: نه شوخی نبود، الان هم برای اینکه نکشمش این حرف رو می زنی.

ماکان با صدای بلند خندیدو گفت: تو می خوای منو بکشی؟

خواست به سمتش شاهزاده بپره که هلش دادم و روبه شاهزاده گفتم: این طور نیست، فقط به خاطر کارن نمی خوام صدمه ای ببینه.

چشاش آتشی تر شد.

-کارن دیگه کیه؟

-بابای ماکان. حالا هم تمومش کن بریم.

بد جنس نگام کرد و گفت: پس باید به حرفم گوش بگیری.

بی حس نگاش کردم، زورگوی بی شعور تنها کلمه ای بود که تو ذهنم تونستم بهش نسبت بدم.

سری تکون دادم و گفتم: باشه.

لبخند پیروزی زد و مچ دستم رو گرفت، دریچه ای باز کرد و رو به ماکان گفت: یه بار دیگه ببینمت می کشمت.

از دریچه رد شد و منو دنبال خودش کشید.

پارت: صد و یازده

از دریچه رد شدیم، حالا تو خونه ی خودم بودیم. رو به شاهزاده گفتم: باید با هام حرف بزنی ولم کن.

دستام رو محکم تر فشرد، طوری که دردم گرفت.

عصبی شدم و با تمام قدرتم دستم رو از دستش کشیدم بیرون، متعجب نگام کرد که گفتم: یادت رفته قدرتت زیاد شده؟ دستم رو شکوندی؟

اخمی کرد که پشت بهش کردم و دریچه ای کنار کلبه باز کردم. از دریچه رد شدم. شاهزاده دنبال او آمد. رو بهش گفتم: می خواستم با هام خصوصی حرف بزنی برو.

خودش رو بهم چسبوند و با حرص گفت: برای یه لحظه هم اجازه نداری ازم دور شی!

پوزخندی زدم.

-می ترسی فرار کنم؟ البته حق هم داری! تو اولین فرصت میرم.

نگاهش عاجز شد رو ازش گرفتم و با صدای بلند هام رو صدا زدم. ولی خبری ازش نشد. عصبی دستم رو تو موهام فرو بردم و کشیدم. مچ دستم رو گرفت و از موهام جدا کرد. با لبخند محوی گفت: وقتی عصبی می شی چشمتا خوشگل تر می شه! پس از این به بعد بیشتر عصبیت می کنم.

خونم به جوش اومد. الان این ابراز علاقه بود یا تعریف کردن؟ وقتی دیدم هام خیال نداره خودش رو نشون بده گفتم: بهتر برگردیم نگران پسران.

سری تگون داد و دریچه ای باز کرد. قبل از اون وارد شدم. با دیدن پسرا خیالم راحت شد. رو مبل لم داده بودن و فیلم می دیدن. متوجه حضورمون شدن. آرسام بلند شد و به طرفم اومد و گفت: اینجا چه خبره؟

قبل از اینکه حرفی بزنم شاهزاده گفت: خبری خاصی نیست، فقط قرار منو خواهرت ازدواج کنیم.

نیشای آرسام باز شد ولی اخمای بردیا تو هم رفت.

یهو آرسام تو بغلم گرفت و محکم چلونند.

نتونستم در مقابل خوشحالیش ساکت باشم، لبخندی زدم و گفتم: زیادم خوشحال نباش، یه شاهزاده ی ناقابل که بیشتر نیست.

قهقهه ی آرسام به هوا رفت، صدای حرصی شاهزاده بلند شد.

-خیلی دلت هم بخواد.

چپ چپ نگاهش کردم، معلومه که دلم می خواست، ولی دلم چیز دیگه هم می خواست، چی می شد به خواست خودش ازم خاستگاری می کرد؟!

شاهزاده کنارم ایستاد و گفت: باید بریم آذرخش، همگی آماده این؟

آرسام دو دل گفت: باید برگردیم خونه و بهونه ای برای دور موندنمون از شون بیاریم.

نگران گفتم: آرسام حواست رو جمع کن.

لبخندی زد و سری تکون داد، رو به بردیا گفتم: بردیا تو هم خراب کاری نکن، دعوا راه ننداز چون نمی تونی خودت رو کنترل کنی و بلایی سر مردم میاری.

خندید و سری تکون داد. شاهزاده رو به آرسام گفت: یه هفته ی دیگه میایم دنبالتون، همین جا باشین.

آرسام باشه ای گفت، شاهزاده دریچه ای باز کرد، ازش رد شدیم. تو اتاق شاهزاده بودیم. بدون توجه بهش به طرف اتاقم راه افتادم که تو یه حرکت جلوم ایستاد و ملتمس گفت: آسا اینقدر باهام سرد نباش.

-چه طور باشم خوبه؟

خودش رو بهم نزدیک کرد و تو بغلش کشوندم، درگوشم گفت: این طوری.

خندم گفتم ولی خودم و نگه داشتم.

دستم رو رو سینش گذاشتم و از خودم فاصله اش دادم.

-ولی تو گفتی برات ناز و عشوه نیام.

لب گزیده و گفتم: غلط کردم.

چشام گرد شد ولی سریع خودم رو جمع کردم و گفتم: کار خوبی کردی.

با حرص و چشای گرد خندید و تو بغلش فشارم داد. که در اتاق باز شد و دیو دو سر یا ملکه ی عزیز وارد شد و پسر عزیزش رو در حال چلوندن من دید.

عصبی شد و در رو پشت سرش بست.

-اینجا چه خبره؟ نگفتم این دختره برات عشوه میاد؟ دیدی آخرش کار خودش رو کرد!؟

شاهزاده رهام کرد و سرش رو خواروند، چش غره ای بهش رفتم، فقط کافی بود حرف ملکه رو تایید کنه تا با سقف یکی بشه. رو به ملکه گفت: آسا ملکه ی شهر آتسه.

چه شای ملکه گرد شد و نگاهی تر سیده بهم کرد. چرا تر سید؟ ملکه با کمی لکنت زبون گفت: شاهزاده شوخی می کنی؟

شاهزاده سری تکون داد و گفت: نه ملکه به زودی من هم پادشاه شهر آتش می شم.

ملکه مضطرب گفت: خدای من، باورم نمی شه... نه... نه... من اجازه نمی دم. اخمای شاهزاده تو هم رفت و با تاکید گفت: ولی این تصمیمیه که گرفته شده، نمی شه تغییرش داد.

اشکای ملکه جاری شد و با التماس به پام افتاد.

-آسا خواهش می کنم تو یه چیزی بهش بگو، این موضوع به هر دوتون مربوطه، تو که نمی خوای بچت طعمه ی پادشاه جهنمی بشه!

گیج شده بودم، نگاهی به شاهزاده کردم، اونم متوجه حرف های ملکه نبود.

ملکه رو از جلوی پام بلند کرد و گفت: منظورت رو نمی فهمم. ماجرا چیه؟

ملکه اشکاش رو پاک کرد و گفت: فکر می کنی چرا شهر آتش چند ساله که ملکه و پادشاهی نداره! چون دخترشون اسیر پادشاه جهنمی می شه.

پارت: صد و دوازده

نفس تو سینم حبس شد، چرا هام نمی ذاره رنگ آرامش ببینم؟! چی از جونم می خواد؟ سرم گیج رفت، خواستم بیفتم که شاهزاده بازوم رو گرفت و تو بغلش نگه م داشت. با تردید نگاهش کردم که اخمی کرد: از چی می ترسی؟ قدرت من و تو روی هم خیلی زیاده! هیچ کس نمی تونه اذیتمون کنه! نگران نباش. احتمالا هام به خاطر همین قدرت من رو هم زیاد کرده.



صدای قدم های ملکه که با نا ناامیدی از من دور می شد باعث شد نگام رو از شاهزاده بگیرم و با نگام ملکه رو دنبال کنم. ملکه از اتاق خارج شد و در رو با ناراحتی به هم کوید. نگاه خستم رو به شاهزاده دادم. لبخند محوی زد و گفت: آسایی که من می شناسم به این راحتی تسلیم نمی شه.

نا امید گفتم: خسته شدم. دلم یه زندگی آروم می خواد.

سرس تکون داد و گفت: خوبه ولی فقط این زندگی آروم کنار من باشه فهمیدی؟

خندم گرفت. چشاش برقی زد و گفت: بالاخره خندیدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حتی اگه ناراحتم هم کنی بودنتم بهم امید زندگی میده.

بدون حرف و خیره نگام کرد. لبخند دیگه ای زدم، دستم رو روی سینه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم، قدمی عقب رفت به طرف اتاقم راه افتادم.

اگه می دونستم با این حرفم آروم می شه زودتر بهش می گفتم. دستم رو دستگیره ی در نر سیده بود که از پشت بغلم کرد و آروم گفت: باورم نمی شه... برای بار دوم عاشق شدم. اونم عاشق یه مو قرمزی.

از اعترافش ذوق مرگ شدم، خواستم برگردم و محکم بغلش کنم که حرف هاش تو ذهنم چرخید، برای بار دوم؟

با اخم به طرفش برگشتم.

-اولی کی بود؟

چشاش شیطون شد، با بد جنسی تمام زوم چشام گفت: فضولی؟

اخمم پر رنگ تر شد، دلم خواست بزمنش که تبدیل بشه به حلیم بادمجون. عصبی نگاش کردم که گفت: دیدی راست گفتم وقتی عصبی میشی چشات قشنگ تر میشه.

مشتی به سینه اش زدم و عصبی غریدم.

-گفتم اولی کی بود؟

نچ نچی کرد، پشت بهش کردم و دستم رو رو دستگیره گذاشتم، که دستش رو دستام نشست و گفت: کجا؟

بدون توجه بهش دستگیره رو فشار دادم و در رو باز کردم. وارد اتاقم شدم. شاهزاده هم با اخم دنبالم اومد. بدون توجه بهش رو تخت خوابیدم و گفتم: برو می خوام استراحت کنم.

خودش رو کنارم انداخت و گفت: فکر خوبیه منم خستم.

چپ چپ نگاهش کردم که بی خیال چشماش رو بست. حرصم گرفته بود، یعنی قبلا عاشق کی بوده؟ تازه یادم اومد که صد و بیست سالشه، لابد قبلا عاشق شده.

پشت بهش چرخیدم در حالی که داشتم از عصبانیت آتیش می گرفتم؛ چشمام رو بستم. پسره ی الدنگ، اینم از اعتراف کردنش بیشتر عصبیم کرد. حالا نمی شد بگه عاشق کی بوده؟

چشمام رو بیشتر فشار دادم تا شاید خوابم ببره ولی مگه می شد؟ سعی کردم به چیزی فکر نکنم، تمرکز کردم و همه ی افکار رو از ذهنم پس زدم. کم کم چشمام گرم شد و تو دنیای بی خبری فرو رفتم.

وهرام#

نفس های منظم آسا خبر از خواب بودنش می داد، از اینکه فکر می کرد قبلا عاشق یکی دیگه بودم خندم گرفت، حقیقت این بود که هر من دو بار عاشق خودش شدم، وقتی تو بدن ماکان بودم و وقتی به بدن خودم برگشتم. مطمئن بودم اگه باز هم فراموشی بگیرم، این دختر می تونست دلم رو ببره. ولی این چیزا رو بهش نمی گم می ترسم پر رو بشه. غلطی زد و خودش رو تو بغلم انداخت؛ از خدا خواسته محکم بغلش کردم و از وجودش غرق آرامش شدم و تونستم چشمام رو با اطمینان خاطر ببندم.

چشمام رو باز کردم، خواستم دوباره آسا رو تو بغلم اسیر کنم ولی با جای خالیش رو برو شدم، اخمی کردم و سر جام نشستم. بدون من کجا رفته بود؟  
چپ چپ به جای خالیش نگاه کردم که یهو ظاهر شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چیزی شده شاهزاده؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: دیگه این کار رو نکن.

بی خیال از جا بلند شد و گفت: به نظرت شانار کجاست؟

سر جام نشستم و گفتم: چمی دونم شاید رفته جنگلش.

تیزبه سمتم برگشت.

-مگه جنگل داره؟

سری تکون دادم که لبخندی رو رو لباش نشست.

-آماده شو باید بریم جنگل شانار.

-چی؟... ولی من گشنمه تازه شب هم شده.

میز غذایی جلوم ظاهر کرد، خودشم نشست و شروع به خوردن کرد. کنارش نشستم و لبخندی زدم که دوباره ملکه بدون در زدن وارد شد، از کارش ناراحت شدم و اخمام تو هم رفت. ملکه که نارحتیم رو دید، مکثی کرد و لب گزید و گفت: ببخشد ولی عموت اومده به خاطر همین هیجان زده بودم در نزدم.

نگاهی به آسا کردم، اونم متعجب نگام می کرد، یهو از جا بلند شد...

پارت: صد و سیزده.

#آسا

از جام بلند شدم که شاهزاده مچ دستم رو گرفت.

-نه آسا ما به مهمون صدمه ای نمی زنیم حتی اگه دشمنمون باشه.

پوزخندی زدم، سر جام نشستم و گفتم: یادت رفته مهمون عزیزتون دفعه قبل تو جامتون سم ریخته بود؟!

تو فکر رفت، قاشق رو بی هدف تو بشقاب چرخوند و گفت: یعنی برای چی اومده؟ ملکه به حرف اومد: داره با پادشاه صحبت می کنه.

دوباره از جا بلند شدم نگران پادشاه بودم، شانار مرد حيله گری بود، باید می فهمیدم علت اومدمش چیه!

خودم رو غیب کردم و به طرف در حرکت کردم. به سرعت خودم رو به سالن رسوندم ولی در بسته بود، به یاد پنجره افتادم از قصر خارج شدم و روبروی پنجره ی بزرگ سالن ایستادم، بالای درخت پریدم، در پنجره باز بود وارد اتاق شدم ولی با فاصله از شون ایستادم، هم زمان در سالن باز شد و شاهزاده وارد شد. با ورود شاهزاده چشمای شانار برقی زد که از چشم شاهزاده دور نمود. پادشاه با اخم و دلخوری به شانار نگاه می کرد. شانار با دیدن نگاه پادشاه خندید و گفت: پس همه چیز رو فهمیدی؟ می دونی داداش منم پسر پادشاه بودم و حقمه که بعد از تو پادشاه بشم، الان هم اومدم تا همه چیز رو تموم کنم.

دلم شور می زد، خودم رو به شاهزاده رسوندم و دستش رو گرفتم. دستام رو فشاری داد و نفس عمیقی کشید، شانار متوجه ی حضورم شد، خودم رو ظاهر کردم و گفتم: منظورت از تموم کردن همه چیز چیه؟

خندید، همزمان احساس کردم محیط اطرافم در حال تغییر، دوباره داشت طلسمون می کرد ولی این بار خودش هم همراهمون بود. هیچ کس حرفی نزد؛ همه منتظر بودن ببینن قصد شانار چیه!

همه توی دنیایی عجیب و غریب به رنگ سفید اسیر شدیم شانار پوزخندی زد و گفت: نمی کشمتون ولی تا عمر دارین این جا اسیرین، خدا نگهدار برای همیشه. با اشاره ی شانار دری باز شد، شانار پوزخندی زد و خواست از در رد شه که انگار به چیزی برخورد کرد. نگاهی با شاهزاده انداختم، خندید و گفت: عمو دلمون برات تنگ میشه تو هم بمون.

شانار با خشم دستش رو روی دیوار نامرئی گذاشت و سعی کرد خرابش کنه ولی موفق نشد و عصبی به سمت ما برگشت نگاهی به من کرد و خواست به سمت حمله کنه که دوباره به دیوار نامرئی دیگه ای برخورد کرد، ولی این بار کار شاهزاده نبود. پوزخندی زدم که صدای متعجب شاهزاده از فاصله صفر سانتی متری وارد گوشم شد.

-این قدرت مخصوص من بود. چطور ازم تقلید کردی؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و چشمکی زدم، دستش دور کمرم پیچید. دیونه شده؟ نمیبینه بابا و عموش دارن نگامون می کنن؟ دستش رو از دور کمرم جدا کردم و گفتم: قدرت رو دزدیدم! مشکلیه؟

خندید. پادشاه بهمون نزدیک شد و گفت: این نگاه های عاشقونتون رو بزارین برای بعد فعلا به فکر نجاتمون باشین.

لب گزیدم و چشم غره ای به شاهزاده رفتم. رو به پادشاه گفتم: با حلقه تون به قصر برگردین به همین راحتی.

پادشاه نگاهی به شانار کرد و گفت: پس شانار چی؟

شاهزاده گفت: عموی عزیز هم توی طلسم خودش تا ابد زندانی می مونه.

شانار عصبی غرید: این دیوار لعنتی رو بردار.

دریچه ای توی قصر باز کردم و رو به پادشا گفتم: بفرمایید.

پارشاه بدون نگاه به شانار از دریچه رد شد، منو شاهزاده هم رد شدیم.

پادشاه با لبخند نگام کرد و گفت: ممنون که این طور تمومش کردی، با اینکه شانار می خواست منو پسر رو بکشه، ولی طاقت دیدن مرگش رو نداشتم.

لبخندی به قلب مهربونش زدم و گفتم: پادشاهی برازنده ی شماسست، امیدوارم همیشه زنده و سلامت باشید.

پادشاه خندید و به طرفم اومد، به آغوشم کشید و پیشونیم رو بوسید.

-خوشحالم که پسرم همچین ملکه ای نصیبش شد.

احساس کردم آب شدم، از خجالت سرم رو پایین انداختم و با ناخونام بازی کردم که قهقهه ی شاهزاده بلند شد، منو از آغوش پدرش بیرون کشید و گفت: لپاش رو ببین!

و دوباره شروع به خندیدن کرد، پادشاه هم خندش گرفت، میل شدیدی به آتیش زدنش داشتم، چون منو به خودش چسبونده بود، به راحتی نیشگوتی از پهلویش گرفتم که خنده رو لبش ماسید و دستام رو گرفت و فشاری داد. دلم خواست آب بشم برم تو زمین، پسره ی دیونه، چه طور دیگه تو رو پادشاه نگاه کنم؟

صدای پر از خنده ی پادشاه بلند شد.

-فکر کنم باید زودتر جشن عروسیتون رو راه بندازم.

نیش شاهزاده باز شد و گفت: امشب چه طوره؟

چشام گرد شد، صدای قهقهه های پادشاه هم همه ی قصر رو پر کرد.

پارت: صد و چهارده

بعد از این که پادشاه به دل سیر خندید گفت: پسر من تا شب دو ساعت بیدارتر نمونده، بهتر امشب رو بی خیال بشی.

نفس راحتی کشیدم. وهرام سری تکون داد و گفت با شه پس خودتون به زمان تعیین کنید.

پادشاه لبخند مهربونی زد و گفت: سه شب دیگه به عروست می رسی.

-خوب بدون من می برید و می دوزید!

با صدای پر از حرص ملکه نگاه همه به عقب برگشت. ملکه با قدم های پر غرور به سمتون اومد و روی مبل های راحتی نشست. پادشاه با لبخند کنارش نشست و گفت: هر چی ملکه ی من امر کنه!

ملکه لبخندی به پادشاه زد و به ما نگاه کرد.

-چرا ایستادین بشینین!

وهرام به طرف مبل دو نفره رفت و اشاره کرد کنارش بشینم. کاری که خواست رو انجام دادم و به ملکه چشم دوختم. ملکه پشت چشمی نازک کرد و گفت: چون پادشاه زمان رو تعیین کردن روی حرفشون حرف نمی زنم ولی تو این سه روز اجازه ندارین همدیگه رو ببینین.

حرصم گرفت یعنی چی حق ندارین هم رو ببینین! منتظر بودم وهرام مخالفت کنه که سری تکون داد و گفت: امر امر ملکه اس.

یعنی وهرام دلش برام تنگ نمی شه؟! با اینکه داشتم از عصبانیت منفجر می شدم ولی به روی خودم نیاوردم و خیلی عادی از جا بلند شدم.

نگاه همه به طرفم برگشت.

-با اجازتون میرم اتاقم.

پادشاه لبخندی زد و گفت: راحت باش دخترم.

نمی شد مقابل مهربونی این مرد عکس العملی نشون نداد! متقابلا لبخندی زدم و گفتم: ممنون، فعلا.

از سالن خارج شدم و به اتاقم رفتم، باید هام رو می دیدم. سوال های زیادیم بی جواب مونده بود.

دریچه ای رو به کلبه جنگلی باز کردم و وارد شدم.

صدام رو بلند کردم: هاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهاهah

جوابی ازش نشنیدم، نمی خواست خودش رو نشون بده ولی چرا؟ وارد کلبه شدم و خودم رو روی تخت انداختم و بلند گفتم: باشه جواب نده، اینقدر اینجا می مونم تا بیای. اصلا هم عجله ندارم.

چشام رو بستم و با خیال راحت به خواب رفتم.

#وهرام

عصبی با پا روی زمین ضرب گرفتم، مامان برای اینکه تقلب نکنم دری که از اتاقم به اتاق آسا راه داشت رو قفل کرد و کلیدش رو برد. و در اتاق نگهبان گذاشت. خندم گرفت، نمی دونست که با حلقم به راحتی می تونم به اتاقش برم.

دو ساعت بود که آسا رو ندیده بودم ولی برام از دو روز هم بیشتر طول کشید. چه بلایی سرم اومده که طاقت یه لحظه دوریش رو نداشتم؟ فقط وقتی کنارم بود احساس آرامش می کردم. چراغ اتاقم رو خاموش کردم تا نگهبانها بی خیال بشن و چیزی گزارش نکنن، علت کار مامان چیزی به جز حسادت نبود ولی نمی خواستم با مخالفتم رو لج بندازمش.

دریچه ای تو اتاقش باز کردم. مامان از کجا می خواد بفهمه، آسا هم چیزی بهش نمی گه.

وارد اتاقش شدم ولی تو اتاق نبود، عصبی شدم، باز کجا رفته؟

پیش آر سام که نمی تونه رفته با شه چون اونا برگشتن خوزشون. مطمئنا طرف ماکان هم نمیره، فقط یه جای دیگه هست که احتمال داره رفته با شه. دریچه ای رو به کلبه جنگلی باز کردم و وارد شدم. از بین درزهای دیوار چوبیه کلبه نوری قوی بیرون می زد، به طرف کلبه رفتم و آروم درش رو باز کردم. آسا روی تخت غرق خواب بود. چرا اومده اینجا خوابیده؟ در رو بستم و به طرفش رفتم که چشاش باز شد، کمی نگام کرد و گفت: چی شده؟ چرا اومدی اینجا؟

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.

-خوب... تو اتاقت نبودی!

جلوی خندش رو گرفتم.

-مگه قرار نبود تا سه روز همدیگه رو نبینیم؟

اخمی کردم و گفتم: یعنی دلت برام تنگ نمی شد؟

خندید.



-خودت قبول کردی به من چه؟

د دستش رو رها کردم و کنارش خوابیدم، دستی تو موهاش کشیدم و گفتم: نمی خواستم دل ملکه رو بشکنم ولی تصمیم داشتم پنهونی پیام ببینمت.

خندید و خودش رو تو بغلم انداخت، تو بغلم فشردمش.

-حالا چرا اومدی اینجا؟

سرش رو عقب کشید و تو چشام نگاه کرد.

-می خواستم از هام بپریم باز چه نقشه ای برام کشیده، ولی خودش رو نشون نمی ده. می دونم چیز خوبی نیست که حاضر نشده جواب پس بده.

-بیا برگردیم خونه، من به هام اعتماد دارم، می دونم هر کاری کنه آخرش ختم به خیر می شه.

چشاش غمگین شد.

-تو جای من نبودی و دردهایی که کشیدم رو نچشیدی. درسته که برای هر کارش یه دلیل درست داره ولی وقتی زمانی که تو قالب ماکان بودی رو یادم میاد که چه طور جلوی چشام شمشیر تو شکمت فرو کرد...

چشاش پر از آب شد و ادامه داد: خیلی سخته تو همچین موقعیتی بودن، با کشتنت منم مُردم. از بازی هاش می ترسم.

اشک هایی که از چشاش می چکید رو پاک کردم و گفتم: آسا من همه چیز رو یادمه. اگه تو دیدی من ضربه ی شم شیرش رو چ کشیدم، حتی دردش رو هم به یاد میارم. ولی کارش باعث شد خودم بشم.

چشاش گرد شد و گفت: یادت اومده؟

پارت: صد و پانزده

#آسا

باورم نمی شد همه چیز یادش اومده بود، خیلی خوشحال شده بودم.

-یادت اومد؟

با حرفی که زدم دهانش باز موند، مثل اینکه ناخواسته همه چیز رو لو داده بود. یعنی نمی خواست واقعیت رو بهم بگه؟ اخمام رو تو هم کردم و گفتم: چرا ازم پنهون می کردی؟

سرش رو خواروند و گفت: نمی دونم.

پفی کشیدم و رو ازش گرفتم، سرجام خوابیدم و دستام رو روی پیشونیم گذاشتم. چند دقیقه بعد صداش تو گوشم پیچید.

-وقتی تو کلبه طلسم شدیم یه صداهایی تو ذهنم می پیچید. صدای تو بو و مخاطبش ماکان.

چشام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم که ادامه داد.

-اما وقتی ما کان زندانیم کرد و هام برای قدرتمند کردنم انرژی هاش رو بهم منتقل می کرد همه چیز یادم اومد ولی نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید حرفی بزنم.

به چهری مهربون و نگرانش نگاه کردم. خندم گرفت. می دونستم باز عصبانی می شه اما دست خودم نبود، به شدت دلم می خواست لپش رو فشار بدم.

لپش رو گرفتم و محکم تکونش دادم. چشاش گرد شده بود. به عکس العملش نگاه کردم، ولی بر خلاف انتظارم عصبی نشد. به جاش لبخندی زد و گفت: دوست دارم مو قرمز من.

دیگه مو قرمز من گفتنش دلم رو نمی رنجوند، به جاش غرق شادی شدم و خندیدم. دستم رو گرفت و از صورتش جدا کرد، خودش رو جلو کشید\* صدای هام تو کلبه پیچید.

-تو کلبه ی من جای این کار هاس؟

هر دو صاف سر جامون نشستیم، بلاخره اومد!

-چرا هر چی صدات زدم نیومدی؟

شونه ای بالا ان اخت و رو مبل نشست.

-حتما لازم نبوده بیام.

چپ چپ نگاهش کردن و گفتم: پس چرا الان اومدی؟

خندید و گفت: چون زمان به وجود اومدن منتخبم نرسیده!

-یعنی چی؟ منتخبت کیه؟

-نمی خواستم الان چیزی بگم ولی مجبورم کردین بیام. دخترتون منتخب منه! شما رو قوی کردم که فرزندی ماورایی به وجود بیاد، تنها فرزند شما می تونه کاری رو که می خوام انجام بده.

از حرفاش هم خجالت زده شده بودم هم می ترسیدم، شاهزاده که متوجه حال شده بود؛ گلویی صاف کرد و گفت: همیشه دقیقا بگی چه کاری می خواد کنه و تو چند سالگی باید به ماموریت بره؟ و اینکه چه طور تا اون موقع ازش محافظت کنیم؟

-تو بیست سالگی، تا اون موقع کاری بهش ندارن ولی وقتی بیست سالش شد دزدیده می شه و برای خدمتکاری به جای مورد نظر برده می شه.

البته اون تنها دختری نیست که به اونجا میره ولی یه چیز مبهم وجود داره یه معما که می خوام حلش کنه! همه ی دخترایی که خدمت کار می شن بعد از یک سال میمیرن و کسی نمی دونه کار کیه؟ همه پادشاه رو مقصر می دونن. ماموریتش حل این معماس.

دلم بی تاب شد. نزدیک بود گریه م بگیره.

این بار شاهزاده با شک گفت: چه تضمینی وجود داره که دخترم سالم بمونه!؟

از جاش بلند شد و خندید.

-هیچ تضمینی، همه ی قدرت هاتون رو بهش منتقل کنید و اونو برای هر چیزی آماده کنید.

اخمام تو هم رفت

-خیلی بی رحمی. بهتره دنبال یکی دیگه بگردی من نمی خوام ملکه بشم.

باز خنده های اعصاب خوردکنش.

-دیگه برای این حرفا دیره آسا.

اینو گفت و از کلبه بیرون رفت. حرصی نفس می کشیدم، شاهزاده از جا بلند شد و دریچه ای باز کرد. دستش رو جلوم گرفت.

-پاشو بریم عزیزم.

با دهنی باز نگاهش کردم، الان عزیزم با من بود؟

لبش رو گاز گرفت نخنده، بازوم رو. گرفت و از رو تخت بلندم کرد و به سمت دریچه کشوند.

وارد اتاقم شدیم، لبخندی زد و دریچه ای دیگه باز کرد.

-بهتر برم تا مامان نیومده مچمون رو بگیره.

-باشه شب بخیر.

-شب بخیر.

وارد اتاقش شد، خودم رو روی تخت انداختم و چه شام رو بستم و به آینده ی نا معلوم بچه ای فکر کردم که هنوز وجود خارجی نداره.

دوستان فصل بعدی رمان رو به نام خدمتکار تو بخش ترسناک می ذارم.

بعد از رمان پرستار دیوانه.

پارت: صد و شانزده

سه روز بود که وهرام رو ندیده بودم، اون شب ملکه متوجه غیبتمون شده بود و تهدیدمون کرد که اگه به حرفش گوش نگیریم؛ مراسم رو به هم می زنه.

شانس آورد که بعد از مراسم به شهر آتش میریم وگرنه می دونستم باهاش چیکار کنم.

بالاخره این سه روز هم تموم شد و آرایشگرا مشغول آماده کردنم شدن، اعصابم به هم ریخته بود. می تونستم تو یه لحظه همه کارهای آرایشگرا رو انجام بدم ولی بازم ملکه قبول نکرد. ملکه جان یه روز به آخر عمرم باشه بد حالت رو می گیرم.

بعد از چند ساعت کارشون تموم شد و لباس مخصوص رو تنم کردم و جلوی آینه ایستادم، با دیدن چهره ی آرایش شدم اخمام تو هم رفت. دقیقا شبیه شیطونکا شده بودم. ملکه با لبخند بد جنسی نگام می کرد، معلوم همه چیز زیر سر خودش بوده. نگاه بدی به ملکه کردم و پوزخنی زدم واقعا فکر کرده بود با این قیافه تو جمع حاضر می شم؟! یک باره فکری شیطانی به ذهنم رسید که باعث شد لبخندی رو لبام بشینه، امشب انتقام همه ی اذیت هایی رو که کرده یک باره با هم می گیرم، فقط باید وقتش برسه.

دوباره به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم، از گوشه ی آینه لبخند تشکر آمیز ملکه به آرایشگرا رو دیدم.

بعد از اینکه آرایشگرا بیرون رفتن ملکه رو بهم گفت: الان شاهزاده میاد. اینو گفت و خواست بیرون بره که آرایش صورتش رو شبیه آرایشی که برام کرده بودن در آوردم. ملکه هم که از آرایش صورتش مطمئن بود خودش رو چک نکرد و بیرون رفت.

نیشم تا بنا گوش باز شد، اینم تاوان بدجنسیات. دوباره نگام به صورتم افتاد خط چشای کشیده با سایه ی سیاه و بنفش و رژ لب قهوه ای. عجب عروس سی در ست کرده بودن. بی خیال چند مدل آرایش رو روی صورتم امتحان کردم. وبهترینش رو انتخاب کردم. موهام رو هم که مثل جادوگرا در آورده بودن به طرز زیبایی بالای سرم جمع کردم و تاج مخصوص خودم رو روی موهام گذاشتم.

نگاهی به لباسم کردم، دامنش رو پف تر کردم و جلوی لباس رو هم با تور های گیپور سنگ کاری شده تغییر دادم که در اتاق باز شد و شاهزاده رو بعد از سه روز دیدم. دلتنگ به طرفش چرخیدم، چشای شاهزاده هم پر از دلتنگی بود. قدمی به سمت برداشتم که به طرفش دویدم و خودم رو تو آغو شش انداختم. دست دور کمرم حلقه شد و شروع به بوییدنم کرد.

با بی میلی از هم جدا شدیم، نگاهش رو تو صورتتم چرخوند و گفت: چقدر زیبا شدی، باید به آرایشگرا پاداش حسابی بدم.

خندیدم و گفتم: مامانت رو دیدی؟

سری تکون داد و اخماش رو تو هم کرد.

-آره خیلی مامان رو بد آرایش کرده بودن.

لبخندم بیشتر کش اومد.

-منو شبیه مامانت کرده بودن، خودم آرایشم رو تغییر دادم.

با تعجب گفت: چرا؟ ولی اون آرایش برای عروس ها خوب نبود.

پوزخندی زدم.

-دستور مامانت بود.

ابروهاش رو تو هم کشید و عصبی دستی تو موهایش کشید.

-مامان کی می خواد دست از این کاراش برداره!

-ناراحت نباش عزیزم خودم تلافی کاراش رو کردم.

تیز به سمتم برگشت و نگران گفت: چی کار کردی؟

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم: آرایش که آرایه شگراش رو صورتتم انجام داده بودن رو صورت خودش پیاده کردم.

کمی نگام کرد ولی یکباره قهقهه اش به هوا رفت، تو همون موقع ملکه دوباره در رو بی در زدن باز کرد و با اون آرایش مسخره ای که رو صورتش بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت: چه خبرتونه زود بیاین بریم، همه منتظر...

ولی با دیدن آرایشم چشاش گرد شد و با غضب گفت: چرا آرایشت رو عوض کردی؟

خدایا چقد از این زن بدم میاد.

-دوشش نداشتم.

چشاش رو دو برابر باز کرد و دندون سایید.

آرایش به اون قشنگی رو پاک کردی؟ می بینی پسرم، آرایشگرا همه ی هنر شون رو به کار برده بودن ولی خانم برای لج بازی با من آرایشش رو عوض کرد. حیف اون آرایش نبود؟

سری تکون دادم.

-چرا واقعا حیف بود به خاطر همین رو صورت خودتون نشوندمش.

سه چهار تا سگته با هم رد کرد، دستش رو رو قلبش گذاشت و گفت: چی کار کردی؟

فرصت جواب دادن بهم نداد و خودش رو به آینه رسوند. با دیدن خودش جیغ خفه ای کشید و خصمانه نگام کرد که شاهزاده گفت: ماما چرا آسا رو اذیت می کنی که باهات لج کنه؟ با این کارات منو از خودتون دور می کنید.

پارت: صد و هفده

ملکه بدون توجه به حرف های شاهزاده گفت: پس علت نگاه های عجیب پادشا و وزرا چهره ی من بود!

با تمسخر گفتم: پس چرا می خواستی منو با این آرایش به جشن ببری؟

اخمای وهرام هنوز تو هم بود و با دلگیری یه ملکه نگاه می کرد.

چشمای ملکه پر از آب شده بود و چهرش پشیمون نشون می داد، با عجز نالید:  
من با این قیافه باید بیام تو جشن عروسی تک پسر.

تو دلم پوزخندی بهش زدم و بی توجه رو گرفتم، انگار شاهزاده دلش سوخت که  
رو بهم گفت: آسا؟

دلگیر نگام رو تو چشای شاهزاده قفل کردم.

-توقع نداری که درستش کنم! اگه این قدرت رو نداشتم الان با قیافه ای شبیه  
مامانت باید تو جشن عروسیم شرکت می کردم.

شاهزاده سری تکون داد و گفت: آسا حق با تو. من دخالت نمی کنم، هر تصمیمی  
دوست داری بگیر.

لبخندی رو لبام نشست، وهرام هم لبخندی زد و دستی نوازش گونه روی موهام  
کشید.

غرق چشای هم بودیم که صدای به هم خوردن در باعث شد نگاهمون به جای  
خالی ملکه بیفته.

هنوز نگاهمون رو از جای خالیش نگرفته بودیم که در به شدت باز شد و کله ی  
ملکه اومد تو. با نگاهی که آتیش ازش می بارید گفت: جشن یک ساعت عقب  
می فته.

اینوگفت و در رو محکم به هم کوبید، خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم.

-ممنونم وهرام. اگه باز تسلیم خواستش می شدیم دست از کاراش نمی کشید،  
سه ساعت زیر دستشون نشستم و اون آرایشگرای بد قواره رو تحمل کردم تا این  
بلا سرم بیاد. باید جریمه می شد تا بفهمه اذیت کردن دیگران درست نیست.

لبخند وهرام کش اومد و گفت: بالاخره با اسم صدام زدی!

لب و لوچم آویزون شد.

-از حرفام فقط همین رو فهمیدی؟



کمی سرش رو خواروند و فکر کرد.

-مگه چیز دیگه ای هم گفتی؟

خیلی بامزه شده بود، خندم گرفت و سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم. ولی فهمید که الکی میگم، خندش گرفت.

-تقصیر خودته منو آرزو به دل گذاشتی.

خندیدم ولی با یاد آوردن سرنوشت دخترمون دلم گرفت، انگار حال رو فهمید چون دستش رو دور کمرم حلقه کرد، سرم رو روی سینه های پهن و مردونش گذاشتم، صدای تپش قلبش بهم آرامشی ناب تزریق کرد. دستی روی موهام کشید و گفت نگران نباش، مطمئنم همه چیز درست می شه و یه روز همه ی مشکلاتمون به پایان می رسه.

ازش جدا شدم و گفتم: حق با تو، بیا بریم یه جای خوب.

ابرویی بالا انداخت، الان جشن شروع می شه کجا بریم؟

دستش رو گرفتم و دریچه ای باز کردم.

-بیا نگران نباش یک ساعت فرصت داریم.

چیزی نگفت، دستش رو کشیدم و از دریچه رد شدیم و به آمازون رفتیم و بلند ترین نقطه و روبروی آبشار ایستادیم. نفس عمیقی کشیدم.

-وقتی این ابشار رو می بینم هم محو زیبایییش می شم، هم می ترسم، چون با دیدنش می فهمم هر چقدر هم که قدرت داشته باشیم، در برابر قدرت بی نهایت خدا هیچ و پوچه.

نگاهی به وهرام کردم داشت با لبخند به اطرافش نگاه می کرد. برگشت و تو چشم نگاه کرد.

-ممنون آسا، دلم برای اینجا تنگ شده بود.

با لبخند جواب تشکرش رو دادم. روی صخره ای نشستم و دستش رو به طرفم دراز کرد که کنارش بشینم.

دامن پفم رو جمع کردم و کنارش نشستم. دستش رو دور کمرم انداخت و کنار گوشم گفت: عشق اولم رو تو این سرزمین پیدا کردم.

دلگیر نگاهش کردم که خندید و گفت: ح سود خانم عشق اول و دومم تو بودی، بار اول عاشقت شدم ولی بار دوم دیونت.

لبام به پهنای گشادی آبشار کش اومد. جیغ زدم، طوری که صدام تو منطقه پیچید.

-وهرام خیلی دوست دارم.

پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب هلالوش

رمان شمارش معکوس

رمان نسل کرگدن

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان چاه تنهایی | مریم علیخانی نویسنده انجمن يك رمان

تُنْگِی بلورین برای ماهی | س.سرحدی کاربر انجمن يك رمان

رمان تباین آیین عشق ZAHRA-A | کاربر انجمن يك رمان